

شعلهٔ طور

دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ حلاج

دکتر عبدالحسین زرین کوب



شعلة طور



زرین کوب، عبدالحسین، ۱۳۰۱ -

شعله طور / عبدالحسین زرین کوب . - تهران: سخن، ۱۳۷۷.

۳۱۱ ص. ISBN 964 - 5983 - 65 - 7

عنوان روی جلد: شعله طور: درباره زندگی و اندیشه حلاج.

کتابنامه: ص. [۳۰۹] - ۳۱۱.

۱. حلاج، حیسن بن منصور، ۲۳۴ - ۳۰۹ ق. - سرگذشتنامه.

الف. عنوان. ب. عنوان: شعله طور: درباره زندگی و اندیشه

حلاج.

۲۹۷/۸۹۲

BP ۲۷۹ / ۸

دکتر عبدالحسین زرین کوب



شعله‌طور



تهران - ۱۳۸۹

به یاد پدرم که حلاج را
مذعی و کذاب می خواند

فهرست مطالب

- ۱- طومار حیرت ۱۵
- ۲- بوته شعله‌ور ۶۵
- ۳- سر ریز الهام ۱۳۹
- ۴- از پشت پرده ۱۵۹
- ۵- حلاج بر سر دار ۱۷۹
- ۶- جستجوی گمشده ۱۹۵
- ۷- آخرین روایت ۲۳۹
- روایات در متون ۲۹۵
- شطحیات و روایات ۳۰۵
- از اشعار حلاج ۳۰۷
- کتابنامه ۳۰۹

مقدمه

یک یادداشت حلاج درباره زندگی خود او، یک مشت نامه از ابن فاتک شاگرد و مرید و همراه سالیان او، با چند گزارش و یک گفت و شنود از معاصران حلاج که همه درباره اوست. اگر این جمله یک سلسله اسناد واقعی و موثق می بود دیگر حلاج یک موجود اثری گونه، یک شخصیت خیالی وار، و یک وجود نیمه واقعی به نظر نمی آمد. اما حلاج یک قدیس، یک قهرمان، و یک قربانی حقیقت است - در واقع قربانی خشونت پندارهایی که همواره با اصرار سعی دارد فاصله خود را با حقیقت حفظ کند. به قدری اتهام های گزاف مبالغه آمیز شخصیت او را در بر گرفته است که ممکن نیست چنان موجودی با آن همه شرانگیزی و زشت اندیشی، در جامعه انسانی و حتی در جامعه یی به تدنی و سقوط اخلاقی برخی جامعه های عصر ما مجال زیستن یافته باشد. به قدری کرامات غریب و اوصاف و خصال والا و مافوق انسانی به او منسوب شده است که انسانی بدان طهارت روح، بدان مایه تقدس، و بدان گونه ایزدی وار امکان ندارد صورت حیات عادی هر روزینه انسانهایی همانند ما را تحمل کرده باشد.

تصویری که از او، در اذهان دنیای بعد از او باقی است او را چنان ماوراء انسان نقش می زند که هنوز بعد از قرن ها چهره واقعی او در هاله یی از قدس و عصمت یا در مه و دودی از تهمت و سوء تفاهم ناپیدا است - و از وی وجودی می سازد که دایم بین هستی و نیستی، بین زشتی و زیبایی، بین آنچه خدایی است و آنچه اهریمنی است

در حال تبدل و تغییر است و به آسانی از یک شکل به شکل دیگر درمی آید. با این حال این اسناد، بدان گونه که در این مجموعه آمده است اگر در واقع آن همه قرنهای پر شیفتگی و پرسوء تفاهم را پشت سر گذاشته بود و هم بدین گونه که هست به ما رسیده بود، حلاج را به صورت یک انسان واقعی تصویر می کرد - انسانی که در زیر همین آسمان کبود مازسته بود، از همین هوای آلوده به شرارت انسانی استنشاق کرده بود، و از همین چشمه خورشید جهان افروز که امروز هم مثل عهد عاد و ثمود بر خاکدان ما می تابد، روشنی و گرما گرفته بود.

اما به نظر می آید که این ابهام، این گریز در پرده استار اوهام، و این ناشناخت ماندن بدفرجام برای حلاج چیزی مثل یک سرنوشت بوده باشد چرا که در صحت انتساب این مجموعه نویافته اسناد مربوط به او، هم اکنون شبهه های بسیار هست و با این مایه شبهه که در آنها هست نمی توان سیمای واقعی، یا نزدیک به واقعی حلاج را از ظلمت ابهام بیرون کشید یا حتی فقط خطوط اطراف آن سیمای شگرف را ترسیم کرد. نسخه این مجموعه اسناد خطی تقریباً به تازگی به دست آمده است اما همه شواهد و قراین نشان می دهد که دستهایی غیر از آنها که اسناد بدانها منسوب است باز به همین تازگی در آنها دستکاریهایی کرده است.

نمی دانم، و از این بابت جداً متأسفم که درباره تاریخ تحریر نهایی این اسناد و ارزش واقعی آنها چه حرف دقیق قابل اعتمادی به خواننده این نوشته می توان تحویل داد. در حقیقت نسخه منحصر به فرد این مجموعه اسناد، به همین گونه که هست، به تازگی و در همین چند هفته پیش در بین ورق پاره های فراموش شده ای که سالها در اعماق کتوهای میز تحریر من گرد و خاک می خورد کشف شد. خط، البته خط خود من بود اما هیچ نمی توانم به یاد بیاورم این یادداشتها را چه وقت و از روی چه جور نسخه ای برای خود پاکنویس کرده باشم. اما از وجود یک مأخذ کهنه هم در این باب چیزی به یاد ندارم یا نمی توانم به درستی به یاد بیاورم.

همین نسخه حاضر را هم که به خط من است، چند هفته پیش، برادرم عظیم زرین کوب در بازنگری نهایی کاغذهایی که می بایست برای تمیز کردن میز تحریر

من، به کیسه‌های زباله سپرده شود پیدا کرد. توی یک کیسه نایلون زرد روشن که او از ورای پرده نازک خیال مانند نایلون الفاظ حلاج، شعله طور، محاکمه و مرگ حلاج را از نظر گذرانده بود. اگر از نسخه، اصل دیگری موجود بود این نکته که نسخه حاضر به دور ریخته می شد البته موجب دریفی نبود اما چون اصل دیگر ندارد یا اصل واقعی آن قابل شناخت نیست سعی بر ادرم در نجات دادن آن به زحمتش می‌ارزید.

از سالهای کودکی که در عبور از تذکرة الاولیاء عطار نیموخ مردانه حلاج را در میان آن همه شکنجه و آزار چنان بی تأثر، مردانه، و قهرمانی یافتم همواره در هر گوشه و کنار به دنبالش شتافتم. اما همیشه از پیش چشم مشتاق و جوینده‌ام به درون تیرگیهای ابهام گریخت. در همان ایام که گاه شکسته بسته شعری می‌گفتم در طیب غزلی عاشقانه با شور و شوق یک کودک آرمان‌اندیش - که بودم - سرمستانه این فریاد را بر آورده بودم که: مدتی شد محفل دلدادگان را شور نیست / ما دگر ره نغمه منصور سر خواهیم کرد.

جای خوشوقتی است که خیلی زود، تقریباً از همان ایام، دریافتم آن نغمه، برخلاف پندارم، نغمه‌یی نیست که از هر زبانی و در هر زمانی از گوینده‌اش یک قدیس یا یک قهرمان بسازد. اما از بس بعدها درباره حلاج کتاب خواندم، درباره اقوال و افکار او فکر کردم، و اسناد و اطلاعات گونه‌گون از متون کهنه جمع آوردم خسته شدم و با نومیدی هرچه را نوشته بودم به کناری افکندم و کوشیدم تا خود را از شبح حلاج برهانم این کار آخر برایم ممکن نشد. حلاج مدتها قهرمان رؤیاها و اندیشه‌های روحانی من باقی ماند - و هرچند در کارهای دیگر مستغرق شدم حلاج لا اقل در اندیشه، در حقیقت در خیال بیش و کم شاعرانه‌ام، چهره نهفت و یکسره محو نگشت.

اما این مجموعه اسناد را که به تازگی در بین نوشته‌هایی به خط من کشف شد در فراغت روزهای بیماری یا سفر بارها مرور کردم. و اکنون که در آنها باز می‌نگرم می‌بینم درستی هیچ‌یک از این اسناد را نمی‌توانم، خالی از هر شبهه و شایبه‌یی، تضمین کنم. در بسیاری از آنها تصویرهایی گسسته، قلم‌انداز، و کنایه آمیز از عصر ما نیز هست که همواره به خواننده نکته‌یاب، خود را نشان می‌دهد. شیوه بیان، حتی اگر

نقل و ترجمه‌یی از متنهای کهن باشد، باز بیش و کم امروزی است. سخنان حلاج و اشعار او و آنچه همعصرانش درباره او گفته‌اند به گونه اجمال و ایجاز نقل شده است، در ترجمه آنها هم به نقل به معنی اکتفا شده است. چیزی که هول و شتاب یک عصر بیحوصله را که عصر ماست می‌رساند.

گزارش یک منشی محکمه و «راپرت» یک خفیه‌نویس دستگاه شرطه هم، به‌نظم با آداب و رسوم اداری عهد حلاج چندان سازگاری ندارد. گفت‌وشنود بین نویسنده نامه‌ها با آن‌کس که آن نامه‌ها برای او فرستاده می‌شده است نیز ظاهراً غریب به‌نظر می‌آید. نمی‌پندارم محاوره‌نویسی در آن ایام چندان رایج، یا اصلاً متداول بوده باشد. با این همه در مروری که بر مجموعه این یادداشتها کردم اکثر روایات را با آنچه در مآخذ تاریخی بازمانده از گذشته‌ها آمده است موافق یافتم. مآخذ تعداد زیادی از روایات، اشعار، شطحیات و سخنان حلاج را به همان‌گونه که در این یادداشتها هست توانستم در اوراق تاریخ‌ها و تذکره‌ها بازیابم. تعدادی روایات هم در این مجموعه اسناد هست که در هیچ‌جا مأخذی برای آنها پیدا نشد. در باب دوران کودکی حلاج که اینجا در روایت خود او آمده است اشارت روشنی در مآخذ یافت نشد. اما آنچه در اینجا از قول خود او نقل است اگر نه زندگی حلاج آن عصر را، لامحاله زندگی یک مولی‌زاده آن عصر را در واسط و در بین اعراب آن شهر تا حدی تصویر می‌کند.

درباره خواهر حلاج که روی‌ناپوشیده در بین کسانی که گرد صلیب او فراز آمده بودند ظاهر شد اشاره‌یی در برخی مآخذ هست اما اینکه او و شوهرش در قیام صاحب‌الزنج شرکت داشته‌اند ظاهراً در مآخذ کهنه مذکور نیست. نام ام‌الخیر هم که در طی مجموعه نامه‌ها آمده است هیچ‌جا در روایات تاریخ به نظر نرسید اما تاریخ هم به ذکر نام انسانهای عادی علاقه‌یی ندارد و آنها را تا در جنایت یک جنگ یا جنون یک فتنه عام درگیر نباشند به چیزی نمی‌گیرد.

نقش عیاران بغداد در توطئه‌یی پنهانی برای رهانیدن حلاج از زندان هم با وجود جستجویی که در این باب رفت در مآخذ به‌نظر نرسید. این هم که در بغداد ضمن آشوبهایی که برضد حامد بن عباس وزیر درگرفت تظاهرهایی نیز برای اعتراض به

بازداشت حلاج شده باشد نمی‌دانم مأخذش چیست؟ طغیان گدایان شهر بر ضد ارباب ثروت ظاهراً به حوادث دوران نزدیک به عصر ما بیش از دوران حیات حلاج شباهت دارد اما آنچه اینجا هست تصویر زندگی است - انعکاس ناخرسندی‌هایی که حتی آشوب و شورش عام هم آن را چاره نمی‌تواند کرد. واقعه تجمع باران حلاج در نزدیک جسر بغداد و آنچه در آن باب از بوته مشتعل و شعله‌طور در نامه ابن‌فاتک آمده است به یک قصه خیال‌آمیز بیشتر می‌ماند تا یک رویداد واقعی. اگر خیال شاعرانه هم هست چیزی از طرز نگرش حلاج و بارانش را به دنیای پیرامون آنها نشان می‌دهد. درباره مخفیگاه حلاج هم هیچ‌جا در مأخذ نام تستر ذکر نشده است. در تمام روایات این مخفیگاه را در شوش ذکر کرده‌اند - و هرچند این اختلاف قابل ملاحظه بسیار نیست باری صحت اسناد را تا حدی در معرض تردید قرار می‌دهد.

این نکته که در تمام این اسناد، به ماجرای اتهام حلاج در دعوی عنوان باب، آن‌گونه که در روایات شیعه آمده است، جز یک‌بار و آن نیز به صورتی کوتاه هیچ اشارتی نیامده است در صحت انتساب این اسناد تردیدهای قوی پیش می‌آورد. به نظر می‌آید آنکه این اسناد را به ترتیب موجود تنظیم کرده است عمداً پاره‌یی روایات را از اصل اسناد انداخته باشد و تردید دارم که این کار به زیبایی و لطف بیان روایت قصه‌گونه لطمه‌یی وارد کرده باشد.

باری، مروری بر مجموع اسناد این اندیشه را به خاطر می‌نشانند که ظاهراً در کار گردآوری این اسناد سعی بر آن بوده است که شخصیت حلاج و دنیای عصر او را از روی رویدادهای آن عصر به‌طور آزاد بازسازی کرده باشند، و بیشتر به درون شخصیت‌ها و باطن پنهان رویدادها نگرسته باشند. به هر تقدیر، اگر این اسناد، تا حدی به واقعیت‌های اجتماعی و احوال روانی حاکم بر عصر حلاج نزدیک شده باشند فقدان یک اصل کهن و حتی فقدان قدمت در اصل گزارش به ارزش آن لطمه‌یی نمی‌زند - حتی اگر آن را بیشتر قصه تلقی کنند تا تاریخ. در بسیاری موارد قصه بیش از تاریخ واقعیت دارد از آنکه احتمال تکرار و وقوع در جزئیات آن هست و در جزئیات تاریخ نیست. البته پاره‌یی روایات که در اسناد دیگر در باب حلاج آمده است در این

اسناد نیست. این شاید تاحدی عمدی است. مأخذی که این اسناد از آنجا آمده است یا از آن روایات خبر نداشته است یا آنها را عمداً نادیده گرفته است. تاریخ از همان لحظه که موضوع کار خود را آغاز می‌کند، از بیطرفی کامل خارج می‌شود. سالها پیش این حرف را گفته‌ام و هنوز هم در صحت آن تردیدی ندارم. به‌علاوه روایات مختلف چنان با یکدیگر تناقض دارند که همه آنها را در یک صورت واحد نمی‌توان تلفیق کرد. پاره‌یی از آنها چنان به‌نظر می‌آید که به اسطوره حلاج بیشتر تعلق دارند تا به واقعیت تاریخی او. نمی‌توان تصور کرد که تمام آنها، با وجود فاصله‌یی که در نقل آنها هست، قابل اعتماد باشد. هرچه هست، در طی این اسناد حاضر، لااقل یک تصویر به‌هم پیوسته عرضه شده است - که اکثر روایات آن را هم تاریخ تأیید می‌کند: این تصویر برای درک اقوال و احوال او از نقل اقوال متناقض که در روایات متضادگونه دیگر آمده است بیشتر می‌تواند سودمند و روشنگر باشد.

می‌پندارم که این اسناد، اگر تصویر واقعی از احوال روحی یک قدیس و یک قهرمان مانند حلاج هم نباشد به‌رحال سعی مجددانه‌یی برای بازسازی عصر او هست. بی‌جویی مأخذ آن محتاج کوششی بود که شاید آنچه در یادداشتهای پایانی کتاب آمده است آن را سودمند و حتی لازم نشان دهد. حلاج این روایات حلاج تاریخ است جز آنکه از دیدگاه یک مورخ تصویر نشده است دیدگاه یک قصه‌پرداز هم با آن آمیخته است. تصویر سایه‌روشنی از صحنه‌سازی و خیال‌پردازی را شامل است که شاید از یک تحقیق خشک تاریخی بیشتر و بهتر حالات و مقالات حلاج را نشان می‌دهد. یک تحقیق علمی و انتقادی تازه در باب حلاج، با وجود کتاب جامع و جالب و مفصلی که استاد لوئی ماسینیون فقید تحت عنوان مصیبت‌نامه حلاج* در این باب انجام داده است، ظاهراً دیگر مورد نیاز نیست. لوئی ماسینیون، در آن کتاب و در تعدادی دیگر از کتابهای خویش تحقیقات ارزنده‌یی در باب وی انجام داده است که تا مدتها بعد برای یک بررسی تازه در باب حلاج جایی باقی نمی‌گذارد. باید آرزو

* Louis Massignon, *Passion D'al-Hallaj*, Edition Gallimard, IV Volumes, Paris 1976.

کرد که این کتاب پرمایه، به زبان فارسی درآید و مجموعه روایات راجع به حلاج را در دسترس طالب‌علمان ما قرار دهد.

با این حال، تحقیق تاریخ هم، حلاج را از میان تیرگیهای افسانه‌هایی که طی قرن‌ها دوستان و دشمنانش برگرد وجود وی پدید آورده‌اند جدا نمی‌کند. نوشته حاضر فقط ممکن است برخی از این ابهام‌ها را قابل توجه سازد یا آنها را در شعاع واقعیت‌های ادوار بعد از حلاج قابل تصور نشان دهد. باشد که یک نوشته قصه‌مانند، بهتر از یک بررسی تحقیقی، معمای شطح‌های او را بگشاید. شطح‌های او که تمام اسرار شخصیت و تعلیم او در همانهاست. همین وبس.

تهران - اردیبهشت ۱۳۷۷

۱

طومار حیرت

از زبان حلاج

۱ من به آن پاکی و زلالی که دلنوازانم می‌پندارند نیستم اما تیرگی و آلودگی هم که در من - مثل هر آفریدهٔ ظلوم جهول - هست آن اندازه که عیبجویانم گمان دارند، نیست. اگر این طومار حیرت - دوست دارم این نوشته را به این نام بخوانم - که در زندان در لحظه‌های تنهایی و دور از دیدهٔ اغیار به خط غبار می‌نویسم، از دستبرد نااهلان مصون بماند و به بیرون از زندان راه بیابد شاید نسلهای آینده دربارهٔ من با درستی و روشن‌نگری بیشتری داوری کنند.

هرگز خود را آن‌گونه که دوستانم در حق من باور کرده‌اند یا آن‌گونه که دشمنانم در اندیشه دارند، نشان نداده‌ام. آن صورت که هر دو دسته از من در خاطر ترسیم کرده‌اند جز صورت ضمیر آنها نیست. هرچه را در ضمیر خود آنهاست - نیک و بدش را - در آن‌کس که مورد محبت یا مورد نفرت آنهاست منعکس می‌کنند. اینکه می‌گویند چشم رضا عیب را نمی‌بیند و آنکه زشتیها را همه‌جا آشکارا می‌کند دیدهٔ ناخرسندی است، بی‌شک درست است. بدخواه چون همه خود را می‌بیند و غیر را به چشم در نمی‌آرد لاجرم جز عیب چیزی نمی‌بیند. تا غیر را در نظر نیاورد چشم او جز عیب نخواهد دید و این اگر هیچ‌گناه است گناه چشم اوست.

من جویبار خُرَدی هستم که از سرچشمه و نَفَخْتُ فیه مین روحی می‌جوشد و می‌پوید و در دریای انا الیه راجعون غرق و محو می‌شود. با همه خردی از همان سرچشمه که می‌جوشد از صخره‌های وحشی می‌گذرد، از دره‌های تنگ و تاریک عبور می‌کند، در بستر ریگهای تفته فرو می‌غلند و بی‌آنکه بداند کدام خط‌سیر را در پیش دارد به دریای بی‌پایان هستی، که در دوردستها برایش آغوش گشاده

است فرو می‌ریزد - و خودیِ جویبار را به خودیِ دریا تبدیل می‌کند. جویبار در پایان راه از خودی می‌رهد اما پیش از آنکه راه او به پایان آید بارها مبدل می‌شود و در هر قدم که به سوی سرنوشت می‌پوید چیز دیگری می‌شود، و آنگاه که در دریا محو می‌گردد همه خودیها را در ساحل می‌شوید - و از رنگ خودیها که در طول راه وی را در میان گرفته است رهایی می‌یابد - و آنچه در پایان راه به دریا می‌ریزد دریاست جویبار نیست. خردی او در بزرگی دریا محو می‌شود و آنجا که دریاست هرچه هست بزرگی است - خردی جویبار دیگر در آنجا گنجایی ندارد و هیچ‌کس آن را به اندیشه در نمی‌آورد.

در سراسر این مسیر کسانی که از کنار جویبارک خرد می‌گذرند در آن می‌نگرند از زلالی و پیوستگی که در اوست جویبار را نمی‌بینند عکس خود را در آن، در زلالی آب آن، می‌بینند. اما چه کند جویبار خرد اگر یک گذرنده در آن تصویر دیو را می‌بیند و گذرنده دیگر تصویر فرشته را در آن منعکس می‌یابد؟ باوجود دریا جویبار نمی‌تواند از هستی دم بزند لاجرم نادیده می‌ماند و به هیچ حساب نمی‌آید گذرندگان هم جویبار را نمی‌بینند فقط خود را می‌بینند - که عکس خودیهای آنهاست و لاجرم جز نقص و شر و عیب نیست.

من که جویبار خردم، چنان با شور و هیجان به دنبال سرنوشت خویش، به دنبال دریا که در دوردستها به رویم آغوش گشوده است می‌شتابم که شور و غوغای این گذرندگان را نمی‌شنوم و از بانگ و غلغله آنها نه اندوه به دل راه می‌دهم نه دچار بیم می‌شوم. در طول راه گاه گل آلودم، گاه کف کرده‌ام، گاه زلالم و گاه بیرنگ و این دگرگونیهایی که در راه برای من پیش می‌آید به تصویر ضمیر آنها کاری ندارد.

با این حال، من هیچ از آنچه آنها در باره‌ام می‌گویند نیستم. حلاجم، انسانم، جویبارم و اگر هستم و اگر نیستم، هست و نیست من از من نیست. در تمام خط‌سیر عمری که طی کرده‌ام، خودی خود را بر سنگهای اطراف جویبار کوبیده‌ام و به هر گام که به دریا نزدیک شده‌ام همان اندازه از خودی جویبار فاصله گرفته‌ام تا در آن خودی که همه جویبارها و رودها در آن محو می‌شوند از

خودی جویبار رهایی یابم و به آرام و سکونی که در سرنوشت دریا هست دسترس یابم. اگر جویبار به دریا می پیوندد و از آنچه خودی جویبار است رهایی می یابد نه به آن معنی است که در مسیر راه خویش دریاست فقط از وقتی دریاست که دیگر جویبار نیست. حلاج مسکین تا خودی او هست و تا خودیهای او هست و او با این خودیها در مسیر هستی راه می پوید چیزی جز یک آفریدهٔ ظلم جهول نیست فقط آنجا که خودی او، خودیهای گونه گون او، از او جدا می شود و در او دیگر هیچ نشان از خودی نیست آنچه هست و آنچه هستی راستین دارد همان هستی بیحد است... آنکه حق می گویند - و آن حلاج نیست. بارها گفته ام که آنکه اناالحق می زند حلاج نیست آن هستی نامحدود است که هیچ چیز جز او نمی تواند خود را من - انا - بخواند و او این بانگ را از هر جا بخواهد سر می دهد - از زبان بوته شعله ور، از زبان کائنات بی زبان، و حتی از زبان انسان ظلم جهول. این همه نیز فقط وقتی بانگ مقدس را فریاد می زنند که آنچه بوده اند نباشند، از خودی خود رسته باشند و خودی دربارهٔ آنها صادق نباشد.

برای آنها که دوست ندارند حیاتشان در تنگنای عرصهٔ خور و خواب و خشم و شهوت محدود بماند، رهایی از بند و قید خودی یک خیزگاه جهش به معراج آفاق ماوراء انسانی است. تا تکیه بر خودی است امکان این جهش نیست و لاجرم انسان هرگز به لذتهایی که از ترک لذت حاصل می شود دسترس ندارد. لذتهایی که از ترک لذت حاصل می شود! آری، اما برای تو، خوانندهٔ نسلهای آینده، این چیزی نیست که با مرور بر لفظها و سطرهای سرد و بیروح این طومار قابل تصور باشد، آن را معما بشمار و خود را هم برای حل آن، که در سرنوشت تو نیست، به زحمت مینداز.

من خودی را که دیگران دوست دارند در خود بسط و توسعه دهند و آن را قوی و صاحب ابعاد سازند، نوعی بیماری می پندارم که انسان را - انسان را که باید خلیفهٔ حق باشد - از مرتبهٔ کمال، از نیل به حیات کامل که عبارت از اتصال با کمال نامحدود است باز می دارد. این بیماری را باید برطرف کرد، و اگر دست دهد باید ریشه کن ساخت. اما سعی در برطرف کردن یا ریشه کن کردن بیماری پیش از

هرچیز نیاز به شناخت آن دارد. طبیب، تا بیماری را نشناسد نمی‌تواند به دفع آن، به علاج آن، اقدام کند. بدین‌گونه برای هرکس در راه حق سلوک می‌کند و دنیای خور و خواب و خشم و شهوت را پشت سر می‌گذارد سعی در شناخت خودی واجب است. اما شناخت برای آگهی از طرز غلبه بر آن. در کدام کتاب خواندم که خود را بشناس تا بر خود مسلط گردی؟ تو ای خواننده این طومار! که قرن‌ها بعد بر این سطرها نظر خواهی افکند و رمز آن را از خط غبار کشف توانی کرد با نظر حیرت یا انکار در این حرف حلاج نگاه مکن. او نیز، در هنگام خود کمتر از تو خودپرست نبوده است، و کمتر از تو در پرورش خودی خویش سعی نکرده است. این حرف تجربه سلوک اوست. تجربه برای سالک راه حق که نمی‌خواهد مثل قورباغی‌یی که در چاه آبریزگاه گیر می‌کند در تنگنای دنیای خور و خشم و خواب و شهوت دست و پا بزند و راه‌هایی نیابد. باید خود را شناخت، باید مراحل دگرگونی «خود» را که پیوسته از یک صورت به صورت دیگر مسخ می‌شود و به هر صورت درآید روح را از نیل به کمال بازمی‌دارد دریافت تا بتوان از دامهای آن امید‌رهایی داشت، تا بتوان آماده فنا کردن آن در خودی بزرگتر - در هستی نامحدود که خودی راستین جز آن نیست - گشت.

۲ گه‌گاه با خود اندیشیده‌ام کاشکی مثل مار که از پوست خود بیرون می‌آید، من نیز از خودی خود بیرون آیم. کجا خواندم که بایزید مدعی بود، به همان شیوه، از بایزیدی خویش بیرون آمده است؟ اما این از پوست برآمدن سهل است از خود برون آمدن سهل نیست. مار به محض آنکه پوست کهنه‌اش را می‌اندازد پوست تازه‌یی، که درمورد من یک خودی تازه است، او را در درون حلقه خویش به حبس می‌اندازد و بدینسان هرگز از این پوست که چیزی جز فریب و مکر و آزار نیست بیرون نمی‌آید. من هم گه‌گاه با محنت بسیار و با مجاهده سختی که با نفس و با مراد و کام خویش دارم، احساس می‌کنم از خودی‌رهایی یافته‌ام اما بلافاصله خودی تازه مرا در بر می‌گیرد و هرچه بیشتر در این راه به تجربه تازه دست می‌یابم خودیها در پی خودیها، به دنبال هرگونه پوست

افکندن، مرا دنبال می‌کند و تنگ در بر می‌گیرد. من در طی این شصت‌ساله عمر هرچه از حبس و توقیف و آزار و اهانت کشیده‌ام از دست خودی خویش بوده است. از دست خودیهای خویش که همواره دنبال من بوده‌اند و یک لحظه هم مرا به من بازنگذاشته‌اند.

فرو ریزید، کنار بروید، از من جدا شوید ای خودیها که حلاج مسکین را در حلقه محاصره خویش تنگ گرفته‌اید. و او را همواره به هر صورت و هر رنگ که خواسته‌اید درآورده‌اید. من اکنون در این طومار حیرت، پرده‌هایی را که شما خود را در آن پیچیده‌اید می‌درم، شما رابی پرده چنانکه بوده‌اید نشان می‌دهم و می‌گذارم تا از درون پرده‌های پیچ در پیچ شما، حلاج چنانکه هست و چنانکه بود بیرون آید و در یک جلوه نشان دهد که او نه آن‌گونه که دوستانش پنداشته‌اند از هر عیب و نقصی خالی بوده‌است و نه آن‌گونه که عیبجویانش گفته‌اند جز آلودگی و سیه‌رویی مایه‌بی نداشته است. اما این طومار اگر به دست نسلهای آینده افتد آن را با چه حیرت و شگفتی تلقی خواهند کرد! نه آیا کسانی در بین آنها پیدا خواهند شد که با ناباوری آن را نفی خواهند کرد و از مقوله روایات قصه‌پردازان خواهند خواند؟ طومار حیرت سراسر ماجرای درگیری من با خودی است. طومار حیاتم نیز که بزودی در هم فرو می‌پیچد جز این نیست. گویا به پسر *خَمْد* بود که گفتم خودی را بپای، اگر آن را به چیزی مشغول نداری ترا به خود مشغول خواهد داشت. ها، خودی در همه عمر مرا به خود مشغول داشت. تا عمرم هست این درگیری با خودی ادامه خواهد یافت. یاد سالهای کودکی خوش باد. از آن سالها تا به خود آمدم خودی در من پیچید. از همان سالها بود که وجود او را به طور مبهم و رموز حس کردم. آها، از سالهای کودکی. هرچند می‌دانم که پیوند ما از سالهای کودکی آغاز نشد. از همان وقت که من از مادر زادم و با فریاد کودکانه گریستم با من همراه بود. از روزگار پیشتر، که او نقش خود را در من رقم زد، البته هیچ چیز به یادم نیست. آن مدت را ناآگاه در گونه‌یی خواب تاریک بی‌احساس گذرانده بودم. خواب جمادی. شاید قبل از تولد هم، در پیچ و خم راههای دنیای فقدان احساس چیزی از مرده‌ریگ نیاکان مجوسم به من هدیه شده بود. این همان هدیه

بود که «خودی» را بدان صورت که به‌طور مبهم احساسش می‌کردم در وجود من راه داده بود. آیا خط‌سیر حیات نیاگان از یاد رفته‌ام را در مسیر این دگرگونیها دنبال کرده بودم؟ شک دارم و بیشتر می‌پندارم آنچه این پوست خودی، پوسته خودی، را برگرد وجود من تنید، دگرگونیهای احوال زمان و تأثیر تربیت و محیط بود.

گمان دارم خودی را اول‌بار، در محیط تربیتی آغاز عمر خویش در شکل فقر شناختم - گرسنگی، بی‌برگی و دربدری که فقر به آن یک رنگ آبرومندانه می‌داد. این اما تصویر حیات پدرم بود که خودی من تحت تأثیر احوال عصر و محیط به‌صورت خودی او شکل گرفت و با خودی او به‌هم پیوست. پدرم حلاج بود - منصور حلاج که این خودی نام و حرفه او را هم به من هدیه کرد. در قریه‌طور از نواحی بیضا به دنیا آمده بود - قریه‌یی دوردست در ولایت فارس - و بیکاری، گرسنگی و بی‌سامانی او را در جستجوی کار به نواحی واسط کشانده بود. بی‌برگی و بیکاری او بود که او را از شهر و دیار خویش آواره کرده بود. من هم، که تصویری از خودی او بودم، در همان طور بیضا به دنیا آمدم و در سالهای دور کودکی با او به جستجوی کار به واسط عراق افتاده بودم. خودی من، همانند آنچه خودی پدرم محسوب می‌شد، تصویر فقر بود. منصور پیر، بدون یک کار ثابت دهانهای کوچک گرسنه‌یی را که در خانه‌اش باز مانده بود چگونه می‌توانست سیر کند؟

۳ پدرم از زادگاه خویش راه افتاده بود و همه‌جا به دنبال کار می‌گشت. یادم نیست آن دهانهای گرسنه را که مثل دهان ماهی دایم باز و بسته می‌شد چطور و با چه امیدی به مادرم سپرده بود و خودش در جستجوی نان سر به کوه و بیابان نهاده بود. اما به هر جا می‌رفت مرا همراه داشت. هم‌اکنون چشم بر هم می‌گذارم و در عرصه دنیای خیال او را می‌بینم که همه‌جا می‌رود و یک کودک گرسنه که پابه‌پای اوست به دنبالش روان است. حلاج پیر با یک کوله‌بار گرسنگی که به دوش می‌کشد همه‌جا دنبال کار می‌گردد - کاری که اگر به دست می‌آورد چندروزی بیش نیست و آنچه هم از آن عایدش می‌گردد فقط آن اندازه است که یک دو روز دیگر ادامه جستجو را برایش ممکن می‌سازد.

اما آن کوله بار گرسنگی که او همه جا به دوش می کشید چیزی جز خودی من، جز خود من نبود. من به صورت گرسنگی یک خانواده سربارش بودم. اگر من نبودم، مرد این گونه سراسیمه و بی آرام دنبال کار، دنبال نان، دنبال روزی نمی گشت. آن گونه خسته، آن گونه فرسوده، و آن گونه نومید نبود. وقتی او را بدانسان غرق محنت می دیدم، از اندیشه آنکه من هم به صورت یک کوله بار شوربختی و گرسنگی مایه افزونی آن محنت بودم خود را به شدت در خور ملامت می یافتم. لحظه هایی بود که از این اندیشه آرزوی مرگ می کردم. آن روزها مرگ آرزویی بود که رهایی از گرسنگی را به من نوید می داد. از همان روزها هوای مرگ جزئی از هوایی بود که من در آن نفس می کشیدم و راه می رفتم. عجب، که این آرزو، هنوز هم، هرچند به صورتهای دیگر، در اعماق جانم باقی است. در جستجوی نان، در جستجوی کار و حتی در جستجوی مرگ راهها چه دور و دراز و جاده ها چه نومید و چه حزن انگیز بود!

پدرم وقتی خسته می شد، کنار جاده می نشست، کمان پنبه زنی را به دست می گرفت و با مُشته یی که بر زه آن می نواخت صدایی سحرانگیز در می آورد که مرا در یک لذت ناشناخته و مرموز و بی پایان که برایم توصیف ناپذیر بود غرق می کرد. گه گاه خود او هم با این موسیقی دردآمیز همنا می شد و همنا می او در من هم در می گرفت و لحظه یی چند، جاده متروک خلوت که غرق سکوت و وحشت بود در امواج نغمه و آهنگ غرق می شد. عشق به موسیقی، عشق به شعر، و عشق به سماع در همین لحظه های بی نام در وجود من راه یافت و مرا به دنیایی ورای دنیای گرسنگی، دنیای فقر و نیاز، کشاند.

چه مدت طول کشید تا پدرم در واسط برای خود کاری دست و پا کرد؟ یادم نیست اما یادم هست که مدتها قبل از آن در تُسْتَرُ - شوشتر - در قَرُقُوب و در نَهْر تیرِی این در و آن در زده بود و نتوانسته بود در آن نواحی که کارگاههای بزرگ نساجی هم داشت برای خود کار درستی به دست بیاورد. در واسط خانه یی که او توانست سرانجام خانواده اش را در آنجا مستقر سازد در محله فقیرنشین شهر بود - محله یی که مزدوران بی دست و پا، کارگران غالباً بیکار، و کسانی که قادر به

پرداخت اجاره‌خانه‌های سنگین معمول روز نبودند در آن زندگی می‌کردند. محله موالی که عربهای شهر آنها را به چشم بندگان آزاد کرده خویش نگاه می‌کردند و در یک گوشه پرت دورافتاده شهر واقع بود، با خانه‌های کاهگلی، دیوارهای کوتاه، سقفهای شکسته و درهای بادکرده، که در کنار آنها کارگاههای کوچک بافندگی برپا بود. پدرم در یک دستگاہ نساجی که چند تن جولای پیر بومی از سالها پیش از ورود ما به واسط در این محله دایر کرده بودند مزدوری می‌کرد. فقر، عسرت و خشونت بر تمام زندگی این مثنی موالی مزدور که در این محله برای بازرگانان، سوداگران و دلان عرب کار می‌کردند سایه انداخته بود. پدرم که در حوالی بیضا، در یک خانواده زرتشتی به دنیا آمده بود به چشم این عربها مثل یک بارکش، مثل یک ابزار، و مثل یک برده آزاد کرده تلقی می‌شد. فقط از وقتی خود را به یک قبیله از این عربهای واسط بسته بود توانسته بود در این محله پرت دورافتاده برای خود کاری دست و پا کند. منصور بینوا در کارگاههای این جولاهای فقیر و طماع صبح تا شب پنبه می‌زد، به غرغر کارفرماهایش گوش می‌داد و سر و رویش دایم در زیر خرده‌ریزه‌های پنبه پوشیده بود. هر لحظه هم که از کار بازمی‌ایستاد فحش و فریاد کارفرما بود که بر سرش فرو می‌بارید. بعضی روزها، که مکتب را رها می‌کردم، با او به کارگاه نساجی می‌رفتم و آنچه را فن پدر محسوب می‌شد از او می‌آموختم. گه‌گاه که احساس می‌کردم دستهای خسته‌اش تاب تحمل مشته حلاجی و کمان سنگین آن را ندارد به کمکش می‌شتافتم و مشته را با دستهای لرزان کودکانه‌ام به جای او به حرکت درمی‌آوردم - و بدین‌گونه از همان سالهای کودکی حلاج شدم - یک منصور حلاج، با نام حسین.

در کوی موالی زندگی سخت، عسرت‌بار و پرمرات بود. همه چیز رنگ وارفتگی داشت. همه چیز بوی شکستگی می‌داد. زنها از خانه خارج نمی‌شدند و اگر می‌شدند ترسان، رمیده و شتابزده بودند. مردها خود را معروض تحقیر و خوارداشت عربها احساس می‌کردند و در میان لباسهای ژنده‌یی که تن‌های نیمه‌عریانشان را می‌پوشاند مفرور، پرخاشجوی و سرشار از خشم و نفرت به نظر می‌رسیدند - چهره‌ها درهم‌کشیده، نگاهها پرکینه و زبانها آکنده از نفرین و دشنام.

در محله، تقریباً همه جا خلوت بود. دکانها بیشتر اوقات بسته بود. در بازارچه گویی جز اشباح هیچ چیز رفت و آمد نداشت. هیچ کس چیزی نمی خرید، هیچ کس پولی نداشت. با این حال رسته نساجان، که پدرم در کارگاههای آن مزدوری می کرد، روزها در زیر بازارچه شور و هیاهویی داشت. شور و هیاهو برای هیچ - چون آنجا هم به ندرت کسی جز دلالها و سوداگران عرب رفت و آمد می کردند. با این حال صدای دایم جولاهای که حرف می زدند و هیاهو می کردند و در جنب و جوش خود حالتی هذیانگونه داشتند در تمام رسته تا دور دستها می رفت. صدای ماکو، صدای شانه و صدای مقراض این شور و هیجان را هول انگیز می کرد. در درون کارگاهها دوک ناله می کرد و پنبه را به نخ تبدیل می کرد و رشته حلاج صدا می کرد - و فضا را در یک موسیقی حزن آلود اما پرهیجان مستغرق می داشت.

روز که به نیمه می رسید بچه های مکتب گریز کوچه ها را پر از شور و غوغا می کردند. پابرهنه، یکتا پیرهن، زرد و نزار توی خاکروبه ها، توی پهن ها و توی آشغالها می پلکیدند. فریاد می کشیدند، آواز می خواندند و دنیا را روی سرشان می گرفتند. تا نزدیک ظهر به خاطر یک تکه سنگ، به خاطر یک پاره چوب چندین بار با همدیگر کتک کاری می کردند، به هم فحش می دادند و همدیگر را مسخره می کردند. ظهر که می شد دوستانه کنار هم می نشستند یک تکه نان خشکیده یا یک مشت باقلا یا گندم پخته را که از خانه همراه آورده بودند با هم قسمت می کردند، صدای اسب، صدای خروس و صدای کلاغ سر می دادند و محله را غرق خنده و شادی می کردند. یاد آن بچه ها، یاد آن همبازیها و یاد آن همسالهای آن روزها خوش باد. هنوز وقتی آن روزها را به خاطر می آورم سرپای وجود خود را در کنار آنها می یابم - در کنار آنها که بسیارشان بعدها از نهضت زنگیان سر درآوردند. با آنها روزها آکنده از شور و هیجان بود. با این حال غروب که می شد با صدای اذان مغرب جنب و جوش محله تمام می شد، همه چیز به خاموشی می گرایید، همه چیز در تاریکی فرو می رفت. صدای شغالها که در صحراهای اطراف زوزه می کشیدند، با صدای گداها و صدای سگ ها به هم می آمیخت و

همه جا هول و هراس می پراکند. در کوچه پس کوچه های تاریک و خلوت محله گداهای شبکوک و عسس های بی مسؤولیت کارگرهایی را که دیروقت به خانه ها برمی گشتند لخت می کردند. به خاطر یک کلاه تازه گه گاه یک سر که پیش راهزن خم نمی گشت بریده می شد، به خاطر یک پول سیاه که کودک ژنده پوش آن را از ترس در میان لپهای خویش قایم کرده بود و به گزمه قداره بند تحویل نمی داد گردن و صورتش مجروح و چاک چاک می شد. پدرم که به جهت به دست آوردن اضافه مزد بعضی شبها دیروقت از کار برمی گشت در تمام راه از ترس دزدها و پاسبانها دعا می خواند و تند و تند ابلیس را لعن می کرد. ابلیس را که گویا گناه فقر و گرسنگی خانواده ما به گردن او بود. خواب به چشم ترس محتسب خورده مرد راه نداشت. از خستگی بود یا ترس؟ می پندارم از ترس بود. از ترس ابلیس، از ترس گناه. حلاج پیر از هیچ چیز به اندازه گناه نمی ترسید. گناه که همیشه آن را به گردن ابلیس می انداخت برای او از همه چیز بدتر بود. از گرسنگی، از بیماری و حتی از مرگ. گویا پیش خود چنان می پنداشت که یک مولی، یک مزدور و یک انسان از هستی ساقط شده دیگر حق ندارد گناه کند. گناه کاری است که فقط برای اربابها، برای بزرگان شهر و برای کسانی که از عهده کفاره آن برمی آیند مجاز است. یا لا اقل قابل تحمل.

۴ با این حال من دچار گناه شدم. گناه که نه، و سوسه گناه که بدتر از گناه و یک گونه گناه دایم و مستمر و بازگشت ناپذیر بود. در آن سالهای بلوغ، مثل هم اکنون که این طومار را می نویسم به هیچ وجه از کسانی که گناه برای آنها مجاز شمرده می شد نبودم اما بی آنکه مجاز باشم، گرفتار آن شدم. با این حال اعتراف می کنم که این گناه از خود من بود. چرا باید ابلیس را به خاطر خطایی که از خود من رفت گنهکار بشمرم. اما چه شد که من در آن سالهای اشتغال به طالب علمی از واسط به بیضا رفتم؟ درست به خاطر ندارم. بدون شک برای سر و صورت دادن به کارهای خانوادگی نبود. از وقتی پدرم از بیضا هجرت کرده بود دیگر در آنجا نه آب و ملکی داشتیم نه قوم و خویشی نزدیک. آیا برای استفاده از محضر یک

شیخ بزرگ معتزلی که گفته می‌شد از بصره به آنجا هجرت کرده بود رفته بودم؟ آیا جاذبه درس یک محدث پیر که از مشایخ بزرگ سماع داشت و طالبان حدیث از هر جایی در آنجا به دیدارش می‌رفتند مرا به آنجا کشانده بود؟ در آن ایام، برای طالب‌علمانی به سن و سال آن روز من این‌گونه سفرها عادی بود اما من درست یاد ندارم چه انگیزه‌یی مرا در آن سالهای بلوغ از واسط زیبا و پرمآجرا به آن شهر خاموش متروک کشانیده بود. به آنچه در این شهر، ناخواسته و نابیوسیده برایم رخ داد و تمام عمر به وسوسه و دلهره دچارم کرد، باید بگویم: سرنوشت. حکم تخلف‌ناپذیر تقدیر که مقدر کرده بود یک نوبالغ معصوم چشم‌وگوش‌بسته، دور از خانمان و در یک شهر دوردست به وسوسه گناه، و به گناه ناکرده که تمام عمر با او همراه است گرفتار آید.

بر آنچه انسان بی‌هیچ شوق و بی‌هیچ میلی به انجام دادنش کشانده شود جز سرنوشت چه نام دیگری می‌توان نهاد؟ در دنیا کارهایی هست که انسان احساس می‌کند آنها را نه به خواست و نیروی خویش بلکه به انگیزه و الزام نیرویی دیگر انجام می‌دهد. در چنین حالی انسان به آن محکوم دست‌وپا‌بسته می‌ماند که او را به درون دریا درمی‌اندازند و دایم با لحنی آمرانه - اما طنزآمیز - به او اخطار می‌نمایند که زنهار، از آب دریا تر نشوی! گه‌گاه فکر می‌کنم آن رانده‌ازل و ابد هم که پدرم به خاطر هر گناه خویش او را لعن می‌کرد - در همین دام مشیت - که سرنوشت، تصویر بیرونی آن است افتاده بود و جز همان سرکشی که کرد و بی‌شک سرنوشت اجتناب‌ناپذیر او بود، چه کار دیگری از او برمی‌آمد؟ خدایا بر من ببخشای اما به خطا یا به درست می‌پندارم که آن رانده‌درگاه هم در آنچه کرد و در آنچه نکرد مسخر حکم و مشیت تو بود. آن تقدیر تو در ازل جاری شده بود و هیچ چیز نمی‌توانست آن را از اینکه تا ابد هم جاری گردد بازدارد و یا دگرگون کند.

درباره او، می‌پندارم - و خداوندا بر من به خاطر پندار خطایم، اگر خطاست مگیر - مشیت تو خواسته بود تا عشقش به غیرت منجر شود و غیرتش او را از درگاه تو که چیزی جز تسلیم و نیاز نمی‌پذیرد به دور افکند. اما درباره خود در

حیرتم که آخر چه ضرورتی بود که مهار مرا گرفت، از واسط به بیضا برد و به آنچه تا آن هنگام، در واسط، در تستر، و در بیضا از آن پرهیز کرده بودم دچار کرد؟ در چنان حالی که تقدیر اجتناب‌ناپذیر تو، این بچه‌حلاج بی‌گناه را دست‌بسته به سوی یک گناه ناگزیر می‌برد من سالهای داغ و پرشور و خیال‌انگیز بلوغ را می‌گذراندم. گه‌گاه، نه پروردگار، در بسیاری لحظه‌های عمر، به آنچه تصور کردنش هم در خاطر من گناه و آلودگی بود می‌اندیشیدم. به آن چهره‌های مستور در نقاب که بارها به من گفته بودند خود آنها جز نقابهایی بر رخساره پلید شیطان نیستند و آن اندامهای رعنا که شنیده بودم گناه در زوایا و پست و بلند آنها گره خورده است فکر می‌کردم.

با وجود گذشت سالها هنوز نمی‌توانم بدون احساس نوعی تأثر و هیجان آن روز را به یاد بیاورم. چقدر بد، چقدر جنون‌آمیز، و چقدر دردناکیز بود، و با این حال چقدر شیرین بود! آری، آن روز بامداد یک روز تابستانی بود. من با دوست و هم‌محلله‌ی قدیم خود از مسجد بیرون آمده بودم. موسی بن ابی‌ذر بیضاوی که هنوز هم از یاران محبوب من محسوب است، آن روز در یک کوچه خلوت و آرام بیضا با من همراه بود. آفتاب تازه دمیده بود اما کسانی را که شب بر بامهای خانه‌هاشان خوابیده بودند به جنب و جوش درآورده بود. از سایه‌هایی که توی کوچه‌ها بر زمین می‌افتاد پیدا بود که بسیاری خفتگان لخت و نیم‌لخت از هوای آزاد پشت‌بامها به درون خانه‌های مجاور پشت‌بامها می‌خزیدند. ملافه‌ها و بالش‌هاشان را برمی‌داشتند و خواب و نیم‌خواب از سوز اشعه سوزان آفتاب نودمیده به درون اتاقها فرار می‌کردند. سروصدای بچه‌ها و مادرها هم مثل سایه‌هاشان در کوچه‌ها احساس می‌شد.

در پیچ کوچه، ناگهان سایه‌اندام باریک زنانه‌ی همراه با یک مشت موی بلند آشفته که در پیش و پس صورت خوش‌ترکیب زیبا و دل‌انگیزی حرکت می‌کرد جلوی پای من بر زمین افتاد. موسی پشت سر من حرکت می‌کرد و مثل من دنباله‌آورد و تعقیبات نماز صبح را که از هنگام خروج از مسجد آغاز کرده بود می‌خواند. نمی‌دانم که او هم به این سایه توجه کرد یا نه؟ اما در یک لحظه قدمها

را تندتر کرد، از من جلو افتاد و در کوچه کناری پیچید. من اما، گوئیا از بیم آنکه آن سایه نازنین را در زیر پا لگد نکنم کنار آن ایستادم. سر جای خود، مثل سحرزده‌یی میخکوب شدم. به بالا نگاه کردم. شبح سحرانگیز آنجا بود. اشعه‌یی نامرئی که تمام کوچه و فضای اطراف آن را پر از امواج سحر و افسون کرده بود از پشت پرده تور نازک که در جلوی ایوان آویخته بود چشم را خیره می‌کرد. چیزی ندیدم، و از اینکه چیزی ندیدم و چنین دگرگون شده بودم از خجالت سرخ شدم. با عجله، به دنبال موسی به خم کوچه مجاور پیچیدم. اما وسوسه شدم، بیدرنگ به کوچه‌یی که تازه آن را ترک کرده بودم برگشتم و باز بی اختیار به بالا نگاه کردم. صورت باریک و موهای آشفته‌یی را که برگرد آن فرو ریخته بود ندیدم اما شبح یک جفت چشم سحرانگیز از پشت پرده تور جلو ایوان، در آنجا جلوه‌یی دلربا داشت و از آن برق شوق و تمنا می‌ریخت. دو دست نیم‌لخت لاغر از پشت پرده‌یی که جلوی ایوان بود لباسهایی را که بر پرده کنار ایوان آویزان بود با تانی جمع می‌کرد. خیره ماندم، یک لحظه ایستادم. سرم گیج می‌رفت، دستهایم انگار تبدیل به بال شده بود. وسوسه شدم که پرزنان مثل یک مرغ سبکبال خود را به پرده جلوی ایوان برسانم. اما احساس شرم از این اندیشه‌ام مانع آمد. ایستادم و درحالی که دنباله دعای صبح خود را در دهان می‌گرداندم چشمهایم را به زمین دوختم. از این کوچه پرخطر شتابان بیرون زدم. به رفیقم موسی پیوستم و با تردید اما به سرعت راه خود را ادامه دادم. باز پشت سر نگاه کردم و مثل آنکس که از زبانه آتش خود را کنار می‌کشد روی برگرداندم. آنگاه با درونی آشفته و خاطری که در آن وسوسه گناه موج می‌زد، درحالی که با این ابی‌ذر حرف می‌زدم از آنجا دور شدم. در همان حال این اندیشه از خاطر عبور کرد که تا از این برنگریستن بر من چه خواهد رفت؟ عقوبت و کفاره‌یی که به نظرم دنباله اجتناب‌ناپذیر این گناه مقاومت‌ناپذیر بود خاطر را مشوش کرد. می‌پندارم حتی این اندیشه را همان لحظه با موسی هم در میان نهادم - یادم نیست. در وضعی نبودم که چیزی را بتوانم به خاطر بسپارم.

از این گناه توبه کردم - و برای رهایی از آن خود را به تحمل ریاضتهای سخت

و داشتم. اکنون سالها از آن ماجرا می‌گذرد و بیشتر اوقات من در ریاضتهایی که می‌پندارم به کفاره آن گناه باید به آنها تن درداد بسر می‌آید. با این حال باز گه‌گاه، ناخواسته و نایبوسیده آن تجربه گناه‌انگیز، به صورت یک شبیح زنانه بر من ظاهر می‌شود و سکون و قرار روحانی مرا به هم می‌زند. هنوز بعد از سالها، در خالصانه‌ترین لحظه‌های عبادت یا تأمل دو چشم سحرانگیز، در درون قلبم طلوع می‌کند و در آن عرصه نجواکنان می‌پرسد: کجا رفتی غریبه، کاش مرا همراه برده بودی! و صدای قلب خود را می‌شنوم که نرم نرم با لحنی آمیخته با پوزش می‌گوید: متأسفم، زن. آن گناه بود. حالا، کنار برو و راحتم بگذار.

نمی‌دانم این گناه دایم، این وسوسه پایان‌ناپذیر پرشکنجه مرا تا کجا دنبال خواهد کرد. همواره خود را گنه‌کار احساس می‌کنم. با آنکه بارها از این گناه توبه کرده‌ام هم از احساس گناه و هم از وسوسه آن پیوسته رنج می‌برم. از همان روز این احساس آزارم می‌دهد. از همان روز، احساس کرده‌ام که عفت و طهارتم لکه‌دار شده است. خود را از این بابت مثل دوشیزه‌یی که سد تقوایش را به آب داده باشد شرمسار حس کرده‌ام. با این حال هنوز، وقتی به آن رانده درگاه می‌اندیشم جرئت نمی‌کنم به آن‌سان که پدرم او را مسؤول هرگونه گناه خویش می‌یافت او را به خاطر گناه خویشتن شایسته لعن و نفرین بشمرم. آخر آن داغ‌لعنت‌خورده زمان بی‌زمان در این میان کیست؟ گناه را من کردم و این سرنوشت من بود. جز مشیت ازلی، که هرچه هست مسخر حکم اوست، چه کسی می‌توانست از واسط مهار میل و اراده مرا در دست بگیرد به بیضای فارس بکشاند و با همه زهدورزی و پارسایی که داعیه آن را داشتم، در یک شهر دوردست به دام یک گناه ناخواسته بیندازد. گناه ناخواسته‌یی که به یک وسوسه مقاومت‌ناپذیر مبدل شده است و تا پایان عمر مرا در انتظار پادافره گران آن چشم‌به‌راه خواهد داشت.

۵ به علم روی آوردم و برای رهایی از آن شبیح که همه‌جا به دنبال من در پویه بود خود را در موج اندیشه‌های تازه غرق کردم. در رفت و آمدی که هر

طالب علمی در آن سن و سال، در آن نواحی بین تستر، واسط و بصره داشت یکچند خود را از شعاع خیره‌کننده آن شبح مهیب اما لذتناک دور نگه داشتم. به گونه‌گونه علم که در بین طالب‌علمان جوان آن ایام رایج بود دل بستم و از هرچه جز آنها بود دل برکندم. در نحو زبان تازی و در بدیع و بلاغت آن زبان در پیچیدم و بزودی خاطریم از اشعار و امثال و خطبه‌هایی که نمونه کمال بلاغت بود سرشار شد. به تفسیر روی آوردم و دقت در معانی و الفاظ «وحی» ذهنم را از هر اندیشه دیگر فارغ کرد. به دانش کلام گراییدم و وسوسه‌های متکلمان که از تأمل در ادراک لطایف وحی برمی‌خاست هر وسوسه دیگر را از خاطریم زدود. سالهای بلوغ را در رفت و آمد بین تستر، واسط و بصره گذراندم.

در تستر که بارها در کنار رود خروشانش، شادروان سابور - شاپور - را با اعجاب از نظر می‌گذراندم تأمل در آن بنای عظیم اندیشه بی‌ثباتی همرو بی‌بنیادی حیات را در خاطریم قوت داد. گورجای براء بن مالک، صحابی پیامبر را در آنجا بارها با شوق و علاقه زیارت کردم و یاد غزوه‌های سالهای نخستین انتشار اسلام که حاکی از غلبه ایمان بر مرگ بود خاطریم را به اندیشه جان‌دادن در راه اعتقاد برمی‌انگیخت و باز مشاهده بازارهای پررونق، قصرهای عالی و دستارهای زرتار که آنجا در بازارها عرضه می‌شد و به بغداد و خراسان برای نام‌آوران و بزرگان فرستاده می‌شد بارها فکر دستیابی به جاه و حشمت ارباب قدرت را در خاطریم جاذبه خاص می‌داد.

در واسط، خاطره بیدادی و بیرسمی حجاج بن یوسف که بنیانگذار آن بود که گاه به شدت مرا از اقامت در آن دیار ناخرسند می‌داشت. با این حال رونق و زیبایی بازارهای آن، خاطریم را تسکین می‌داد و اینکه سالها پیش در ایام کودکی خود، به همراه پدرم که در آن سالها در جستجوی کار همه عالم را از بیضا تا واسط زیر پا درنوردیده بود و سرانجام در واسط از آن دریدری و سرگردانی طولانی نجات یافته بود برایم مایه خرسندی می‌شد. هنوز بخش عمده‌یی از جانب شرقی شهر محل سکونت موالی ایرانی بود و در آنجا محنت و فقر و گند و بیداد همچنان بر همه چیز فرمانروایی مطلق داشت. آیا آن شاعر نابینای ملحدگونه

عربی سرای گذشته هم، که خود از تبار موالی ایرانی بود، و اهل واسط را سزای لعن می‌خواند به سختی و محنت این موالی ستم‌زده شهر اندیشیده بود؟ در واسط همه چیز فراوان و همه چیز ارزان بود، اما برای طالب‌علمان بیگانه که دست و کیسه‌شان از سیم و زر خالی بود همه چیز چقدر کمیاب و همه چیز چقدر گران به نظر می‌رسید.

در بصره با همه سختیها درگیر شدم و با همه دانشهایی که در آن ایام برای طالب علمی به سن و سال من دسترس‌پذیر بود آشنایی یافتم. بصره در همان سالهای بلوغ برای من چه جاذبه‌های دل‌آویز داشت و چه وسوسه‌های تازه که در وجودم سر داد. می‌پندارم در باب این سالهای عمر، که برای من وسوسه‌انگیزترین و پرجاذبه‌ترین سالهای زندگی بود، با هیچ‌کس از یاران، حتی با پسر حماد چیزی نگفتم. برای چه در این باب سکوت کردم، نمی‌دانم. اما احساس می‌کنم که همین سفر به بصره بود که مرا ساخت و در مقابل سختیها به من قدرت مقاومت آموخت.

بصره در آن ایام کانون عمده دانش و اندیشه عصر بود. با آنکه شورشها و آشوبهای گذشته بارها آن را به آستانه ویرانی کشیده بود هنوز یک مرکز عمده فعال داد و ستد بود - داد و ستد کالاها و اندیشه‌ها. کوفه که در گذشته مدتها معارض سیاسی و رقیب علمی آن بود در این ایام دیگر از عهده معارضه با آن برنمی‌آمد. بازرگانی در بصره رونق ویژه داشت و رفت و آمد دایم کشتیها و کاروانها به شهر، برخورد اندیشه‌ها را هم در آنجا بیش از کوفه ممکن می‌کرد. فرقه‌های مذهبی و حتی پیروان ادیان دیگر نیز در مساجد این شهر و هم در بازارها، بندرگاهها و کاروانسراهای شهر، فرصت گفت و شنود بیشتر داشتند. حلقه‌های مساجد نمایشگاه اندیشه‌های دینی، علمی، و اخلاقی بود. در محله میزبند که هنوز بوی شترها و خیمه‌های اعراب بیابان به مشام می‌رسید مجالس ادبی فراهم می‌آمد و بازار شعر و خطبه رونقی داشت. در مسجدها، هنوز صدای موعظه‌های حسن بصری از زبان شاگردان و پیروان او به گوش می‌رسید. در باب سابقه احوال رابعه عدویه، قصه‌هایی در افواه نقل می‌شد که برای من خاطره

شبح سالهای پیش را به خاطر می آورد. در بازارها در کنار خوارج تندخو و بی گذشت، زندیقان بی بند و بار و حتی شمنان آرام هندو هم به داد و ستد و گفت و شنود اشتغال می ورزیدند.

با این حال، زندگی در بصره، زندگی سوداگرانه، بیرحم و خشونت آمیزی بود. بصره از همان آغاز ورود به من یاد داد که پیش از اندیشه طالب علمی باید به فکر نان درآوردن بود و طالب علم باید به هر سختی که ممکن است خود را به تحمل محنت عادت دهد و پیش از آنکه در حلقه مسجد به کسب دانش پردازد نان خود را با قبول هرگونه محنت و مشقت تأمین کند. ناچار از همان آغاز ورود به بصره خود را به کار و سختی وادار کردم. به هر کاری دست زدم - جز گدایی و دزدی که تن در دادن به آنها به نظرم به نانی که از آنها درمی آمد نمی ارزید. وقتی گدایی یا دزدی می گویم همه گونه دزدی و گدایی را هم که گاه در زیر نقابهای آمیخته به احترام انجام می شد و گه گاه طالب علمان از آن خودداری نداشتند در اندیشه دارم. اما در بصره، که شهر داد و ستد بود، طالب علمی با بیکاری و بیکارگی ممکن نبود. لاجرم من از همان آغاز ورود به آنجا به هر کاری که مایه عاری نبود دست زدم. در مرید شعر روایت کردم، در محله موالی وعظ کردم، در بازار برای سوداگرانی که از سواد و خط بی بهره بودند نامه نویسی کردم، معلم مکتب شدم، به دوستانان غنا شعر و موسیقی یاد دادم، با کارهای شگفت انگیز که از مقوله تردستی و چشم بندی بود مردم را سرگرم کردم و از آنها هدیه ها دریافت نمودم. این تردستی ها را در واسط و تستر از لولیان مهاجر آموخته بودم و آنها را مایه تفریح خاطر اهل بازار می یافتم - و جز با اصرار و درخواست آنها به این گونه نمایشها نمی پرداختم. تفریح هایی بی زیان بود که از شعبده گر سرعت عمل و از شعبده جو آمادگی برای گول خوردن می خواست. در مواقعی نیز که پیدا کردن کارهای ساده تر ممکن نبود به محله کَرْتَبَا می رفتم، در دکه های حلاجان و نسا جان شاگردی می کردم و هرگونه بود قسمتی از اوقات خود را آن اندازه صرف کار و محنت می کردم که با آنچه از آن عاید می شد می توانستم با فراغت در حلقه های عالمان، راویان، و متکلمان به طالب علمی پردازم.

شهر با تمام وسعت خود یک بازار بود، و در بازار که برای هر چیز بهایی باید پرداخت بهای حضور در حلقه‌های طالب‌علمان کار پرمشقت و دشوار بود. بدین‌گونه برای حضور در آن حلقه‌ها من آن‌گونه که دوست داشتم فرصت و فراغت کافی به دست آوردم و این به بهای ترک آسایش بود. هرچه درآمدم، که از کار پرمشقت حاصل می‌شد، افزون‌تر می‌گشت اوقات فراغت بیشتر پیدا می‌کردم. در آن ایام در بصره، در مساجد و مزارات و گه‌گاه حتی در معابر و اسواق نیز همه‌جا حلقه‌های بحث دایر بود - بحث در قرآن، بحث در فقه، بحث در ادیان و بحث در اشعار و لغات. تا ممکن بود، در اوقات دیرباب فراغت که با گذشت زمان بیشتر می‌شد، در درون این حلقه‌ها جای می‌گرفتم و اگر نمی‌شد در بین کسانی که گرد این حلقه‌ها ایستاده بودند می‌ایستادم و گوش و دل به بحثها می‌سپردم. حلقه‌های مساجد غالباً شبها و احیاناً در جمعه‌شبها و اوقات عبادات اختصاص به قرآن داشت - تلاوت با رموز تجوید، و تفسیر با توجه به شأن نزول و گونه‌گونه تأویل. از سالهای مکتب قرآن را به حفظ سپرده بودم و به تأمل در آن عشقی غیرقابل توصیف داشتم. هیچ‌چیز مثل این کتاب مبین که در آن جای هیچ‌گونه ربی نیست و حقیقت یقین و تذکار جهانیان و شفای دلهاست خاطر را آرامش و سکون نمی‌داد. تمام اندیشه‌ام در قرآن مستغرق بود.

اسلوب قرآن برایم شورانگیز بود. وعده و وعید آن در دلم می‌نشست، قصه‌هایش برایم ذوق‌انگیز و عبرت‌آمیز بود. به همه سوره‌هایش عشق می‌ورزیدم. سوره طه، سوره طسم، سوره یوسف، و سوره مریم. هریک از اینها برایم لطف خاصی داشت. اما چه علاقه‌ی به سوره طاسین و قصه مور و سلیمان و نیز به قصه موسی و طور یافته بودم! آنچه در احوال و اقوال پیامبران آمده بود در من تأثیری افزون‌تر داشت. پیامبران به نظرم تجسم حکمت، تجسم عشق و تجسم ثبات قدم جلوه می‌کردند. آزاری که آنها از دست منکران و مخالفان کشیده بودند به دیده‌ام به آن تعالی فوق‌انسانی که آنها بدان دست یافته بودند می‌ارزید. آدم را که به خاطر آنچه ذوق حکمت بود و شجره ممنوعه خوانده می‌شد، آینده خود و نعیم بهشت را فدا کرد با نظر اعجاب‌انگیز اما با دیده وحشت و حرمت می‌نگریستم. با

نوح که در مقابل جفای منکران هرگز به سکوت الزام نشد به گونه‌ی غیرقابل وصف همدلی داشتم. وقتی بصره را، به گمان آنکه جز تصویری کوچک از تمام عالم نیست در نظر می‌آوردم گه‌گاه با او هم‌نوا می‌شدم و بانگ رب لاتدر را که او با نومییدی و ناخرسندی سر داده بود دعایی برای این دنیای مسکین و سوداگران مسکین‌ترش شایسته بلکه بایسته می‌یافتم.

در حق ابراهیم احترام و اعجاب خاصی داشتم. مرد با چه آرامش خاطری آتش نمرود و آزار نمرودیان را تحمل کرده بود و با چه شور و شوقی روز و شب در جستجوی نوری که هرگز افول نمی‌پذیرد به آسمان پرستاره و ستاره‌های آفل آن نگرسته بود. با موسی همدلی و انس بیشتری احساس می‌کردم. وقتی به آن جواب لن‌ترانی که به درخواست عارفانه او داده شد می‌اندیشیدم با او احساس همدردی می‌کردم اما آنجا که او را در وادی طور، با صدایی که از بوتۀ مشتعل برمی‌خاست رویارو می‌یافتم، تمام وجود خود را نیز در آن نور شعشعانی که چهره او را روشن می‌کرد غرق می‌دیدم. با این همه، از ذوق و عشقی که به قرآن داشتم اینکه گه‌گاه، آنچه را عام خلق اسلوب بیان قرآن می‌خوانند در حد فهم و ادراک خود الگوی بیان سازم، برایم مایه خرسندی و خوشدلی بود. هرگونه تصور دیگر که درباره آن‌گونه سخنان من در اذهان راه یلفته باشد چیزی جز سوءظن نیست - و این آن‌گونه ظنی است که جز گناه نام دیگر بر آن نمی‌توان نهاد. بعد از حلقه قرآن و تفسیر، به هیچ چیز به اندازه حلقه اهل حدیث علاقه نیافتم. در این‌گونه حلقه‌ها حدیث پیامبر نقل، تقریر، و املا می‌شد و طالب علمان هم که در این حلقه‌ها بودند آن را همان‌گونه که از شیخ، از شیخ راوی، می‌شنیدند، در ضبط می‌آوردند. وقتی حلقه تلاوت و تفسیر در مسجد برپا نبود، بانگ قال رسول الله که در فضای آزاد مسجد طنین می‌انداخت هر صدای دیگر را که در سایر حلقه‌ها انعکاس داشت خاموش می‌کرد. شیخ راوی حدیث را آن‌گونه که از شیخ خود شنیده بود روایت می‌کرد، شیخ او نیز آن را به همان‌گونه که از شیخ خویش به یاد داشت و سلسله راویانش تا به یاران رسول و خود او می‌رسید نقل و اسناد کرده بود. پایان اسناد این روایات به پیامبر می‌رسید و این به نظرم علم

واقعی بود - علمی که شیوه بیانش در حد عالی‌ترین نمونه بلاغت بشری بود. از راویان، گونه‌گونه حدیث می‌شنودم و گه‌گاه چنان از غلغله قال رسول‌الله به شوق و هیجان می‌آدمم که در عالم پندار به نظرم می‌آمد حدیث را نه از راوی، بلکه از زبان پیامبر می‌شنوم و این برایم یک تجربه روحانی توصیف‌ناپذیر بود. چون به این تجربه دل بسته بودم، در همان ایام و حتی بعدها، گه‌گاه چیزهایی بر نمط احادیث و به شوق تمرین در آن نمط‌ها به بیان می‌آوردم. اما برای آنکه آن سخنها، با آنچه در آن ایام و از مدتها قبل به سوداهای گونه‌گون، به عنوان حدیث جعل و وضع می‌شد، درنیامیزد راویان را نه اشخاص واقعی بلکه معانی مجرد قرار می‌دادم. آنچه مرا به این کار، که بیشتر نوعی تمرین ادبی بود، وامی‌داشت عشق به حدیث بود و علاقه‌یی که به پیروی از آن اسلوب بدیع بی‌همانند داشتم. امیدوارم که در باب آن حدیثها هم سوء تفاهم پیش نیاید و مدعیانم آن را دستاویز طعن و آزارم نسازند - یقین دارم هر تصور دیگر که در این باره به خاطر راه دهند چیزی جز بهتان نیست.

نمی‌دانم کدام کنجکاوی بلفضولانه بود که بیرون از حلقه قرآن و حدیث، مرا به حلقه اهل کلام نیز جلب کرد - به حلقه اهل کلام که در بسیاری باوریه‌ها دیدگاه منکران را طرح می‌کردند و وقتی می‌خواستند اقوال منکران را چنانکه باید نقد و نقض نمایند غالباً از عهده آن بر نمی‌آمدند و همواره اذهان خوش‌باور را به چیزی از شبهه می‌آلودند. با این حال اقوال آنها برای من چالش‌انگیز بود و به من فرصت می‌داد تا در هر باب اندیشه‌ام را به کار اندازم و در آنچه انگیزه مباحثات اهل این حلقه‌هاست به تأمل پردازم. اینان خود را اهل نظر می‌خواندند اما حاصل نظرهایشان بیشتر شبهه‌انگیزی بود - خاصه آنجا که اقوال اهل فلسفه هم بر زبان آنها می‌آمد و طرح بحثهایی چون حدوث و قدم و علت و معلول، خاطر اصحاب را از توجه به حق منحرف می‌ساخت، و به آنچه صوفیان «ماسوی» می‌خواندند می‌کشاند. شاید هنوز، کسانی از پاره‌یی سخنان من بوی شبهه‌های اهل کلام را بشنوند یا به اهل کلام منسوبم دارند. این نیز چیزی جز سوء تفاهم نیست اما در آن سالهای جوانی، در کلام هم به اندازه حدیث و قرآن مستغرق بودم. با این حال،

آنچه مرا از بصره و از حلقه‌های شبه‌انگیز آن رهانید ملالتی بود که از اشتغال به اقوال اهل کلام برایم حاصل شد و مرا حتی از ذوقی که در حلقه‌های اهل حدیث داشتم نیز بیرون آورد. استغراق در مباحثات اهل کلام مرا از توجه به حدیث و قرآن بازداشت. با قرآن و تفسیر هرگز ارتباط خود را قطع نکردم، اما در مورد آنچه در آن حلقه‌ها به عنوان حدیث مطرح می‌شد اندک اندک تردیدهایی در خاطرم راه پیدا کرد. برای من که هرچه را از زبان پیامبر نقل می‌شد، تا آنجا که ذائقه باطنی اجازه می‌داد، درست و نادرستش را از هم بازمی‌شناختم و آنچه را سخن پیامبر بود در درون جان هم از زبان رسول می‌شنیدم، در باب شناخت درست و نادرست آنها نیازی به محک‌های عادی نبود اما اصحاب حلقه در احادیث باریک‌اندیشی‌ها می‌کردند، دربارهٔ راویان کنجکاویهایی بسیاری به خرج می‌دادند، احادیث را به نامهایی چون ثقه، عالی‌الاسناد، مضطرب‌الروایه و نظایر این‌گونه الفاظ می‌شناختند و این، برای من مایهٔ تردید و تأمل گشت. کدام دوست صوفی بود که یک‌بار در همین حلقه‌های حدیث در گوش من زمزمه کرد که علم به کثرت روایت نیست، عالم واقعی آن است که به علم عمل کند و سنتها را پیگیری نماید. از یک صوفی دیگر، که نیز گاه به این حلقه‌ها رفت و آمد می‌کرد قولی را یاد دارم که از زبان بایزید، دربارهٔ راویان حرفه‌یی نقل می‌شد - مسکینان را نگر که علم خویش را مرده از مرده فرا می‌گیرند اما علم ما از آن زنده‌یی دریافت می‌شود که هرگز مرگ او را در نمی‌تواند یافت و این سخنان، اندک اندک مرا از حلقهٔ اهل حدیث و حلقهٔ اهل کلام بیرون کشید. آن علم که بایزید از آن یاد کرده بود و از حی لایموت اخذ می‌شد برای من دسترس‌ناپذیر بود اما این اندیشه به خاطر آمد که باید به جستجوی آن برآمد - و بصره را با آنچه در حلقه‌های آن مطرح بحث بود باید رها کرد. این شهر سوداگران به نظرم شهری می‌رسید که دین خدا و حقیقت مطلق هم در حلقه‌های آن به صورت کالاهایی درآمده بودند که خرید و فروش می‌شد. اندیشیدم که برای دریافت آنچه دل و جان من طالب آن بود ضرورت داشت از این بازار پرسودا بگریزم و در دامن کسانی که جز حق به هیچ چیز دیگر از ماسوی توجه ندارند درآویزم.

۶ به تستر بازگشتم - و صحبت سهل تستری را درمان دردهای قلبی یافتیم. در تستر بی هیچ وسیله و واسطه‌یی در خانه سهل تستری صوفی، و زاهد نام‌آور شهر، به خدمت پذیرفته شدم. سهل در آن ایام مقتدای طریقت و پیشوای سالکان راه تصوف بود. او را جامع حقیقت و شریعت می‌خواندند - که نزد او هر دو یک چیز بود و او به واقع جامع طریقت و شریعت بود. طریقه او در تصوف بر مجاهدت با نفس مبتنی بود. از مرید سالک می‌خواست تا نفس را زیر پای خود خرد کند و از هر چه او را به ماسوای حق مربوط می‌دارد به شدت اعراض نماید. اصرار داشت که طالب طریقت باید مدتها در خلوت به عبادت و تفکر بسر آرد و در آن مدت با هیچ کس صحبت ندارد. از طعام به شبانه‌روزی یک‌بار بسنده کند، بیش از آن را زاید می‌شمرد. می‌گفتند مریدی از او پرسیده بود در باب یک نوبت طعام در روز، گفته بود این خوردن صدیقان است. پرسیده بود دو بار در روز چه؟ گفته بود این خوردن مؤمنان است. چون سؤال کرده بود سه نوبت در روز چگونه است؟ گفته بود چنین کس باید برای خود آخوری سازد و همچون ستوران دایم به خوردن مشغول باشد. این اجتناب از کثرت و تکرار طعام، تازه در مورد طعام حلال بود. آنچه نه آن‌گونه بود البته در نزد او حرام بود. در حلال و حرام و سواس فوق‌العاده‌یی داشت با این حال زیاده‌روی در حلال را هم با نظر تأیید نمی‌نگریست. وقتی به دوستی از نزدیکان خویش گفته بود: «اگر شکم من از خمر پُر شود دوست‌تر دارم تا از طعام حلال.» مرد پرسیده بود: چرا؟ سهل گفته بود: از آنکه چون شکم پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند. اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس به طلب آرزوهای خود، سر بر آرد.» این قول او در حوزه یاران با حیرت تلقی شد. کسانی از خود پرسیدند شیخ این تجربه را از کجا دارد؟ در حلال و حرام دقتی که او در خانه خود می‌ورزید تا حدی بود که هر لقمه حلال هم در خانه او برای خودش، و برای تمام کسانی که در خدمتش سر می‌کردند حرام می‌شد. خودش تا یاد دارم هر به چندروزی یک‌بار طعام می‌خورد و چون ماه رمضان در می‌رسید هیچ کس روزه گشادنش را نمی‌دید گویی

تمام ماه روزه بود، فقط هنگام مغرب جرعه‌یی چند آب می‌خورد و تا مغرب دیگر هیچ‌کس او را به طعام مشغول نمی‌دید. خدمت در چنین خانه‌یی برای یک جوان شانزده‌ساله - که من در آن سالها بودم - پیداست که تا چه حد دشوار بود. خاصه که شیخ هم این خدمتگر و مرید خویش را در آن احوال هنوز به مجاهده با نفس، به خلوت‌نشینی و التزام ریاضت الزام نمی‌کرد. سهل داعیه‌داران فقه و علم را که اهل مجاهده با نفس نبودند با نظر حرمت نمی‌نگریست. بارها می‌گفت بسیاری علما و زهاد و عباد از دنیا بیرون رفتند و دل‌های ایشان هنوز در غلاف بود، با این حال نسبت به مجنونان، مجذوبان و خوارداشتگان شهر که هر جا می‌رفتند سنگ کودکان و خشم بزرگترها در انتظار آنها بود همدردی نشان می‌داد. می‌گفت بدین مجنونان با چشم حقارت منگرید که ایشان را خلیفگان انبیا گفتند - پیداست که منکران در این اشارت اخیر او بویی از الحاد درمی‌یافتند.

در محیط تستر، که اشتغال عمده مردم به کسب و تجارت و حداکثر به رفت و آمد در مساجد و مزارات بود، چند کس ممکن می‌شد به این سختیها که سهل از مریدان می‌خواست تن دردهد؟ سهل می‌خواست که انسان همواره در حال توبه باشد، هرگز یاد خدا را یک لحظه از پیش خاطر دور ندارد، با نفس خود دایم در حال مجادله باشد، حداکثر اوقات شبانه‌روز و بیشتر ایام هفته را گرسنه بماند؛ از سالک می‌خواست تا فقر را التزام کند اما در عین حال از او می‌خواست تا آن را مخفی نگه‌دارد و نگذارد کسی بر سر فقرش آگهی بیابد. درباره فقیر صادق می‌گفت آن است که چون چیزی، بی هیچ سؤالی به وی دهند بستاند اما هیچ چیز از آن را برای وقت دیگر بازنگذارد.

تصوف او یک تعلیم مرتاضانه و تقریباً غیر عملی بود. خود او آن را بدین‌گونه تعریف می‌کرد که: «تصوف اندک خوردن است و با خدای عزوجل آرام گرفتن، و از خلق گریختن.» مجاهدت را نیز همانند تکلیف شرعی می‌دانست، معتقد بود که هر کس منکر ضرورت مجاهدت باشد جمله شرایع را انکار کرده باشد. در ضرورت استمرار بر طاعت تا بدان حد تأکید داشت که درباره ارباب ولایت هم آن را الزام می‌کرد. صریحاً می‌گفت اولیا را نیز چون اندیشه گناه بر دل گذرد از

مرتبه ولایت معزول گردند. برای من که به الزام او در اشتغال به توبه دایم آن گناه از یادرفته را می‌بایست پیش چشم داشته باشم، اینکه حتی اولیای خدا هم به خاطر اندیشه گناه از مقام خویش رانده می‌شوند هرگونه امیدی را از خاطر می‌زدود، پس فایده این توبه و این خلوت چه بود؟ این مجاهدت شدید با نفس هم که شیخ الزام می‌کرد نه موجب نیل به آمرزش می‌شد و نه وسوسه گناه را از من دور می‌کرد. بارها در هنگام توبه، در خلوتی که در یک گوشه دورافتاده می‌یافتم گناه به صورت شیخ آن زن در پیش روی من ظاهر می‌شد - و فروغ آن نگاههای مرموز دوباره وسوسه گناه را در خاطر من زنده می‌کرد.

احساس می‌کردم به تصوف گریخته‌ام اما از گناه نگریخته‌ام. از خلق بریده‌ام اما از گناه نبریده‌ام. به شیخ صوفیان رسیده‌ام اما به صوفیان نپیوسته‌ام. زاهدی نیمه‌کاره، واعظی نیمه‌کاره و شاعری نیمه‌کاره مانده‌ام. از حلقه‌های بصره‌رهایی یافته بودم اما توبه‌ی که او عرضه می‌کرد مرا دایم در گرداب گناه خویش نگه می‌داشت و امید‌رهایی نمی‌داد.

برخلاف آنچه در آغاز ورود به تستر می‌پنداشتم، خدمت شیخ مرا به واقع به صحبت شیخ راه نداد. کسانی که به دیدار او می‌آمدند بارها وقتی از وی پرسیده بودند از چه جماعتی می‌توان صحبت جست گفته بود از صوفیان - به نقلی دیگر از عارفان. اما خودش جز به ندرت با هیچ‌کس صحبت نمی‌داشت. کدام‌یک از دوستان قدیمش از او درخواست صحبت کرده بود؟ یادم نیست. اما او با تلخی خاص خویش جواب داده بود اگر در طول مدت آن صحبت یک تن از ما بمیرد آنکه باقی می‌ماند صحبت با که خواهد داشت؟ پس هم‌اکنون باید با آن دیگر صحبت اختیار کرد. وقتی دیگر گفته بود از صحبت سه قوم باید پرهیز داشت: جباران عامل، زاهدان اهل مداهنه، و صوفیان جاهل. کسانی که در اطراف او بودند همین صوفیان جاهل و زاهدان مداهنه‌کار بودند. البته یک‌بار که یعقوب لیث - یا برادرش عمرو - در نواحی جندی‌شاپور بیمار شد و از وی درخواست عبادت و دعا کرد شیخ گفته بود دعا درباره تو سود ندارد از آنکه قومی بندیان و اسیران به فرمان تو دریند مانده‌اند. با این حال دعایی هم خوانده بود که اگر در باب

یعقوب بود به اجابت نرسید. بیماری عمرو را در آن ایام تردید دارم و می‌پندارم زهد خشک و لحن تند خصمانه شیخ نسبت به پادشاهان از عادت دیرینه‌اش بود. که خلق را به حساب نمی‌گرفت. معامله او با اهل دنیا غالباً با خشونت همراه بود. وی از صحبت علمای ظاهر نیز بی‌زاری نشان می‌داد و علم آنها را موجب سخت‌دلی و دوری از مقام قرب می‌شمرد. در الزام روزه‌داری اصرار داشت. شاگردی را که به خلوت در نشانده بود مگر گرسنگی به غایت رسید، چند روزی گذشت به کنایه و برای یادآوری وضع بی‌سامان خویش گفته بود:

- شیخ، قوت که مردم می‌خورند چیست؟

جواب داده بود:

- قوت؟ ذکر الحی الذی لایموت.

در خانه او تصوف عبارت بود از گرسنگی دایم، ذکر دایم و مجاهدت با نفس از راه توبه دایم. سخنانی هم که در خارج از خانه از شیخ نقل می‌شد اجتناب از خلق، نادیده گرفتن خلق و پرهیز از صحبت آنها بود. خود او این زهد، این مجاهدت با نفس و این پرهیز از خلق را از کودکی، از هفت سالگی، و در صحبت خال خویش - محمد بن سوار از زاهدان و صوفیان شهر - آموخته بود، اما برای من که تا شانزده سالگی به گونه‌ی آزاد برآمده بودم از گذشته‌های خویش جدا شدن و به این اندازه زهد و ریاضت ورزیدن ممکن نبود. با این ریاضتهای سخت و با این لحن تلخ که در رفتار و گفتار سهل وجود داشت کم کسی از جوانان می‌توانست مدت زیادی با او سر کند. اینکه برای من هم، ممکن نشد با شور و حالی که داشتم و با آنچه در اطراف تستر روی می‌داد و هر روز مرا به اندیشه‌ی و ماجرای دعوت می‌کرد، چندان غرابت نداشت.

البته در حوزه یاران شیخ، و در بین کسانی که از بصره یا عبّادان به خدمت شیخ می‌آمدند برخی صوفیه هم بودند که طریقه آنها با آنچه شیخ سهل‌تعلیم می‌داد کم و بیش تفاوت‌هایی داشت و شیخ خود، آن‌گونه در حیات زاهدانه ریاضت‌آمیز خویش مستغرق بود که شاگردانش همواره به همان‌گونه که او می‌خواست تربیت نمی‌شدند. از زبان آنها گه‌گاه در باب اصول طریقت

تعریفهایی شنیده می شد که با سلوک عملی شیخ تفاوت داشت و برخی از آن سخنان چنان مبهم و رمزآمیز و متعالی بود که بسیاری از آن گویندگان اصل معانی آنها را درک نمی کردند تا به تحقق یافتن به حقایق آنها چه رسد.

تستر در این ایام در وحشت نوعی اضطراب و نوعی انتظار دهشت آمیز بسر می برد و من خود حالی داشتم که گویی از تصوف سرخورده بودم و بازگشت به آن سوی دنیای توبه را آرزو می کردم. در بین وجوه اهل شهر کسانی بودند که به ضرورت احوال با یعقوب لیث و سپاه خراسان نوشت و خواند پیدا کرده بودند. کسانی هم بودند که عمال پنهانی صاحب الزنج بودند یا با آنها ارتباط حاصل کرده بودند. در آن ایام دسته هایی از جنگجویان خلیفه هم خود را موظف یا متعهد به تسخیر مجدد اهواز و نواحی وابسته می دانستند. تسخیر مجدد به معنی غارت کردن مجدد - و لاقط مطالبه مالیاتهای سنگین مجدد بود. این مالیاتها هم از کسانی گرفته می شد که رهبران شهر آنها به خلیفه وفادار نمانده بودند اما خود آنها - خود این رعایا - هرگز یک لحظه هم از پایبندی به خلیفه و وفاداری نسبت به او بازناستاده بودند.

غلبه جنگجویان خلیفه، حتی قبل از وقوع برای اهل تستر مایه دلنگرانی بود. این جنگجویان مزدور به کسانی از اهل شهر که در این میان با یعقوب لیث یا با صاحب الزنج از بیم احتمال پیروزی آنها رابطه یی پیدا کرده بودند البته ابقا نمی کردند. سهل از بیم تسخیر شهر و از بیم دست به دست گشتن آن اضطرابی نداشت - جانش در معرض خطر نبود و چیزی هم نداشت که غارت شدنش برای او مایه بیم و وحشت تواند بود. اما اصحاب سهل به خاطر دعایی که او در حق صفار سیستان کرده بود در معرض بهانه جویی و آزار بودند. در بین کسانی هم که خواه ناخواه با صاحب الزنج ارتباط پیدا کرده بودند خاندان کرنبایی ها انگشت نما بودند. با این خاندان سالها بود آشنایی داشتم و به شیخ آنها ابو یعقوب اقطع که در تستر و بصره مردی صاحب جاه بود و در گذشته با جنید صحبت داشته بود ارادت پیدا کرده بودم. چون آنها مثل تعدادی دیگر از اهل شهر، که در هجوم جنگجویان خلیفه، در تستر خود را معروض اتهام می پنداشتند به ترک تستر

مصمم شدند، در من نیز عزیمت جدایی از شیخ نیرو گرفت.

و بدین‌گونه بود که یک روز بی دستوری شیخ، و در صحبت معدودی از اهل تستر، شهر را به قصد بصره ترک کردم. خداحافظ شیخ، خداحافظ توبه و خودآزاری، و خداحافظ تستر! انگیزه‌ام در ترک تستر هنوز بر خودم روشن نیست. ترس دشمن بود که هنوز بر شهر مسلط نشده بود؟ جدایی از سهل بود که طریقه او برایم امکان عمل نداشت؟ یا ترس از تصوف بود که هنوز برای آن آمادگی نیافته بودم. و لااقل تجربه‌آشنایی باشیوخ بصره برای نیل بدان برایم ضرورت داشت؟

۷

ورود به بصره این بار برای من فتح بصره بود. فتح در پی فتح. از همان اول به خانه عمرو بن عثمان مکی وارد شدم که در بصره قبولی تمام داشت. و به زهد و ورع موصوف بود. وی در آن ایام زاهد شهر و تربیت‌یافته ابوالقاسم جنید شیخ صوفیان عراق بود و با او نوشت و خواند داشت. با آنکه عمرو نیز کمتر از سهل در ورع و مجاهدت با نفس اصرار و تأکید نداشت صحبت او در الزام مجاهده با نفس در من بیشتر مؤثر افتاد. در مدّت اقامت در نزد او اوقات من به جدّ صرف طاعت و مجاهده بود. برخلاف سهل و آن‌گونه که از استاد او جنید نقل می‌شد توبه در نزد او عبارت از آن بود که انسان گناه را فراموش کند و برای من که اندیشیدن به گناه خویش به معنی درگیری با شبح زنانه و آن نگاه‌گناه‌انگیز بود، توبه در نزد وی آسانتر بود و بازگشت به آن وسوسه‌ها را از من مطالبه نمی‌کرد. عمرو توانگر بود، و هر چندسالی یک‌بار کاروان حج به‌راه می‌انداخت، زایران را به حج می‌برد و در آنجا نیز مثل بصره محترم بود. و گه‌گاه او را شیخ حرم و چراغ حرم می‌خواندند. صوفی صادق، بی‌وسواس و ساده‌دل بود و به همین سبب بود که در همان آغاز کار مرا به خلوت نشانند، توبه داد، موهای سرم را به شیوه معمول توبه‌کاران سترد و مرا خرقه پوشانند. خرقه صوفی که در تستر در خدمت سهل از شوق آن می‌سوختم و هرگز جرئت نکردم در آن باب با شیخ حرفی بزنم. خرقه صوفیان! این اولین فتح من بود و در آن شور و شوقی که آن ایام برای پوشیدن این دلق ملمع داشتم می‌پندارم اگر قبای خلافت در من می‌پوشیدند

این اندازه شاد و سرمست نمی‌شدم. وقتی در خرقة صوفیانه با یک سجاده ملمع از بُردِ یمانی که بر دوش انداخته بودم در کوچه‌های بصره ظاهر می‌شدم خود را در عالم پندار فاتح عالم می‌یافتم.

در همان اوقات بود که به یک فتح دیگر نایل شدم - ازدواج با امّ حسین از خاندان کربنایی. با برادر ام‌حسین و چند تن دیگر از خاندان کربنایی از سالها پیش در تستر آشنایی یافته بودم. کربنایی‌ها در آن ایام در تستر، در بصره و اهواز صاحب ملک و مال بودند و به چشم حرمت نگریسته می‌شدند. ابویعقوب اقطع که از تستر با من آشنایی یافته بود دخترش ام‌حسین را به خاطر پارسایی و پاکدامنی که در حق من گمان می‌برد به من داده بود. در آن ایام من در محله مرید رفت و آمد می‌کردم، آنجا در مجالس شعر و ادب شرکت می‌کردم، در مباحثات مربوط به تفسیر و کلام چیره‌زبان بودم و در مسجد امیر که آنجا نماز به جای می‌آوردم به چشم حرمت نگریسته می‌شدم. ابویعقوب صوفی بود، در تصوف با عمرو بن عثمان همان‌هماند بود، مثل او شاگرد و تربیت‌یافته جنید بغدادی بود و با خاندان مهلبی هم که در بصره صاحب جاه و قدرت بودند ارتباط داشت. در گذشته نیز یکچند به عنوان کاتب در نزد جنید کار کرده بود و این سابقه او را در نزد صوفیان شهر حرمت خاص می‌داد.

این فتح دوم برای من از این جهت اهمیت داشت که می‌توانست خاطره شبح و وسوسه گناه گذشته را از من دور کند. عمرو بن عثمان، مثل جنید لازمه توبه را فراموش کردن گناه می‌دانست و این‌گونه توبه مرا از وسوسه رهانیده بود. ام‌حسین هم در خاطر من جای هر خاطره را پر کرده بود - و بدین‌گونه با این ازدواج که پاسداشت سنت رسول بود من دوباره متولد شده بودم - تولدی دوباره که معنی آن طهارت روح و آزادی از گناههای گذشته بود. این تنها چیزی بود که در این فتح ثانی برای من، مایه خرسندی بود. پیوند با کربنایی‌ها و بهره‌وری از قدرت و نفوذ نسبی آنها در بصره هرگز خاطر من را مشغول نمی‌داشت.

چیزی که در این ماجرا از آن غافل مانده بودم کسب اجازه از ابو عمرو مکی بود - و این در رسم و آیین اهل تصوف در آن ایام ضرورت نداشت. اما معمول بود

غفلت از آن ترک ادب بشمار می آمد ابو عمرو این ترک ادب را عمدی گرفت و از این اقدام من به شدت رنجه گشت. بی اجازه شیخ زن کرده بودم و در آن اوقات که بیست سالی پیش نداشتم و به قدر کافی تجربه صحبت با مشایخ را در نیافته بودم نمی دانستم برای زن کردن هم اجازه شیخ لازم است. هر چه بود ابو عمرو از من رنجید، و از ابو یعقوب هم که در این باره او را بیخبر گذاشته بود کینه به دل گرفت. بین دو شیخ بزرگ بصره که به نظر من هر دو در خور احترام بودند اختلاف در گرفت.

هر دو شیخ در آن ایام مورد تکریم من بودند. صوفیان بصره در حق هر دو شیخ با حرمت و علاقه می نگریستند. هر دو شیخ به نیکی و پارسایی و کارسازی شهره بودند و هر دو شیخ دوستان جنید بودند. ابوالقاسم جنید که شیخ صوفیان بغداد بود. من چه می دانستم که در نهان بین آنها کدورت گونه‌یی یا لااقل رقابتی اظهار نشده وجود داشت؟ عمرو مکی از این ماجرا بهانه‌یی ساخت، مرا از خود راند و با ابو یعقوب اقطع هم قطع رابطه کرد. بدین گونه من صوفی شدم اما صوفی که شیخ نداشت. کدورت بین دو شیخ بزرگ بصره تا آن هنگام به این صراحت آشکار نشده بود. آیا ورای این کدورت‌های شخصی چیزی دیگر نیز وجود داشت که عمرو مکی را تا این حد از این خویشاوندی من با کرنبایی‌ها ناخرسند می داشت؟ تا این لحظه چیزی از روی یقین در این باب در نیافته‌ام، از هیچ کس هم سخنی در این باب نشنیده‌ام. تا آنجا که من حس کرده بودم ابو عمرو دختری در خانه نداشت تا به خاطر آن از این ازدواج رنجیده باشد.

به هر حال این کدورت بین عمرو مکی و شیخ اقطع بالا گرفت و از قول او در باب من سخنهایی نقل می شد که اتهام بود. دو شیخ بزرگ برای هیچ، به کشمکش برخاسته بودند. بر صوفی و بر تصوف هر دو جای دریغ بود. تصوف هم در روزگار ما به انحطاط غربی دچار گشته بود. و چه خوش بر تصوف دریغ خورد آنکه همین روزها در باب آن به تأسف گفتم: اهل تصوف همه رفتند و تصوف به نیرنگ تبدیل شد. و کجا رفتند آن قوم که اخوت آنها اخوت واقعی بود، معنی بود نه دعوی!

خاطرم از این ماجراها به سختی ملول شد. صوفی نوحاسته‌یی بودم که دو شیخ به خاطر ارشاد من با هم به نزاع برخاسته بودند. پنهانی اما با دلتنگی از بصره به بغداد رفتم - به نزد ابوالقاسم جنید که استاد هر دو شیخ بود. از وی درخواستم تا مرا در کنف ارشاد خویش گیرد یا بین دو شیخ من آشتی برقرار کند. نپذیرفت، حتی با من برخلاف آنچه چشم داشتم تندی کرد. اشارت کرد به بصره بازگردم، کار خود را دنبال کنم و در آنچه بدان دو شیخ مربوط است مداخله نکنم.

به بصره بازگشتم و با تأسف بسیار دریافتم که آنجا صوفیان شهر مرا از بین خود طرد کرده بودند. با من مثل جهودی که او را از کنیسه اخراج کرده باشند رفتار می‌کردند. نمی‌دانستم گناهم چیست اما نگاههای تند و عتاب‌آمیز آنها نشان می‌داد که باید گناه عظیمی را مرتکب شده باشم. نه فقط به خاطر آنکه از عمرو مکی برای ازدواج خویش دستوری نگرفته بودم بلکه حتی به خاطر آنکه سالها پیش نیز از تستر بی‌اجازه سهل خارج شده بودم مرا مردود خوانده بودند. هر دو کارم در آیین صوفیان ترک ادب بود و مرا از دیدگاه رسم و آیین تصوف مستحق طرد و مستوجب ملامت می‌ساخت.

صوفیان از من روگردان شده بودند. عمرو مکی که مدتها مرا محرم اسرار خویش می‌شناخت دیگر مرا نمی‌پذیرفت. صحبت از نامه‌هایی بود که او به شیوخ شهرهای اطراف در باب من نوشته بود. شایعه‌های دروغ، تهمت‌های ناروا هر روز به‌گونه‌یی درباره من در افواه می‌افتاد. اندک اندک اقطع هم بی‌آنکه این تهمتها را در حق من قبول کند ظاهراً رفته‌رفته تحت تأثیر آن شایعه‌ها واقع شد. یکچند از بصره به مکه رفت و این نشان ناخرسندیش از احوال و اقوالی بود که به من منسوب می‌شد.

با آنکه جنید تا مدتها بعد نظر تربیت خود را از من بازنگرفت طرز رفتار صوفیان بصره تدریجاً مرا از تصوف ایشان تا حد زیادی بیزار کرده بود. خرقة ابو عمرو، که در روزهای اول برای من به قدر جامه خلافت قدر و منزلت داشت اکنون در نظرم تا حد مرقعه گدایان کوی بی‌اهمیت می‌آمد. چه حاصل از خرقه‌یی که به جای وحدت و اخوت بین انسانها، آنها را دچار تفرقه و اختلاف سازد؟ من

اوراد روزانه و ریاضتهایی را که از هر دو پیر آموخته بودم ادامه می‌دادم. به خود آنها دیگر نمی‌اندیشیدم و گه‌گاه در باب مشکلهایی که برایم پیش می‌آمد با جنید مشورت می‌کردم. در تجربه‌های عرفانی، از سیر و کشف روحانی باز نمی‌ماندم. اما بصره و صوفیانش دیگر برایم قابل تحمل نبود. حتی در بین کرنبایی‌ها که خویشان من بودند دیگر هیچ‌کس جز ام‌حسین و جز برادرش که از سالها پیش با من سابقه دوستی داشت به نظر دوستی و مهربانی در من نمی‌نگریست. ناچار، بعد از تأمل بسیار، بصره را ترک کردم و به تستر بازگشتم.

۸ دنباله ماجرا یک سلسله کشمکشهای پیچیده و ناشی از سوء تفاهم بود که در بغداد از جانب جنید و در مکه از جانب عمرو مکی برضد من به راه افتاد. اتهام‌ها سخت بود - اتهام به سحر و جادو، اتهام به دعوی معارضه با قرآن. اما در بصره واقعه قیام بردگان و در بغداد ماجرای درگیری با غلام خلیل یکچند مرا از زبان صوفیان رها کنید. غلام خلیل زاهدی سختگیر، محدث و معروف‌نگر بود که در بغداد با صوفیان درافتاده بود. آنها را در نزد خلیفه به فسق متهم کرده بود و حتی پای جنید هم در این اتهام بر ساخته به میان آمده بود و رسوایی سخت به بار آورده بود. اما قیام بردگان، بصره و نواحی مجاور را به شدت معروض دشواریها ساخت.

قیام، از سالها پیش آغاز شده بود و در این ایام در بصره شور و هیجان بیشتر انگیزته بود. از مدتها پیش بردگان، فلاحان بومی، و کسانی که از محنت این محکومان رنج می‌بردند با دستگاه خلافت به مبارزه برخاسته بودند. صاحب‌الزنج که رهبری قیام آنها را بر عهده داشت یک علوی زیدی‌آیین بود که فرقه‌های مخالف - حتی بعضی خوارج را هم - تحت حکم خویش متحد کرده بود. آنها که بیشترشان از سالها پیش در شوره‌زارهای اطراف بصره به کار دشوار خاکبرداری و شخم‌زنی عمر می‌گذراندند و با گرسنگی و سختی برای اربابان بغداد و بصره کار می‌کردند جهت رهایی از این محنت با هم متحد شده بودند. از بیست سال پیش در نواحی مجاور دست به قیام زده بودند و بغداد را به شدت

دچار دغدغه کرده بودند.

بصره به سبب این قیامها دچار سختی شده بود - و قحطی و کشتار در آن بیداد می کرد. با آنکه چند تن از کرنبایی ها در این قیام به صف شورشیان پیوسته بودند این کشتارهای دوجانبه هرگز مورد تأیید من نشد. شوهرخواهرم در این ماجرا در کنار بردگان ستمدیده جان باخت. او البته آزاد بود، و با بردگان دچار عسرت و بیگاری نشده بود اما شرافت آزاد بودنش به او اجازه نمی داد اجحاف خواجهگان را در حق بردگان مشاهده کند و فارغ و بیدرد بنشیند. نظیر او در بین کسانی که تحت فرمان صاحب الزنج سر به شورش برآوردند کم نبود. در این ایام بصره به شدت با این ماجرا درگیری داشت.

قیام صاحب الزنج در بصره هنگامه محشر بود، فاجعه یی بود که نظیر آن را هیچ کس به یاد نداشت. قیام نبود، قیامت بود. اما آن گونه قیامت که در سیل خون جریان داشت. کشمکش بین میل رهایی بود با حرص به تجاوز. از یکسو آزادی با شمشیر مطالبه می شد و از سوی دیگر زنجیر به زور و جبر بر دستها و گردنها نهاده می شد.

وقتی بصره به محاصره شورشیان افتاد تنگی و سختی شدت یافت. در این شهر آباد که سالها مردمش به شادخواری معروف بودند قحطی به شدت منعمان گرسنه را از پا درآورد. نه فقط گوشت سگ و موش و گربه به فروش رفت مردم به خوردن گوشت انسانها هم مجبور شدند. اربابان شهر که به دست بندگان خویش کشته شدند تعدادشان از شمار بیرون بود. صاحب الزنج وقتی بر بصره دست یافت بخش عمده آن را تسلیم حریق و انهدام کرد. در یک واقعه که در این ماجرا روی داد به قولی نزدیک سیصد هزار کس کشته شد و در پایان کار، در جنگی که طی آن صاحب الزنج به قتل رسید - برحسب شایعات رایج - دو هزار هزار و پانصد هزار کس به قتل آمد.

بعد از بیست سال جنگ و کشتار، چیزی از زور ارباب قدرت کم نشد و زنجیر اسارت همچنان بر دست و گردن بندگان مظلوم باقی ماند. وقتی به آن سالهای پرمحنت می اندیشم از سرنوشت انسان در شگفت می افتم که با تمام تجربه های

دردناک هر روزینه هنوز به تکرار تجربه‌هایش نیاز دارد. پس انسان کی انسان واقعی خواهد شد. افسوس که باز هم انسان معبودش طلاست. این طلاست که از انسان قربانی می‌خواهد، از انسان برده می‌طلبد و از انسان سلطان مستبد مطالبه می‌کند. هیچ چیز هم نیست که او را از این مسند خدایی که دارد پایین بکشد. جنگ فرقه‌ها را نیز همین عشق به طلا راه می‌اندازد. از این جنگ فرقه‌ها و از این فرقه‌ها چقدر نفرت دارم! می‌پندارم وجود این فرقه‌ها نشان دوری از خداست. اگر این فرقه‌ها به وجود نمی‌آمد بی‌شک همه چیز خدایی بود، همه چیز یکرنگی بود. با این همه اکنون که جنگ بردگان پایان گرفته بود خاطره صاحب‌الزنج که هرگز او را ندیدم و هرگز او را تأیید نکردم در ذهنم درخشندگی خاصی داشت. درخشندگی سیمای یک قهرمان واقعی که جان را در راه آنچه می‌اندیشید و آنچه آن را گرامی می‌داشت از دست داده بود. اما یک صوفی بی‌شیخ که خود را در تمام این مدت از ارتباط با جنگ و آشوب دور نگه داشته بود در این هنگام هیچ چیز را از دست نداده بود.

۹ صوفی بی‌شیخ! این من بودم و در آن ایام هیچ صوفی دیگر حاضر نبود خود را بدین عنوان بخواند. اما آنچه من بی‌هیچ شیخ و بی‌هیچ منت ارشاد، در آن سالها طی دو بار تشریف به مکه از غنایم روحانی کسب کردم هرگز هیچ مریدی از صحبت مشایخ عصر نمی‌توانست به دست آرد. اولین بار که به مکه رفتم بیست و شش ساله بودم و چون حج عمره را به جای آوردم عزم رحیل را به اقامت بدل کردم و به مدت یک سال در آنجا مجاورت گزیدم. یک سال روزه، یک سال ریاضت و یک سال عزلت و چیزی بود که از مدتها پیش با خود عهد کرده بودم در مکه عمر بدان‌گونه سرکنم و کردم. بعد از آن هم به عزم حج واجب چند بار دیگر رخت بدان وادی مقدس کشیدم و از بخت خویش این فرصت را یافتم که سالی چند در آن جو روحانی به ریاضت و عبادت و تفکر عمر بگذارم.

این مکه بود، ام‌القری، البلد الامین، اولین مهبط وحی رسول خدا که من از سالهای کودکی باز، هر روز که از عمر می‌گذشت آن را به گونه‌ی دیگر، همواره با

شکوه بیشتر، همواره با تلاؤ و جلال بیشتر در نزد خود به تصور آورده بودم و اینک که بعد از سالها اشتیاق و آرزو بدان راه می‌یافتم آن را از همه تصورهای برتر، فایق‌تر و متعالی‌تر می‌یافتم.

از همان آغاز ورود، یاد سختیها و محنتهایی که رسول و یارانش در سالهای نخست بعثت از جانب مشرکان قریش به تحمل کردنش ناچار شدند چنان احساس همدردی در من برانگیخت که خود را ناچار دیدم در چیزهایی از آن بلاها، و لامحاله در تحمل گرسنگی، گرما، و آفتاب سوزان با آنها همدلی کنم و کردم. اما صوفیان مکه، که عمرو مکی از پیش آنها را برضد من برانگیخته بود به این‌گونه خودآزاریها و سختی‌کشی‌های من با دیده مخالف نظر می‌کردند. ابویعقوب نهرجوری این‌بار، و یک بار دیگر که باز تشرف به مکه برای من دست داد مرا به اعمال سحر و جادو متهم کرد. ابوعبدالله مغربی که با یک صوفی دیگر در جبل ابوقبیس شاهد این‌گونه ریاضت‌های من شد این کار را طاقت‌آزمایی یا تحمل‌نمایی در مقابل قدرت خداوند خوانده بود و آن را درخور نکوهش یافته بود.

اما برخلاف پندار آنها این همدردیها که من با رسول خدا و بعضی از نخستین گرویدگان وی نشان می‌دادم برای من فتح باب تلقی انوار روحانی بود. جانم را که از صحبت ناسازگار صوفیان تستر و بصره به سختی ملول بود به افقهای درخشان حیات دینی یاران رسول نزدیک می‌کرد - و اندیشه‌هایی عالی و تجربه‌هایی بی‌سابقه به من الهام می‌داد.

مکه برای من سرزمین الهام بود. الگوی زمینی آن نقطه روحانی بود که طالبان حق در آنجا به مقصد می‌رسیدند. عبادت در آن، اقامت در آن و حتی نفس کشیدن در فضای آن مرا به عالمی فراسوی دنیای سوداگران سوق می‌داد. در آنجا، روزها و شبها در پی هم لحظه‌هایی داشتم که دنیای اهل معاملات را از یادم می‌برد. روبروی بیت، با تواضع و خشیت می‌ایستادم اما در اطراف خود به هر جا نظر می‌کردم رب‌البیت بود و دیگر هیچ. خود من هم چیزی جز همان هیچ نبودم و هیچ در آنجا به شکل خشت و گل و سنگ و چوب و ریگ جلوه می‌کرد - که من

کمترین آنها بودم: یک ریگ ناچیز.

در موافق که وقوف می‌کردم، در مشاهده که می‌ایستادم و در مناسک که به‌جا می‌آوردم دنیا را به همان‌گونه می‌دیدم که گویی رسول و یارانش آن را چنان دیده بودند. رسول خدا هم آنجا بود. وحی مثل سیل از زبانش جاری بود. وحی همه چیز را حیات داده بود. همه چیز را زنده و همه چیز را گویا کرده بود. هیچ چیز در آنجا نبود که جان نداشت، هیچ چیز در آنجا نبود که از حیات بی‌بهره بود، هیچ چیز در آنجا وجود نداشت که زبان به تسبیح نمی‌گشود.

صبح در مکه چه زیبا نفس می‌کشید. شب چه آرام دامن‌کشان راه می‌رفت. نفس آتشین آفتاب نیمروز با چه آرامشی در آنجا روح را از ملال حبس بدن بیرون می‌آورد. نسیم بعدازظهر با چه ظرافتی غبار خفته بر ریگهای تشنه را با عطر ناشناخته گیاههای وحشی به هم درمی‌آمیخت و در هوا می‌پراکند. اذان مغرب انسان را به دوران حیات پرایمان یاران رسول مجال گذر می‌داد.

طلوع ستاره‌ها که در زمینه کبود آسمان مثل تکه‌های جواهر می‌درخشیدند تجربه ابراهیم خلیل را زنده می‌کرد. صدای رعد آسای طوفان که ناگهان از یک گوشه صاف آسمان به گوش می‌رسید و در لمحهی کوتاه دنیا را در رگبار سیل غرق می‌کرد، انسان را به یاد عهد نوح و دنیای آکنده از کفر و گناه عصر او می‌انداخت. و سحرگاه نمناک تاریک‌روشن که بر صخره‌ها و سبزه‌های اطراف شب‌نم تازه می‌افشانند دنیای آدم ابوالبشر را به یاد می‌آورد. با همان زیبایی و صفای درخشانی که گویی همان لحظه از زیر دست خالق اشیاء بیرون آمده بود.

در آن لحظه‌ها، در مکه همه چیز خدایی بود، همه چیز از دنیای پیامبر، از دنیای پیامبر و یاران خبر می‌داد. در اطراف غار حری یا در حوالی کوه ابوقیس صدای بال فرشته‌یی امین که پیام رحمت به دنیای نیم‌خفته نازل کرده بود هنوز به گوش می‌رسید. در پیچ و خم کوچه‌های بطحا شبح خائف اما استوار یاران نخستین که از نمازهای پنهانی با رسول باز می‌گشتند و سخنان الهی‌گونه او را آرام آرام به عنوان حدیث پیامبر در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند دیده می‌شد. در دره‌های اطراف که گاه و بیگاه روزها و شبها در حال تفکر و انزوا اوقات سر

می‌کردم از هوا الهام می‌بارید. از صخره‌ها، سبزه‌ها و سنگریزه‌ها صدای تسییح برمی‌خاست. یک بار موکب درخشان معراج را که از سرای ام‌هانی به اوج کهکشانها می‌رفت بر فراز حجرالاسود در پرواز دیدم. بوی بال سوخته آن فرشته مقرب را هم که دنبال موکب می‌رفت و از خط مجاز عبور کرد، یک بار شنیدم. چندین بار صدای پیامبران قرآن که آیات وحی را با آهنگ مزامیر تلاوت می‌کردند و در اطراف بیت مشغول طواف بودند به گوشم رسید - صدای گرفته موسی، صدای آرام‌بخش عیسی، و صدای پدرانۀ ابراهیم.

یکجا ابلیس را در بیرون دیوار بیت دیدم که پیشانی بر ریگ نهاده بود و اشک ندامت که می‌ریخت ریگهای اطراف را نمناک کرده بود. جای دیگر فرعون را دیدم که در پیش روی موسی زانو زده بود و با پشیمانی می‌نالید. جایی هم ابراهیم ایستاده بود و از آتشی که نمرود در آن می‌سوخت می‌خواست تا با نمرود به لطف و مهر برخورد کند.

این همه مشاهده بود - دیدار به شهود. واقعه، مکاشفه یا رؤیا نبود. چرخ زمان به‌طور معجزه‌آسایی مرا به دنیای رسول، به دنیای صحابه، و به دنیای انبیای قرآن بازگردانده بود و من در آن عالم استغراق که ریاضتها، اعتکافها و عبادتهایم مرا بدانجا کشانیده بود خود را انسانی دیگر می‌یافتم - انسانی نه چون انسانهای دیگر که در بند جان و تن اسیرند.

در همین سالها، شاید در آخرین ماههای اقامت در این سرزمین وحی بود که نیمه‌شب، بین خواب و بیداری، خود را در پنجه یک نیروی مرموز مجهول، اسیر، مقهور، و مغلوب یافتم. دیو، پری، بختک، غول و هر نام دیگر که طی سالهای دراز، خاطرتم را از انواع وهم و بیم آکنده بود از خاطرتم گذشت و این آن نبود - آن چیزها نبود. ترس، این بار همراه لذت در درون آشفته‌ام رسوب می‌کرد و مرا وادار به تسلیم می‌ساخت. تجربه‌ی تخریبی بود - اما احساس می‌کردم چیز حقیری در وجودم منهدم می‌شود و چیزی عظیم بر جای آن می‌روید و رشد می‌کند.

آغاز تجربه از بس غریب به نظر می‌رسید خاطره روشنی در ذهنم باقی

نگذاشت. احساسی که در لحظه‌های اول به من دست داد، چنان مثل باد و دود از پیش نظرم دور شد که چیزی از آن را به خاطر ندارم. تا آنجا که می‌توانم آن اولین تجربه را به یاد بیاورم آنچه مرا در پنجه‌خویش فرو گرفته بود، چیزی مثل دود بود، مثل یک مه نرم، مثل یک پاره‌ابر از هم‌گسیخته که آرام آرام مرا در کام خود می‌کشید. به صورت من درمی‌آمد، شکل و اندام مرا به خود می‌گرفت اما شکل و اندام مرا محو نمی‌کرد فقط می‌پوشاند. ابری نورانی بود، آهسته می‌غرید، آرام لبخند می‌زد و به من دل می‌داد. با دستهای اثیری‌گونه و نامرئی که داشت هر نقصی را که در دزون و برون من بود رفع می‌کرد. با نفس ناپیدایی که از سینه‌اش برمی‌آمد، هر نیازی را که در ژرفنای وجودم سر برافراشته بود ارضاء می‌کرد. از اینکه در آن محو می‌شدم لذت می‌بردم. از اینکه او شکل درونی و بیرونی مرا به خود می‌گرفت مجذوب می‌شدم. چیزی مرا در خود محو می‌کرد که ورای من بود. برخلاف من که وجودی محدود و حقیر بودم او وجودی عظیم و نامحدود بود، مرا می‌خورد و می‌جوید و کام و دنداننش که من آن را احساس نمی‌کردم بوی عشق می‌داد، بوی عشقی که می‌درید و می‌دوخت، بوی عشقی که ویران می‌کرد و می‌ساخت و آنچه از هم دریده می‌شد و آنچه در هم و ویران می‌شد آن را حیات‌بخش خود می‌یافت. وقتی تمام وجود مرا در بر می‌گرفت من دیگر خودی خود را از دست می‌دادم. خودم بودم و چون او خودم بود من دیگر خودم نبودم. از زبونی یک «خود» محدود که این‌طور پامال یک «خود» نامحدود مجهول می‌شد احساس حقارت می‌کردم و دوست داشتم هرچه زودتر در عظمت آن خود نامحدود ذوب شوم و نابود گردم.

نفسم بند می‌آمد، صدایم خاموشی گرفته بود و گوشم بر صداهایی که در اطراف طنین می‌انداخت بسته بود. از احساس آنکه یک نامحدود، یک بی‌نهایت مرا این‌گونه تنگ در بر گرفته بود لذتی ناشناخته احساس می‌کردم. از اینکه وجودم از درون و برون به شکل یک ابر درخشان از هم‌گسیخته درآمده بود از خود بیخود می‌شدم.

در این لحظه که همه چیز در من خاموش بود تار وجودم به ارتعاش درمی‌آمد.

آن بانگ مقدس را که موسی از شعله طور شنید در وجود خود طنین انداز می یافتم. صدای او بود اما با کمال شگفتی می دیدم که از زبان من بیرون می آمد. اما زبان من همان زبان او بود و من زبان نداشتم. گوش هم نداشتم و گوش من بر تمام صداهایی که از اطراف می آمد بسته بود. اما این صدا از خارج نمی آمد و من آن را می شنیدم. صدای شعله طور بود. از دهان من بیرون می آمد اما دهان من آن را احساس نمی کرد. وقتی هم قطع می شد به خود می آمدم، می گریستم و از اینکه آن وجود نامحدود مرا رها کرده است و به خود وانهاده است رنج می بردم.

این تجربه، در مکه مدتها در خلوت غارها یا در عزلت کوهها برایم پیدا می شد. دردناک، جان آزار اما شیرین بود. با هیچ کس نمی شد آن را در میان نهاد؛ هیچ کس آن را درک نمی کرد؛ اگر هم درک می کرد آن را افسون پریان می خواند. مدت آخرین اقامت من در سرزمین وحی بسر آمده بود و من می پنداشتم آن باران وحی که هر روز در آن سرزمین فرو می بارد رشحه نوعی الهام شاعرانه بر من می ریزد و به من چیزی از مقوله شعری که به لفظ در نمی آید الهام می کند.

روزهای آخر، که هنوز عزم رحیل در من جزم نشده بود این تجربه در خانه، در مسجد و در کوچه نیز با من روبرو شد. و برایم هم مایه ترس شد هم موجب تسلی خاطر. در چنان حالی به هرجا می رفتم مثل یک موجود آتش گرفته بودم، فریاد می زدم، می دویدم، استغاثه می کردم، و آتشی را که هیچ کس نمی دید از جیب و دامان خود می افشاندم. مردم با حیرت به من نگاه می کردند و می خندیدند. بعضی می دویدند تا آتشی را که در آن می سوختم خاموش کنند اما آتشی نبود. برخی برای دفع آزار پریان چیزی زیر لب زمزمه می کردند و دور می شدند. وقتی بانگ مقدس بریده بریده از دهانم، که دهانم نبود، بیرون می آمد می پنداشتند در خواب راه می روم چیزی را از قرآن تلاوت می کنم و زبانم یارای ادامه دادنش را ندارد. در جاهایی که مردم جمع می آمدند یک دو بار بانگ مقدس، ناخواسته بر زبانم آمد. مردم از دور و برم پراکنده شدند. بعضی شان از آن ریگها که به شیطان می اندازند برایم انداختند، دیگران دیوانه ام خواندند و دور شدند.

چند بار هم در صحن بیت، یا بر بام خانه از دردی که وانهادگی او بر جانم

می ریخت به فریاد آمدم. برای رهایی از آن احساس، از مردم کمک طلبیدم. از این سایه ابر که مرا دنبال می کرد، در چنگ می گرفت و رها می کرد فریاد کردم؛ فریادی بی اراده، ناخواسته و بی اختیار. این فریاد چقدر به گوشم پردرد، تلخ و جنون آمیز بود. این عشق بود و من از عشق به فغان آمده بودم. این تجربه فنا بود و من ناتوانی خود را از تحمل آن فریاد زده بودم. این مقام عین الجمع بود و من از تحمل آن به ستوه آمده بودم. این سرنوشت عمر من بود، که مرا هم در نزد خودم فاقد قدرت و اراده می ساخت هم برای مردم غیر قابل فهم و غیر قابل تحمل می کرد.

۱۰ اکنون سالهاست به خاطر آن تجربه روحانی در حبس و بند و توقیف و تبعید بسر می برم. ندانسته کفر گفته ام و ناخواسته حرف اهل الحاد را به زبان آورده ام. عشق، عشق الهی؟ ابن داود ظاهری سالها پیش که این را شنیده بود برآشفته بود که این چیزی جز کفر نیست. فنای در صفات و عین الجمع با حلول و اتحاد چه تفاوت دارد؟ جنید و صوفیانش از ترس اتهام خویش بانگ برآورده بودند که این محال است و آنکه این سخن را بر زبان آرد صوفی نیست. سالها بود که من لباس صوفیان را ترک کرده بودم، سالها بود در مجلس فقیهان و عالمان رسمی تردد نداشتم اما باور نمی کردم که آنها آنچه را می دانند کفر نیست و تأویل خود را دارد کفر بخوانند و علم مرده ریگ خود را نادیده بگیرند.

در همین زندان، که حالا به لطف نصر قشوری تا حدی از آسایش بهره دارم، یک بار که ناگهان و ناخواسته آن بانگ مقدس بر زبانم گذشت زندانبان با تازیانه به سرم نواخت. یک لحظه بیهوش نقش زمین شدم. اما وقتی چشم گشودم چقدر لذت بردم که دیدم ابن فاتک در کنار زندانبان ایستاده است و می کوشد به نرمی و آرامی چیزی از این حال را برای او قابل فهم سازد.

- گوش کن مرد، آیا در باب آن صدایی که از میان شعله در طور برآمد ولی به

موسی خطاب شد هیچ جا چیزی نشنیده یی؟

- چرا، آن در کتاب خداست، صدایی که از آن شجر برآمد!

- این همان صداست، مرد! آنچه از زبان آتش گرفته یک بوته صحرا بیرون

می‌آید، آیا ممکن نیست از زبان یک انسان که تربیت یافته وحی و کتاب است بیرون آید؟

به سادگی ابن فاتک که می‌خواست با این زندانبان عامی با زبان قرآن حرف بزند لبخند زدم. اما زندانبان تازیانه‌اش را زیر عبایش برد و با نوعی ترس آمیخته به حرمت از ما دور شد.

هرچه بود در زندان بودم و روی رهایی نبود. هنوز هم در زندانم و ابن فاتک را هم در کنار خود دارم و می‌دانم که برای من روی رهایی نیست. آرزو دارم که ابن فاتک روی رهایی را ببیند و در کنج زندان بیهوده عمر خود را نبازد. اما این عشق و این تجربه عین الجمع برای من بیش از آن ارزش دارد که با نادیده گرفتن و انکار کردنش زندان را با آزادی سودا کنم و از سرنوشت خویش که می‌دانم دار و رسن و سنگ و آتش خواهد بود راه گریز بجویم - گریز از آنچه اراده نامحدود و مطلق آن را اقتضا کرده است.

چه باید کرد؟ من بانگ مقدس و نغمه عشق الهی را در بین اینها سر داده‌ام. اینها عشق الهی را که *يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ* در قرآن شریف هم تعبیری از آن است نمی‌توانند درک کنند یا نمی‌توانند صدایی را که از یک بوته مشتعل برمی‌آید و آن را مقدس می‌شمرند از زبان یک تربیت یافته توحید و وحی بشنوند و آن را دروغ و دعوی نخوانند؟ شاید در مورد من هیچ‌یک از این دو احتمال صادق نباشد اما اینجا در بغداد هم مثل بصره و مکه کسانی هستند که وجود و حیات این حلاجک رعنا را نمی‌توانند تحمل کنند.

می‌پندارم صحبت کفر و ایمان نیست، صحبت قدرت‌نمایی است که باز باید صدای شورش و آشوب عام در آن خفه شود - و این کار قربانی می‌خواهد و هیچ‌کس را بهتر از حلاج نمی‌توانند فدا کنند. آنها که در حبس و قتل من اصرار دارند هم‌اکنون در بین نزدیکان و عزیزکردگان خویش کسانی را می‌پرورند که بسیاری از سخنان آنها جز کفر صریح و جز اهانت به رسول و انبیای الهی نیست. این ابن‌الراوندی که آنها پاره‌یی سخنان وی را با نظر تأیید نقل می‌نمایند در رد کردن شرایع و توهین به پیامبران جایی برای هیچ منکر کافری باقی نگذاشته

است. این محمد شَلْمَغَانی که سالهاست مورد تکریم و اعتماد آنهاست اکنون دعوی خدایی دارد و از ابطال شرایع دم می‌زند و از هیچ کفر و بدعتی روی گردان نیست با این حال حامیان سابقش مرا از روی احتمال به کفر منسوب می‌دارند و او را گویی به حکم احتمال هنوز از جاده ایمان خارج نمی‌شمارند. آیا او آن راهزنی است که آزاد ماند و عیسی به جای او به دار زده شد؟ بر من تهمتهای بسیار زده‌اند. از روی گمان - درحقیقت از روی سوءظن - مرا باطنی، قرمطی، ملحد و زندیق خوانده‌اند. قسمتی از نوشته‌های مرا عمداً نابود کرده‌اند و در مورد بعضی دیدن و داشتن آنها را نشان کفر اعلام کرده‌اند. مرا به دروغ و تهمت مدعی معارضه با قرآن، مدعی نبوت، و مدعی الوهیت خوانده‌اند. دیوان اشعارم را جواز نشر نداده‌اند. شطحیاتم را هذیان، کفر، و گزاف خوانده‌اند. هنوز نمی‌دانم با آن همه کتاب و رساله‌ام که در دست و راقان بغداد و بصره هست چه خواهند کرد. آنچه را در تفسیر قرآن کریم گفته‌ام تفسیر به رأی یا تأویل باطنی خوانده‌اند. خدایا گناه من چیست که آنها قدرت تأمل ندارند و در عین حال فهم خود را میزان حقیقت می‌شمارند؟ همه جا گفته‌اند که من به ظاهر آیات و احکام نمی‌نگرم و آیین اهل باطن دارم. آیا آن همه عبادات و ریاضات من که مشایخ آنها را به دهشت و حسد انداخت آیین باطن بود؟ در آنکه من جز به باطن شریعت ایمان ندارم به قدری شایعه‌های دروغ و گزاف بر من نهاده‌اند که یک مرید چندین ساله‌ام جرئت کرد و از من درخواست تا آیین باطن بدو بیاموزم! و هنوز کسانی هستند که مرا لعن و نفرین می‌کنند و به پیروی از شایعات دروغ گمان دارند حلاجک رعنا دعوی الوهیت دارد - نعوذ بالله!

در بین کسانی که بر من انواع تهمتهای ناروا نهاده‌اند، بعضی کوشیده‌اند تا مرا به سعی در براندازی خلافت منسوب دارند. این بهتان عظیم است. پنهان نمی‌کنم که من به این خلافت که هیچ چیز آن بدانچه پیامبر و یارانش بنیاد نهادند شباهت ندارد، مشتاقانه عشق نمی‌ورزم و آن را نمونه طرز آن فرمانروایی که از یاران بزرگ رسول میراث ماند نمی‌دانم اما طرز براندازی آن را هم آن‌گونه که گروههای مخالف پنهان و آشکار اعلام کرده‌اند نمی‌پسندم. راه کشتار و خونریزی را دوست

ندارم و هرگز در خاطر نمی‌گنجد که مظلوم می‌تواند خشونت ظالم را با خشونت متقابل دفع کند و با این کار ظلم را در جامعه استوار و دیرپا نسازد. برای نفی خشونت و بیزاری از آن چه شاهدهی بهتر از این می‌توان نشان داد؟

من که دربارهٔ ادیان به وحدت جوهری آنها قایلم و بارها گفته‌ام اگر هم این وحدت اکنون در میان نیست با اعمال تسامح و اجتناب از بهانه‌جویی باید آن را وسیله‌ی برای اخوت مبنی بر تفاهم قراردادی ابنای انسان ساخت، پیدا است که تفرقه فرقه‌ها و دعاوی ارباب مذاهب را خوش نمی‌دارم با این حال اینکه مرا به بعضی از این فرقه‌ها منسوب می‌دارند چیزی جز شایعه‌انگیزی و دروغ‌پردازی نیست.

تازه، گیرم که من، با چنین اندیشه‌ها که دارم، گه‌گاه با بعضی از سران این فرقه‌ها صحبت کنم یا در باب دعاوی آنها با آنها به طریق متکلمان احتجاج ورزم و آنها را در حق خود عمداً خوش‌گمان یا بدگمان سازم. این صحبت و خلوت هرگز به آن معنی نیست که آنها را در کار مبارزه با خلافت موجود یا در طریق براندازی آن تشویق و تأیید کرده باشم. وقتی در خود، آن اندازه قدرت و استقلال رأی دارم که یک دعوتگر باطنی با هزاران مغلظه و حجت‌دروغ که در چنته دارد نتواند مرا در اعتقاد خویش متزلزل سازد، از اینکه در بین جمعی یاران قوم که اخوان‌الصفا می‌خوانند مراوده کنم و عقاید و آرای آنها را بررسی نمایم چه ایرادی بر من هست؟

امروز به فتوای قاضی کلان و به اصرار حامد وزیر در مجلسی که در خانهٔ او منعقد بود و نام آن را محکمهٔ شرع نهاده بودند من محکوم شناخته شدم. به این حکم اعتراضی ندارم زیرا آن مجلس را محکمه نمی‌دانم و آنچه از زبان یا قلم قاضی کلان و زیردستانش صادر شد به نظرم شرایط یک حکم شرعی را نداشت. خدایا با شوق و علاقهٔ یک عاشق بیقرار به سوی تو می‌شتابم و آنجا که ارادهٔ تست برای خود وجودی نمی‌شناسم تا از تسلیم یا عدم تسلیم در مقابل آن دم بزنم.

باقی این طومار را هم با استواری و شادی می‌نویسم. با آنکه مرگ را نزدیک می‌بینم و شوق و علاقهٔ حامد و دژخیمانیش را در اجرای این حکم دیده‌ام دوست

دارم دنباله این چند کلمه را بر این طومار حیرت نقش بزنم. شادم و خرسندم و در این لحظه‌هایی که با مرگ هر لحظه فاصله‌ام کم می‌شود نه دستم به هنگام نوشتن می‌لرزد نه اندیشه‌ام از تصور آنچه بر من روی خواهد داد دچار وحشت می‌شود، اما فرصت تنگ است و خواهم کوشید تا دنباله این طومار را هر قدر ممکن است کوتاهتر بنویسم - ترسم از آن است که طومار به پایان نرسد و پیش از آنکه آن را از دسترس دشمنان دور نگه‌دارم، دژخیمان وزیر برسند و آن را از من بستانند. کاش این طومار هم به پایان برسد و قبل از آنکه عوانان حاکم در رسند به وسیله‌ی که می‌دانم آن را پنهانی به نزد نصر بفرستم - نصر قشوری که در حق من محبت دارد و نخواهد گذاشت این چند کلمه من ضایع گردد - و از دیدگاه کسانی که دوست دارند حقیقت حال مرا بدانند، دور بماند.

دیروز در خانه وزیر، و در پیش روی گواهان و مدعیان، قاضی محکمه از من پرسید که در فلان شهر دسته‌یی از هواخواهان تو هستند که به تو نامه‌ها نوشته‌اند و در آن نامه‌ها ترا مظهر الوهیت خوانده‌اند و به صفات الوهیت ستوده‌اند، آیا این نشان آن نیست که تو خوشتن را خدا نام نهاده‌یی و آنان را به نیایش خویش الزام کرده‌یی؟ نمی‌دانم آنچه آنها مرا بدان لقب خوانده‌اند چه برگه‌یی برای اثبات چنان دعوی از جانب من تواند بود؟ اما در بین نامه‌های دیگر که همان وزیر و یارانش بر ضد من در دست دارند نامه‌هایی هم هست که آنها را در محکمه خواندند و نویسندگان آن نامه‌ها، آن‌گونه که منشی محکمه از نامه‌های منسوب به آنها خواند، مرا دجال و شیطان و ملعون و گمراه و مدعی خوانده‌اند. پیداست که من آنها را وادار نکرده‌ام تا آنها مرا بدان گونه نامها بخوانند. به هر حال من، نه از بزرگداشت آنها خدا و خداوندگار شده‌ام نه از خوارداشت اینها گمراه و دجال و ملعون. هیچ‌یک از این دو دسته گواهان از تصویری که در حق من داشته‌اند یا دارند بر نمی‌گردند، پس چرا باید تنها از تصور کسانی که با نکوداشت از من یاد کرده‌اند در حق من بدگمان شد و مرا به پنداشت آنکه داعیه الوهیت دارم بر ضد خلافت متهم داشت؟ چرا با توجه به آنچه دیگران مرا ملعون و مطرود خوانده‌اند نباید مرا درخور اعتنا تلقی نکرد و هیچ‌گونه گزندگی از جانب یک ملعون مطرود و

منفور متوجه حیات خلافت نشمرد؟

اینجا از خود دفاع نمی‌کنم و این چند کلمه را برای آن نمی‌نویسم که گفتار مخالفان را در بهانه‌جوییها و تخطئه‌اندیشی‌هاشان درخور ردّ و نقض بشمرم. در آنچه می‌نویسم فقط می‌خواهم خود را چنانکه بوده‌ام و چنانکه هستم تصویر کنم. نمی‌پندارم انسانها، درواقع انسان‌نماها که هنوز به جان حیوانی زنده‌اند، هرگز آن حیثیت را داشته باشند که درباره‌ی یکدیگر قضاوت کنند. قضاوت را به قاضی عدل که می‌دانم هست و برخلاف وزیر و خلیفه و یارانش در وجود او هیچ شک ندارم، واگذار می‌کنم.

با این حال من هرگز مدعی نیستم که در همه عمر هیچ‌گاه از راه راست منحرف نشده‌ام. گه‌گاه نیز ماجراجویی، دروغ‌پردازی، و آنچه با دین و اخلاق ناساز می‌نماید مرتکب شده‌ام. هرگز مطمئن نیستم کسانی را از خود نیازده‌ام یا کسانی را با خود به دشمنی برنینگیخته‌ام. هرگز از خطا برکنار نبوده‌ام و هرگز حفظ خدایی مرا از ارتکاب آنچه ترک اولی بوده است برکنار نداشته است. اما در آنچه مرا به خاطر آن به حبس و زجر انداخته‌اند مدعی کاذب نیستم و جز آنچه را احساس کرده‌ام و دریافته‌ام بر زبان نیاورده‌ام. نمی‌دانم چند روز دیگر از عمرم باقی است اما دور از هرگونه خلاف و گزاف می‌گویم که من هنوز در بسیاری لحظه‌ها سراپای خود را در شعله طور مشتعل می‌بینم و آن بانگ مقدس را که می‌شنوم و در برابر آن سر به تعظیم فرود می‌آورم از زبان خود می‌شنوم - و صادقانه احساس می‌کنم که از زبان من نیست.

من می‌گویم و من نمی‌گویم و آن بانگ مقدس صدایی است که موسی در وادی طور شنید. این را می‌دانم که هست و نمی‌دانم که چیست. آن دعوی را که مخالفان از این واقعیت نتیجه گرفته‌اند هرگز من به خاطر راه نداده‌ام و چنین دعوی را چه کسی از یک انسان ظلم‌جهول می‌تواند قبول کند؟ این را هم باید در اینجا به صراحت خاطر نشان کنم که وقتی در باب آن بانگ مقدس می‌گویم که آن سخن را من می‌گویم و من نمی‌گویم نباید آن را بر دعوی حلول و اتحاد که بعضی از فرقه‌های غلات از آن یاد می‌نمایند حمل کرد. اسناد این چنین ادعایی که گه‌گاه

مخالفان یا غیرمخالفان به من بسته‌اند فقط یک سوء تفاهم است. من هرگز نه با وجودی غیر از خود اتحاد یافته‌ام نه هرگز وجودی غیر از من در من حلول کرده است. آخر من وجود واقعی ندارم وجود واقعی مال اوست. هرگز نه از حلول دم زده‌ام نه دعوی اتحاد به خاطر گذشته است.

آنچه را در مضمون آن بانگ مقدس است من می‌گویم و من نمی‌گویم. این از آن روست که من در آن حال هیچ چیز از احوال خود را تحت حکم اراده ندارم، بر خود غالب نیستم، مغلوبم و حالتم حالت مغلوبیت است. چیزی که در من یا با من است به جای من حرف نمی‌زند، چیزی که به جای من حرف می‌زند مرا مسخر، مقهور، و مغلوب خود داشته است. اوست که از دهان من حرف می‌زند و خلق می‌پندارند که این منم که حرف زده‌ام. خلق چه می‌دانند که دیگری از زبان من حرف می‌زند و آنکه از زبان من حرف می‌زند بر من غلبه دارد و من در دست او جز مقهوری مغلوب و بی‌اراده نیستم.

اما من از این مغلوبیت شادم و از این حقیقت هم که در وجدان خویش آن را ادراک می‌کنم خرسندم که بین ما هرچه هست من نمی‌توانم و نمی‌خواهم که یک لحظه هم از قبضه مشیت و از سیطره غلبه او بیرون بروم. آنچه می‌گویم من نمی‌گویم، اراده او از زبان من می‌گوید و من بدین می‌نازم که به قدر بوته سرسبز طور در نظر او قیمت دارم که او بعد از قرن‌ها از زبان من، و از میان شعله‌یی که عشق او در درون من افروخته است سخن بگوید و می‌نازم و به خود می‌بالم که در آنچه می‌گویم و نمی‌گویم افزار اراده اویم. اراده‌یی که بر من و بر همه چیز غالب و قاهر است و هیچ چیز آن را محدود نمی‌کند. و من چگونه می‌توانم، اگر هم از خود اراده‌یی در مقابل اراده او داشته باشم، آنچه را اراده او بر زبانم می‌راند بر زبان نیاورم؟

البته دوست ندارم مدعی از این سخن این نتیجه مغالطه‌آمیز را استنباط کند که من اراده آزاد را نفی می‌کنم و جبر را به صورت مذموم آن و تا حد اسقاط شرایط و لوازم دیگر آن تأیید می‌کنم. اما اراده آزاد خاص اوست - خاص واحد که همه عالم مسخر اراده اوست. نه آیا در مقابل وجود او هیچ وجود دیگر نیست و اگر

هست فرعی و ظلّی و تبعی و نسبی است؟ پس کدام وجود تبعی و فرعی قابل تصور هست که در مقابل اراده مطلق و نامحدود او اراده مشروط محدود خود را قابل توجه بیابد؟

می دانم که هرچه هست و هرچه خواهد بود مشیت اوست و هیچ چیز نمی تواند آن را محدود یا مبدل سازد. اما خاضعانه و نه با امید آرزو دارم که او هرچه زودتر این جسم کدورت پرورد فانی را که بین من و عین باقی حجاب است از میان بردارد و چیزی را از مشیت مغلوب و انانیت مقهور من در مقابل سیطره نامحدود و مشیت و اراده خویش باقی نگذارد. آرزو مندم مشیت بی پایان خطای ناچیز این مستی خاک بیقدر را نیز که از روی مجرد پندار خویش مرا به حبس و زجر انداخته اند و موجب سختی و آزارم شده درخور مجازات نشمرد. آرزو دارم که او در این روزهای پایان عمر، اگر مصلحت می داند توبه مرا بپذیرد و مرا از شعاع شورانگیز چشمهای آن شب که هنوز مرا به وسوسه می اندازد در پناه دارد!

۱۱ جان جهان! اینک با تو وعده دیدار دارم. دیدار در آن سوی آفاق زمان. دیدار با عبوری بی فاصله از کثرت به وحدت که هر دو یک چیز است - و آن چیز تویی. وجود مطلق. با شوق جان افروزی که اکنون برای این عبور دارم اگر در راه صدگونه شکنجه از تازیانه و دار و آتش پیش آید از هیچ چیز باک ندارم و آن همه را به جان می خرم. برای جان مشتاقی که در شور وجد تو می سوزد آیا همین که تو او را از دیگر خلق خویش برگزیده ای، او را از وی گرفته ای و خاص خود کرده ای، بسنده نیست؟ جان جهان! دیرست تا من در هرچه دیده ام ترا دیده ام. از هرچه جز تست دیده بر بسته ام. با این حال اگر خطا کرده ام و ترا در خود دیده ام از آن روست که خود را ندیده ام. اگر از هر سنگ، از هر ریگ و از هر ذره صدای ترا شنیده ام. از آن روست که از خود خاموش بوده ام. اما این لطف تو بود که به جستجوی من آمد و مرا از من بازستاند. اگر تو به جستجوی من نیامده بودی من که بودم تا ترا جستجو کنم؟ آنچه را یاران من عین الجمع می خوانند جز لطف تو چه چیزی دیگر آن را برای من ممکن می ساخت؟ اسقاط حدوث و اثبات قدم که

صوفی از آن دم می‌زند جز تجربه یک لحظه گریزان بی‌ثبات تَأَلُّه نیست و من کیستم که بی‌مدد لطف تو به این تجربه دست یافته باشم؟

با این حال از وقتی لطف تو مرا از من بازستد من تمام این لحظه‌های نایاب گریزان را در یک مدینه فاضله خیالی سر کرده‌ام - مدینه فاضله‌یی که در پندار من همه چیز آن الهی است و جز الهی هیچ چیز در آن نیست. اما جان جهان، من بی‌آنکه بدانم این برخلاف مشیت و اراده ازلی توست، بیهوده سعی کرده‌ام تا دنیای عصر را که در این سوی زمان و معروض تبدیل و بی‌ثباتی داریم است در درون باروی این مدینه الهی خویش در آورم. به خطا، پیش خود پنداشته‌ام که اگر ابلیس و فرعون را هم در امواج عشق تو غوطه دهم و تطهیر کنم دنیای عصر، حداقل در اندیشه مردم، می‌تواند یکدست و یکجا الهی شود - و از تیرگیهای شرک و کثرت‌گرایی که بر آن سایه انداخته است بیرون آید.

این اشتباه بود، جان جهان و مشیت تو این را نمی‌خواست. من گناه کردم، این گناه ناخواسته را بر من بیخشای. به من کمک کن تا از محدوده این دنیا که دوست ندارد ابلیس‌ها و فرعون‌هایش را از دست بدهد رخت بیرون برم. بگذار به تو برگردم، جان جهان - به تو که مرا از من گرفته‌یی و از زبان من سخن می‌گویی!

۲

بوته شعله‌ور

نامه‌هایی از شاگرد حلاج

۱ دوست سالهای جوانی! خاطرت شاد و خانهات آباد باد. امیدوارم وراق خانهات که در آن، گونه گونه کتابها نسخه برداری و فهرست نگاری می شود و باز اوراق پراکنده با دقت و حوصله بر هم نهاده می آید و شیرازه بندی می شود هرگز محل نشر اندیشه های اهل الحاد مباد و کسانی را که دوستدار زندگانه ها و فلسفه های گمراه کننده اند در خانه و در وراق خانهات هیچ گاه با تو مجال دوستی میفتاد. آمین بگو و سعی کن دل را همان گونه صاف و پالوده و بی رنگ و زنگ که از خدای خویش دریافته یی به همان گونه صاف و پاک و بی غبار به درگاه او بازگردانی! آمین، دوست عزیز، درود بر تو و بر طالبان حق باد.

با وجود سابقه عهد دوستی و حق صحبت دیرین که بین ما هست این نامه را نه به خاطر دوستیهای گذشته مان، که تنها به اشارت و الزام شیخ و مولای هر دو مان ابوالمغیث ابو عبدالله حسین بن منصور برایت می نویسم: این شیخ ما که در زبان خلق و در زبان مریدان حلاج نام دارد - حسین بن منصور حلاج یا تنها منصور حلاج. خدایت خیر دهاد دوست عزیز. شیخ ما حلاج، حلاج اسرار، التماس ترا که از وی خواسته بودی تا به هر چندگاه ممکن آید گزارش گونه یی از حالات و مقالات وی برای تو نوشته آید پذیرفت.

چون آن درخواست صادقانه و بی شایبه به نظر رسید نزد شیخ مورد قبول افتاد و به سابقه آشنایی که بین این ضعیف احمد بن فاتک با تو در میان بود، این کار به عهده این درویش افتاد. نامه های دیگر هم، به همین نشانی از طریق دوستان محرم برایت ارسال خواهد شد و می پندارم این امر برای تو مزیت و افتخاری بی همانند خواهد بود. البته اعلام دریافت این نامه ها شرط ادامه آنهاست و شک

ندارم که در این باب اهتمام شایسته خواهی داشت. امید است چون این نامه‌ها اندک اندک نزد تو واصل آید و به اندازه یک کتاب مستقل به نظر برسد، به هیچ وجه قبل از اجازه شیخ، این مجموعه هم به عنوان اخبار حلاج در وراق‌خانه پرتول و عرض تو، کتابت و نشر نشود و به دست اهل و نااهل نیفتد.

البته مجموع این مکتوبها، چنانکه شیخ و مولای ما می‌پندارد، بعدها و آنگاه که حکم ضرورت الزام کند حقیقت حالات و مقالات وی را به قرنهای بعد نقل خواهد کرد - و شاید اگر در آنها هیچ‌گونه دستکاری و کاست و افزود پیش نیاید سوء تفاهم‌ها و اتهام‌هایی را که در باب وی شاید در اذهان طالبان حق وجود داشته باشد روشن خواهد کرد. امید من، که نویسنده این مکتوباتم آن است که اشتغال آن دوست به علم ظاهر و علاقه و اعتقادی که به حکمت محمد زکریا و ابوالعباس ایرانشهری در بین یاران وراق‌خانه وی هست، این اوراق را مشوب، ضایع یا دستخوش تحریف و تصرف نسازد. سعی من در آن است که در این باره هرچه پیش می‌آید واقعیت مشهود باشد و می‌پندارم آنچه نه از این‌گونه است شهود واقعیت است که برای هرکس مثل تو یکچند صحبت شیخ ما را دریافته باشد درک آن دشوار نخواهد بود. چشم به راه نامه‌های دیگر باش و از خدا بخواه که در فهم آنها اندیشه‌ات دچار لغزش و تردید نشود. خدایت توفیق ادراک دهد.

۲

دروود بر حق و بر طالبان حق باد. این نامه را از بغداد برایت می‌نویسم و از ماجرای که در آن آمده است هم‌اکنون یک هفته پیش نمی‌گذرد:

غروب یک روز از آخرین روزهای زمستان بود. جسر بزرگ در جانب غربی شهر در زیر قدمهای شتاب‌آلود عابران می‌لرزید. سرمای گزنده، هوای آخر زمستان را دوباره مثل هوای اول زمستان کرده بود - سرمای پیرزن. سبزه‌های نارس و شاخه‌های تُردِ درختها که جوانه‌های تازه بر آنها جوش زده بود با ترس و پریشانی زیر بار غروب کبودفام بغداد لخت و لرزان مانده بودند. در زیر جسر که پله‌های نیم‌فرسوده چوبی آن را به ایستگاه زورقها می‌رساند زورقها آماده عبور

به جانب شرقی بود. انبوه جمعیت پله‌ها را پر کرده بود و مردم شتابزده، لرزان و خسته درهم تنیده بودند.

بالا، در کنار جسر عده‌یی ژنده‌پوش ایستاده بودند و شور و شتاب عابران را با چشم بی تفاوت می‌نگریستند. عابران که سرمای پیرزن غافلگیرشان کرده بود، با لباسهای نازک بر روی جسر باشتاب به سوی جانب شرقی می‌دویدند. از سرما می‌لرزیدند. سرهاشان در گریبان بود و با هول و شتاب می‌دویدند. کلاه یا دستار بعضی را باد درمی‌ربود و آنها به زحمت به دنبال آنچه باد از آنها ربوده بود روی برمی‌گرداندند. باد، تخته‌پاره‌ها، کاغذپاره‌ها و پارچه‌پاره‌ها را روی جسر حرکت می‌داد، می‌غلطاند و گه‌گاه به هوا می‌برد. هوا سرد، غبارآلود و گزنده بود. چند بوته خار که باد از صحراهای دور آنها را به اطراف دجله آورده بود روی جسر سرگردان بودند. از این پهلو به آن پهلو می‌غلطیدند و پاهای برهنه عابران را مجروح می‌کردند. هیچ‌کس هم در آن سرمای گزنده به خود این زحمت را نمی‌داد که آنها را از سر راه دور کند.

جمعیت موج در موج می‌رسید و با شتاب و فشار بر روی جسر می‌دوید. زیر پاهای شتاب‌آلود عابران، جسر تکان می‌خورد، می‌لرزید و داشت از سنگینی بار از پا درمی‌آمد. ژنده‌پوشان که آرام کنار جسر ایستاده بودند و تن‌های نیم‌برهنه را به نم‌نم بارانی که همراه باد سرما را به سر و روی مردم می‌ریخت، وا داده بودند، سرهاشان را به هم نزدیک کرده بودند و بی‌هیچ پرهیز و شتاب آهسته‌گپ می‌زدند:

- هیچ‌کس به هیچ‌کس کمک نمی‌کند.

- انگار صحرای محشر است.

- با همین شتاب و سرگشتگی است که انسان به دنبال سرنوشت می‌دود و هیچ

نمی‌داند مشیت، او را به کجا می‌برد!

گپها آرام بود، و لبخندهای عاری از شور و شتاب فضای اطراف ژنده‌پوشان را به نحوی باورنکردنی آرامتر جلوه می‌داد. ناگهان از میان آن جمع بانگ بلند رعدآسایی در فضا پیچید:

- آهای خلق خدا، این طور شتاب آلود و بیرحمانه، این جسر چوبی را زیر لگدهاتان آزار ندهید. آرامتر حرکت کنید، آرامتر. برای چه از این نسیم بهاران می‌گریزید. بایستید، مردم. روزی می‌آید که از این کار پشیمانی خواهید خورد. باد بهار است، برای چه از آن فرار می‌کنید؟ این طور ندوید، مردم. این نفحات الهی است که در این ایام می‌وزد. نفحات الهی را دریابید، آرام آرام آن را در جان و تن خود جذب کنید. از این نفحات لذت ببرید. سرما که ترس ندارد. چرا این طور باشتاب از آن می‌گریزید. آخر این چوب و سنگ و آهن هم که این طور زیر پایتان لگد می‌خورند روح و حیات دارند. آنها هم مثل شما جان دارند، رنج و درد را احساس می‌کنند. با این گریز و شتاب بیرحمانه آنها را پایمال نکنید. حیات به هر صورت که هست جلوه وجود اوست. جلوه لطف خداست. آهسته تر قدم بردارید. خلق خدا، نگذارید به این جلوه‌ها آسیب برسد. آن بوته‌های خار را با نظر حرمت بنگرید، با نوک پا این‌ور و آن‌ور نیندازید. هیچ می‌دانید این بوته‌ها از چه چیز مقدسی نشانه می‌دهند؟

- آتش موسی، شعله طور، این بوته‌ها...

صدای برادرم بود: ابراهیم بن فاتک که ناگهان نطق را در دهان من خاموش کرد. تازه وقتی خاموش شدم دریافتم که این حرفها از دهان من بیرون آمده است. ها، این حرفها از دهان من بیرون ریخته بود. از دهان من بیرون ریخته بود و من هرگز به آنها نیندیشیده بودم. از دهان من تراویده بود و من هنوز در آنچه گفته بودم زیانم از قلبم خبر نداشتم.

وقتی صدا خاموش شد با تعجب به برادرم نگریستم.

- این صدای که بود؟ آیا این صدا از دهان من بیرون آمد؟

ابراهیم در گوشم زمزمه کرد:

- ها، صدای تو بود، احمد. آن حرفها از دهان تو بیرون آمد اما از قلب شیخ الهام می‌یافت، از درون جان منصور. زیان تو از زیان استاد جلو افتاده بود، یک لحظه در بیخودی بودی، برادر. آنچه را در قلب استاد سرریز کرده بود، تو بر زیان آوردی. از زیان تو بود، اما حرف تو نبود. استاد از زیان تو حرف زده بود، از زیان خود آن

حرفها را به بیان نیاورده بود. حرفهایی هست که گه گاه از دهان انسان بیرون می آید و بیان اندیشه او نیست، الهام است، وحی است، مقدس است، متعال است. هرچه هست حرف خود انسان نیست. انسان مثل نی چوپان است، صدایی که از آن بیرون می آید صدای دمنده اوست. این دهان تو بود که گشوده شد و منصور از زبان تو حرف زد. با این حال حرف از زبان تو بود و از همین رو در هیچ کس تأثیر نکرد. هیچ کس نایستاد، هیچ کس نایستاد تا از این موعظه داغ سوزان اندک مایه‌یی گرم شود.

به پشت سر نگاه کردم. ابن عطا ایستاده بود - ابن عطا آدمی دوست وفادار شیخ. وی دست روی شانهم گذاشت و گفت:
- آتش گرفته‌یی احمد، خودت را خاموش کن.

جامه‌ام ژنده، نازک و پاره بود. آن را پاره‌پاره از هرچه به دستم رسیده بود به هم دوخته بودم - پشم، پنبه، کف و حتی چرم. دست به پیراهن زدم. اثری از آتش نبود. اما ابن عطا سراپایم را در شعله می یافت. بی اختیار به سجده درآمد و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

باد همچنان می وزید و قطره قطره باران با آن همراه بود. در آن لحظه احساس سرما نمی کردم. اما باد و باران، که به صورت قطعه‌های شبنم یخ زده درآمده بود در وجودم جذب می شد و به آن نوعی حالت آرامش می داد. برگشتم تا از دوستان که پشت سرم ایستاده بودند و با شیخ حرف می زدند خبر بگیرم. آنجا هیچ کس نبود.

استاد روی جسر لرزان می دوید و بوته‌های خار را می جست. احمد بن کوکب دنبال او می دوید. سایه محو جُنْدَبِ واسطی را هم دیدم که مثل برق می جهید و به دنبال آنها می رفت. پای شیخ روی زمین بند نبود. قدمهایش خاک و سنگ و چوب جسر را نمی آزد. پاهای یارانش هم، در روی جسر دیده نمی شد. اما پاهایشان را می دیدم که با نوعی حالت رقص، توی هوا در حرکت بود.

لحظه‌یی بعد منصور با یاران به کنار جسر بازآمد. منصور نام استاد نبود نام پدرش بود. اما دوستان عادت کرده بودند او را به این نام بخوانند. به صورت او

نگاه کردم. تمام وجودش در هاله‌یی از نور می‌درخشید. یاران با چند قدم فاصله از دنبال او می‌آمدند. منصور یک بغل بوته خار صحرایی را در آغوش داشت. آنها هم که باشتاب به دنبالش می‌دویدند هر یک چند بوته خار در بغل داشتند. استاد وقتی به ما پیوست شعری را زمزمه می‌کرد. یادم نیست شعر چه بود، اما مضمونش هنوز یادم هست. می‌گفت اگر نیک در من نظر کنی مرا در کوه طور، بر جای موسی و در پرتو نور حق بازخواهی یافت. راست می‌گفت وجودش غرق در نور بود - غرق در آتش آن بوته شعله‌ور که با موسی سخن گفته بود.

ناگهان روی به من کرد:

- احمد بن فاتک، این شعله من بود که در تو زیانه زد. زبان مرا در دهانت گذاشت و با این حال ترا نسوزاند. آتشی که در دل من شعله می‌زد از دهان غیر بیرون جهید - از زبان تو. آنچه تو گفتی تعبیری از اندیشه من بود. لاجرم از سرنوشت من جدایی نخواهی داشت. در زندان با من خواهی بود، اما در مرگ با من نخواهی بود - چون آنچه بر زبان تو آمد تو آن را نگفتی، من گفتم.

از اینکه در زندان با او خواهم بود احساس رضایت کردم اما از اینکه در مرگ سرنوشت او را نخواهم داشت توانستم اعتراض خود را بر زبان بیاورم.

پس از آن منصور به راه افتاد. یاران یک‌یک و با حفظ اندک فاصله‌یی به دنبالش روان شدند. سرما به همراه باران با باد و شب‌نم‌های یخ‌زده در هوای تیره غروب همچنان پیچ و تاب می‌خورد. شیخ ما بی‌شتاب در امتداد کرانه دجله از محل جسر دور شد. بعد، توی نخلستانهای مجاور پیچید. در یک گوشه نخلستان ایستاد. بوته‌های خار را به دست گرفت، با مهربانی نوازش داد. سپس جوانه‌های سبز را که در اطراف ساقه‌های کوتاه بوته سر برآورده بود بوسه داد. اندکی از یاران دور شد، بوته‌ها را با نوعی احترام آمیخته به نگرانی بر زمین نهاد. پاتابه‌های خود را که از لیف خرما و یک تسمه باریک حصیری درست شده بود از پا بیرون آورد. عصایش را هم که در صحراگردیهای طولانی هرگز آن را از خود جدا نمی‌کرد به کناری افکند. روبه بوته‌ها کرنش کرد. زمزمه‌یی را که طنین عاشقانه داشت در زیر لب آغاز کرد. با همان حال کرنش به بوته‌ها نزدیک شد. سنگ

آتش‌زنه را با اندکی سوخته از جیب خرقه‌اش بیرون آورد. بوته‌ها را آتش زد. با همان حال تعظیم در برابر بوته‌ها ایستاد. آتش درگرفت و بوته‌های خار در شعله آتش به‌رنگ لاله‌های صحرائی درآمد. صدای چرخ چرخ ریشه‌ها و ساقه‌هاشان که در آتش می‌سوخت با رایحه یک عطر مرموز فضا را پر کرد. صورت و تمام هیکل منصور در هاله‌یی از یک نور مجهول می‌درخشید.

صدای آتش، مثل صدای امواج یک رودخانه دوردست به گوش می‌رسید. در پیچ و خم این صدا پژواک صدای بال فرشتگان پراکنده می‌شد. چیزی مثل رعد می‌غرید، گویی آهنگ صدایی بود که در طور، از میان بوته شعله‌ور با موسی حرف زده بود. حلاج به‌زانو درآمد، سرش روی سینه خم شده بود و خودش بی‌حرکت مانده بود. سرهای ما نیز در برابر بوته‌های شعله‌ور خم بود. شب در یک سکوت نورانی غوطه می‌زد و آرام به‌سوی صبح روشن حرکت می‌کرد. باران ایستاده بود و باد نفس را در سینه حبس کرده بود. آسمان شفاف و نیلگون بود و ستاره‌ها با تلالؤ خاصی که آنها را به‌صورت جرقه‌های آتش درآورده بود در بالای سر نخلستان متروک حالتی از نیاز و خضوع داشتند.

حلاج، منصور ما که مردم او را به این عنوان می‌خواندند، از سر تا پا در نوری شعله‌فام غوطه می‌خورد، فریاد می‌زد، می‌نالید، از پا درآمد بود. ناگهان مثل صاعقه‌زده‌یی نقش زمین شد و بلافاصله به حالتی افتاد که صوفیان - یاران ما - آن را خلع می‌خوانند، خلع بدن که در آن حال بدن هست اما حیات از آن جداست. در آن لحظه مقدس که او همه جان بود و بدن را بکلی رها کرده بود چیزی مثل یک حضور سنگین در فضا موج می‌زد. هیچ‌کس از یاران، در آن لحظه‌یی که او با ابدیت اتصال داشت جرئت نکرد به او نزدیک شود. لحظه‌یی چند در یک زمان بی‌زمان گذشت. منصور جسم خود را رها کرده بود و به‌صورت یک تکه چوب، یک تکه درخت، یا یک تکه سنگ درآمد بود. یادم نیست این لحظه ابدی چقدر طول کشید اما در تمام آن مدت نوعی وحشت روحانی بر جمع یاران سایه انداخته بود. بالاخره ابدیت مقدس جای خود را به زمان داد، جسم حلاج به حرکت آمد و لحظه‌یی بعد با حالتی کرخت از جا برخاست. نوری که صورت او

را در هاله‌یی مرموز فرو می‌برد دوباره گرد چهره‌اش حلقه بست. لبهایش از یک زمزمه خفیف می‌لرزید. عصا و نعلین خود را جست و یافت. قد راست کرد، به صدای بلند به قهقهه خندید و باز همان شعر را که حاکی از شهود طور و حال موسی بود خواند - این بار با نوای موسیقی توصیف‌ناپذیری ترنمش کرد. بعد، خم شد و خاکستر بوته‌های سوخته را با دقت و حوصله از زمین برداشت، توی دامن ریخت و با وقار و خضوعی شایسته حال نمازگزار، آرام به سوی دجله در حرکت آمد. دوستان هم با حفظ فاصله‌یی که پاس آداب بین شیخ و مرید رعایتش را الزام می‌کرد دنبالش رفتند. حلاج در کنار نرده جسر ایستاد. جسر خلوت بود و رفت و آمد لحظه‌های غروب به پایان رسیده بود. شیخ درحالی که سرش را به آسمان گرداند، باز شعر خود را زمزمه کرد. دامانش را که خاکستر بوته‌ها در آن بود توی آبهای دجله خالی کرد. بعد به زانو درآمد و نماز خواند:

- این اولین نماز عشق بود!

برادرم پرسید:

- عشق آیا همیشه با آتش ظاهر می‌شود؟

جواب داد:

- نه، ابراهیم. اما عشقی که سراپای ترا نسوزاند عشق نیست. تا چیزی از

خودی در تو باقی است هنوز با عشق فاصله زیاد داری!

اینجا حلاج ایستاد. گوش به سکوت شب فرا داد. به ستاره‌ها نگاه کرد، به

دجله که با سروصدا راه خود را طی می‌کرد نگریست. عصایش را دور سر

گرداند، مثل آنکه می‌خواست هرچه را در پیرامون او هست بشکند، خرد کند و

از سر راه خویش بردارد. عصا را با خشم در هوا به حرکت درآورد، دهانش را باز

کرد و ناگهان بانگ درداد:

- حق، حق، انا الحق!

انعکاس صدا، که از تمام اطراف، از آسمان، از زمین و از دجله بی‌آرام

برمی‌خاست یاران را به حیرت افکند. فریاد آنها هم به او جواب داد:

- حق، حق، انا الحق!

و صدا هوا را شکافت، رفت، پیش رفت، همه جا رفت و خاموشی شب را به اضطراب تبدیل کرد.

زندگانی آن دوست روحانی دراز باد. می دانی که حلاج ما، همین است که هست.

۳

دوست حق، خدایت توفیق هدایت دهد. این نوشته دنباله ماجرای جسر را نقل می کند که در نامه پیشین آن را گزارش کردم. از اینکه به نقل جزئیات نمی پردازم پوزش می خواهم. بسیاری از این ماجراها نیازی به ذکر جزئیات ندارد. نیروی شهود و درون نگری که در تو هست جزئیات را می تواند در نظرت مجسم سازد:

بهرام مجوسی به خاطر استاد ضیافت شبانه برپا کرده بود. برخلاف بعضی یاران که دوستی با این مجوسی را خوش نداشتند حلاج به او علاقه نشان می داد. حلاج او را به چشم یک عارف واقعی می دید، و آیین او را مانع از نیل به حق نمی دانست. گه گاه به خانه او می رفت، و وقتی عوانان بغداد در صدد دستگیریش برمی آمدند یکچند در خانه بهرام روی پنهان می کرد. آن شب هم، چون تازه از سفر طولانی خویش در خراسان و هند، به بغداد بازگشته بود، در خانه بهرام با یاران وعده دیدار داشت. غیر از یارانش که آن روز، شاهد ماجرای بوته های شعله‌ور در کنار دجله بودند، عده یی دیگر هم به خانه بهرام بن مرزبان دعوت شده بودند - که شامل چند فقیه و یک دو شاعر صوفی مشرب می شدند. خانه بهرام، پاکیزه، امن و آرام بود. سفره میزبان سخاوتمندانه، بی انتظار و خالی از مدعی بود. مهمانان به شیوه معمول صوفیان با اشتیاق و اشتهای صوفیانه سفره را در یک حمله غارت و خالی می کردند. حلاج با اندک مایه نان و سبزی که از سالها پیش بدان عادت داشت از خود پذیرایی کرد. آتش که میزبان آن را مقدس می خواند در کانون خانه آرام آرام می سوخت و در تمام فضای اتاق گرمی و روشنی می پراکند. شعر و قصه مجلس را گرمتر می کرد. عاشقانه ها تفسیر

صوفیانه می شد و حتی به خمربه ها هم رنگ عرفان زده می شد. شیخ در سکوت فرو رفته بود و به سؤالی که از او می شد جوابهای کوتاه، پیچیده و ابهام آمیز می داد.

ناگهان جنذب - جنذب واسطی که از یاران نزدیک حلاج بود - از برادرم که داشت به حرفهای یک فقیه جوان گوش می داد، پرسید:

- ابراهیم بن فاتک، صدایی را که از بوته مشتعل برمی خاست، شنیدی؟

بهرام، به ابراهیم فرصت جواب نداد. منگید:

- افسوس که من آنجا نبودم. اما می پندارم وقتی بوته سبز می سوزد، تجلی

اورمزد را در صدای ژغژغ آن می توان شنید.

ابراهیم که این جمله معترضه یک لحظه به او مجال تأمل داده بود روی به

جنذب کرد و مثل کسی که تازه از توی یک حریق مدهش بیرون جسته باشد

درحالی که نفس نفس می زد، بریده بریده فریاد زد:

- ها، آن را من شنیدم. آن را توی قلبم شنیدم. چیزی به گوشم نخورد اما قلبم را

تکان داد. نه، آن صدای بوته نبود چیزی بالاتر بود. صدای حق بود... حق بود که

از آن میان نعره می زد. نمی دانم چه چیز بود. انگار همان صدایی بود که از بالای

ابره های طور با موسی حرف زده بود... همان صدایی که... موسی از بوته سبز

بیابان شنیده بود...

سکوتی عمیق سایه سنگین خود را بر مهمانان افکند. ابراهیم مثل

صاعقه زده ای در جای خود بیحرکت مانده بود. گویی همان لحظه طنین آن بانگ

را به گوش دل می شنید. هرم «آتش مقدس» که با او فاصله زیادی هم داشت

صورتش را به رنگ آتش درآورده بود. حلاج در همان جا که پشت بر دیوار نهاده

بود زیر لب شعری را زمزمه می کرد. شعری که او می خواند به گونه غریبی

شورانگیز می نمود. بوی عشق، رنگ اشتیاق، و عطر حضور داشت. ناگهان

برگشت و فریاد زد:

- هیچ کس دیگر آن صدا را شنید؟

سکوت جمع جواب گویایی بود و حلاج سخن خود را ادامه داد:

- به تو تبریک می‌گویم، ابراهیم. صدایی که فقط قلب آن را می‌شنود صدای حق است. این همان صدا بود که در طور از درون بوته آتش گرفته با موسی حرف زد. شعله طور بود که غریب ناآشنای آن موسی را از پا درآورد. برای تو لحظه‌یی مبارک بود که آن صدا را شنیدی. قلب شنوایی داری، ابراهیم بن فاتک. این قلبی است که از خودیها خالی است. خوش به حالت، ابراهیم. صدای بوته سوزان را فقط با چنین قلبی می‌توان شنید. آن صدا همه وقت، در همه جا، از همه چیز برمی‌آید. فقط آنها که قلبی مثل قلب تو دارند آن را می‌شنوند. دیگران فقط پژواک بانگ آتش را می‌شنوند.

بهرام مجوسی، در میان حرف استاد دوید:

- این را من یقین دارم. اورمزد هر زمان که اراده کند، از درون شعله آتش حرف می‌زند. در آتش هیچ چیز ناپاک نیست. صدای حق فقط از آنچه پاک است طنین می‌اندازد!

- یا از درون آن انسان، که از هر چه پلیدی است قلب خود را پاک کرده باشد.

حلاج با این اشارت بهرام را به سکوت واداشت:

- ساکت باش بهرام. آن صدایی که از درون آتش می‌شنوی جز همان زغزغ آتش نیست. صدای حق خواه از آتش برآید خواه از دهان انسان سر برزند، فقط قلب آن را می‌شنود. آنچه در گوش طنین می‌اندازد صدای دنیای حس است، آن را نباید به جای صدای خدا گرفت.

- اما در تجربه موسی، صدای حق هم از دنیای حس برآمد - از بوته‌یی که در دامنه کوه آتش گرفته بود!

این صدای جندب بود، جندب واسطی که سالها با فقها نشست و برخاست کرده بود و نمی‌توانست میل به چون و چرا را از خود دور کند. اما حلاج، بی هیچ رنجیدگی حرف او را قطع کرد:

- با این حال صدای حق را فقط موسی شنید. موسی که از تعلقات دنیای حس رسته بود و حتی از تعلق به نعلین و عصای خویش هم رهایی یافته بود. این صدایی بود که اگر در گوش می‌آویخت به کفر و دعوی تبدیل می‌شد و اگر در دل

ادراک می شد عین ایمان و توحید بود. اما گوش کن، جندب: این دنیای حس نیست که انسان را از حق جدا می دارد، تعلق به آن است. در طور، برای موسی هرگونه پیوند تعلق گسسته بود و دنیای حس او را به سوی باطل نمی راند، اما در بغداد، در عصر ما دنیای حس به تعلقات وابسته است - به این طلای منحوس که تجسم تمام تعلقات است.

سکوت مجلس را فرا گرفته بود. مهمانان سرها را پایین انداخته بودند، انگار آنچه حلاج بر زبان می آورد برای آنها نه انکار طلا، که انکار خدا بود. بهرام چشمهایش را گرد کرده بود و با اعتراض خاموش به سخن منصور گوش می داد. از دگرگونی و درهم ریختگی ناگهانی که در چهره یاران نقش بسته بود برمی آمد که عبور از این مرحله برای آنها به هیچ وجه آسان نیست. حلاج یک لحظه به اطراف مجلس نگریست، آب دهانش را فرو داد، صورتش را که خیس عرق بود با کف دست پاک کرد. سکوت کرد، و بلافاصله مثل آنکه با خود نه با اهل مجلس، گپ می زند آهسته ادامه داد:

- طلا، طلای منحوس! من می پندارم هرچه باطل است، هرچه در مقابل حق مقاومت می کند، و هرچه نمی گذارد انسان صدای حق را با گوش دل بشنود با طلا پیوند دارد و یا به نوعی تبدیل به طلا می شود. تا این جاذبه شوم وجود دارد انسان نمی تواند قلب خود را هم مثل گوش خود قادر به شنوایی بیابد.

هنوز طنین این سخنان، که با سکوت آمیخته با شگفتی و ناخرسندی مهمانان مواجه شد در گوش من هست. درود بر منصور ما که قربانی خشم خویش نسبت به طلا شد - و خلق در گمان که فدای افشای سر خدا شد. دوست عزیز، خداوند ترا بر راه هدایت استوار دارد!

۴ دوست هم پیمان عزیزم، خدایت توفیق دهد. موعظه یی چند که حلاج در همان روزها در جامع منصور، در مسجد شونیزیه و در بازار قطیعه ایراد کرد بغداد را به شدت تکان داد. اینها موعظه های عادی که قصه گویان صوفی در هر گوشه شهر ایراد می کردند نبود. چیز دیگر بود: شعر بود، موسیقی بود، یا آیات

کلام بود. نه، چیز دیگر بود: انفجار هیجانهای روحانی بود که سالها در خاطر او مهار شده بود. سحر بیان او، طی چند روز نیمی از بغداد را در مقابل نیمی دیگر آمادهٔ مقابله کرد - یا به سوی شورش برد.

با آنکه از سالها باز در سفر و حضر با او همراه و همدم بودم تا آن روزها هرگز آن اندازه ذوق و شور در کلام او ندیده بودم. انگاره، اندیشه با شعر و موسیقی به او الهام می‌شد. انگار یک نیروی فوق‌انسانی از زبان او حرف می‌زد. انسان بی‌اختیار مفتون کلام او می‌شد. چه تعجب که بعد از مدتها هنوز جزو جزو کلام او را به خاطر دارم.

کلام او، کلام خودش نبود. کلام خدا بود. خدا همهٔ وجودش را تسخیر کرده بود. نمی‌توانست آنچه را خدا بر زبان او جاری می‌کرد بر زبان نیاورد. سرپایش در شعلهٔ نور مجهولی می‌سوخت. وقتی وعظ می‌کرد، وقتی شعر می‌خواند و حتی وقتی قصه سر می‌کرد از تمام وجودش شعله‌یی نامرئی بیرون می‌جست. در کوی و بازار حرکت می‌کرد، در مسجدها و رباطها سر می‌کشید، هر جا عده‌یی ایستاده بودند می‌ایستاد، هر جا جمعی را در معابر، در مساجد، در بازارها آماده می‌یافت به سخن در می‌آمد. می‌خواست خود را از آنچه در درونش موج می‌زد و راه بیرون شو می‌خواست سبکبار کند. می‌ایستاد و حرف می‌زد. حرف می‌زد و مردم را دچار حیرت می‌کرد، حرف می‌زد و مردم را مفتون خویش می‌کرد، حرف می‌زد و مردم را با خود دشمن می‌کرد. هر طور بود حرف می‌زد، زیرا سکوت را برای خود غیر ممکن می‌یافت. یک بار، از مسجدی که نزدیک دجله بود عبور می‌کرد. خلقی را در آنجا فارغ یافت، خلقی که به قصه‌های دیو و پری گوش می‌داد و می‌خواست به نوعی، از دنیای واقع به دنیای خیال پناه بجوید. آشوب و درد خاطرش را گرفته بود. بانگ برداشت که مردم، اگر آنچه در قلب من هست بر کوه فرو ریزد کوه را آب می‌کند. چه خوش فارغ از درد و آشوب مانده‌اید. قلبهای آسوده‌یی دارید، نه، گویا هیچ قلب ندارید. حال من برخلاف شماست. حال درد و شور است - سرپا آتشم، مردم. اگر چنین که هستم در قیامت بر جهنم بگذرم جهنم از شعله‌ام آتش می‌گیرد. اگر به آتش درآیم آتش از

شعله‌ام تباه خواهد گشت. شما چگونه دلی دارید؟

یک روز در بازار قطیعه ایستاده بود. جمعیت که باشتاب در رفت و آمد بود با بی‌اعتنایی از کنارش می‌گذشت. حلاج یک لحظه در مردم نگریست. آستین را به گوشه چشم برد و بی‌اختیار با فریاد به زیر گریه زد:

- مردم، به دادم برسید. مرا از دست او برهانید. مرا از من بازستانده است. مرا از من در ریبوده است. نه به خویشتن بازم می‌گذارد تا آرام یابم، نه مراعات او برایم ممکن می‌شود. ها، مردم، از هجرانش می‌ترسم، ترس آن دارم که از او دور مانم اما حضور او را هم طاقت ندارم.

می‌گفت و می‌گریست و مردم با او به گریه درآمدند. اما چند لحظه بعد راه خود را پیش گرفت تا به مسجد عتابی رسید. اینجا سخنهای او چنان باریک شد که من جز سحر بیان انکارناپذیر هیچ چیز از آن درک نکردم. نمی‌دانم که توانست آن حرفها را درک کند و دچار بیم و دلنگرانی نشود؟

صدای بوته شعله‌ور، که سرانجام در مسجد شونیزیه از دهان او بیرون آمد حاضران را دچار وحشت کرد. حتی شبلی را که به‌رغم اشارت شیخ صوفیان، دورادور به وی علاقه‌ی نشان می‌داد به حیرت انداخت. از همین جا بود که حلاج شوریده‌وار به در خانه شیخ صوفیان رفت. جنید در خانه بود، چون صدای در زدنش را بشنید از درون خانه بانگ زد: کیست؟ حلاج جواب داد: حق. شیخ صوفیان او را به خشونت از در خانه خویش راند: نه حقی که ناحقی. و حلاج با همان شور و هیجان در کوچه بانگ زد:

- حق، حق، انالحق.

آن روز حلاج از خود بدر شده بود. پریشان و بی‌خویشتن بود. با چشمهای به‌خون‌نشسته، با موهای ژولیده و دهان کف‌کرده به هرجا رسید نوای انالحق سر داد. از هرجا گذشت مردم را به کشتن خودش دعوت کرد. یک بار در گوشه‌ی بی از بازار قطیعه ایستاد؛ بر بالای صفه‌ی رفت و بانگ برآورد: مردم به دادم برسید، مرا از چنگ آن‌کس که بر جان و تنم چنگ درانداخته است رها کنید. به‌دنبالش می‌روم از من پنهان می‌شود، خود را از رهگذارش کنار می‌کشم او را به‌دنبال

خویش می‌یابم. از زبان من حرف می‌زند و به عشق من با مهربانی پاسخ می‌دهد، اما از اینکه در بین شما راه می‌روم و در هوایی که شما زندگی می‌کنید نفس می‌کشم راضی نیست. عشقی را که به او دارم می‌پسندد و دوست می‌دارد اما دوست ندارد در بین کسانی که داغ این عشق را ندارند نام او را، نام این عشق را، بر زبان بیاورم.

در جامع منصور بر یک ستون مسجد تکیه کرد و بانگ برداشت: بیاید مردم، جواب اینجاست پس سؤال کجاست؟ این همه اناالحق از من می‌شنوید و هیچ در پی کشتن من بر نمی‌آید. برخیزید، مسلمانان برخیزید بر روی من اسلحه بکشید. مرا بکشید. برای شما هیچ کاری از کشتن من بهتر نیست. هم یک کفراندیش، یک کافر یاوه‌گو را می‌کشید و اجر آن را می‌یابید، هم این دیوانه عشق را از آن عشقی که در دلش جای کرده است و از زبان او حرف می‌زند خلاص می‌کنید. در نزدیک سرای خلیفه ایستاد و باز فریاد اناالحق برداشت. شعر خواند، آواز سر داد، فریاد کشید، خود را به هوا پرت کرد، به زمین انداخت، حرفهای نامفهوم رمزآمیز بر زبان راند و سپس روی بر دیوار قصر نهاد و گریه سر داد. مردم که از کنار او می‌گذشتند با حیرت، با نفرت و با شگفتی در احوال او نگریستند. هرکس چیزی گفت، و هیچ‌کس آنجا نایستاد:

- دیوانه، صوفی دیوانه!

و به این اظهار نظر، رهگذر دیگر افزود:

- صوفی مطرود، کافر بیباک!

اما حلاج، لحظه‌یی بعد، آرام و آرمیده، با قامت افراخته، با پیشانی گشاده، راه خود را در بین جمعیت گشود. مردم به او راه دادند. محتسب شهر هم که آن لحظه از آنجا می‌گذشت به روی او لبخند زد و برایش راه باز کرد.

گه‌گاه، بر حلاج به خاطر این تندرویهایش می‌لرزم. اما او پیر ماست. پیر ما هرچه کند جز به اشارت آنچه از ما در حجاب است نمی‌کند. خداوند مرا و ترا در دوستی او استوار داراد!

۵ دوست حق، خدایت توفیق دهاد! ماجرا پریشنب اتفاق افتاد. نیمه شب در زدند. با آنکه بی‌هنگام بود، به‌عجله از اتاق پایین آمدم. در را با احتیاط، نه با ترس، باز کردم. شب از نیمه گذشته بود، اما در را چنان آشناوار زده بودند که در گشودنش هیچ تردید و تزلزلی برایم پیش نیامد. در تاریکی دهلیز خانه در پرتو شمعی نیم‌لرزان که یک غلام هندی به دست گرفته بود نگاه طلایی رنگ بهرام بن روزبهان مجوس بازرگان اهل بیضا را بازشناختم. جنذب بن زادن واسطی با چهره خسته و نیم‌خواب‌آلود در کنارش ایستاده بود.

حلاج در گوشه‌یی از خانه در نماز و اذکار خود غرق بود. تازه‌واردها هریک چند کیسه سربسته در دست یا در زیر بغل همراه آورده بودند که آنها را در کنار در گذاشتند. بهرام، چنانکه خود می‌گفت از کالاهایی که از هند، از راه سیراف وارد کرده بود سود کلانی به دست آورده بود و به‌شیوه سوداگران عصر، آن کیسه‌ها را که از سکه‌های طلا پر بود برای شیخ ما هدیه آورده بود. این طلاها درواقع هدیه نبود، نذری بود که بازرگان برای سالم ماندن مال‌التجاره خویش کرده بود و حالا آمده بود تا نذر خود را نسبت به همت و نفوذ روحانی حلاج ادا کند.

شیخ تازه از اذکار خویش فارغ شده بود و با نگاه استفهام‌آمیز به جنذب که بازرگان را در این نیمه شب به خانه او آورده بود می‌نگریست. وی هرگز این‌گونه نذرها و هدایا را که به زاهدان، صوفیان و مشایخ شهر داده می‌شد نمی‌پذیرفت. چه کسی جرئت داشت با او از این‌گونه چیزها حرف بزند؟ جنذب شکسته‌بسته و با شرم و تشویر توضیح داد که بازرگان او را با اصرار با خود همراه آورده بود تا از شیخ درخواست کند هدیه وی را بپذیرد.

حلاج از قبول هدیه خودداری کرد. از بازرگان خواست که بیدرنگ با کیسه‌های خود بازگردد و اوقات وی را مشوش ندارد. بازرگان اصرار کرد که شیخ آن را بپذیرد و در هرگونه کاری که دوست دارد، هزینه کند. شیخ همچنان از وی می‌خواست تا کیسه‌ها را با خود ببرد و از اصرار در قبول آن خودداری کند. جنذب پیشنهاد کرد که شیخ امشب آنها را بپذیرد و فردا همه را بین مستحقان

توزیع کند. شیخ سکوت کرد و باز ناخرسندی خود را از قبول این هدیه نشان داد. بالاخره از جا برخاست. با اشارت او جندب و بهرام کیسه‌ها را بر دوش گرفتند و به دنبال او راه افتادند. من به دنبال شیخ روان شدم و هندویچه ما را در پرتو شمع خویش در کوچه پس‌کوچه‌ها هدایت کرد. حلاج به جامع منصور رسید. در باز بود و هنوز رفت و آمد در اطراف مسجد قطع نشده بود. اینجا و آنجا حلقه‌هایی بود که به تلاوت مصحف مشغول بودند. عده‌ی چرت می‌زدند و لبهایشان ذکر خود را تکرار می‌کرد. عده‌ی بیشتری در صحن مسجد، در هوای آزاد خفته بودند.

شیخ با فریاد حق، اناالحق آرامش و سکوت مسجد را درهم شکست. خفتگان را از خواب برانگیخت و حلقه‌های ذکر را به هم زد. با هیاهوی بسیار این مشتی فقیران، غریبان، و کسانی را که هرگز در عمر خود شب را در زیر سقفی بسر نبرده بودند گرد خود جمع آورد، آنچه را در کیسه‌های بهرام مجوسی بود بیدریغ بین آنها توزیع کرد، طلاها را مشت مشت بین آنها ریخت. همه را به جستجوی سکه‌ها مشغول کرد. و حتی حلقه‌های ذکر را برهم زد.

وقتی کیسه‌ها خالی شد بی هیچ حرف، بی هیچ موعظه، و بی هیچ منت مسجد را ترک کرد و راه خانه را پیش گرفت. بازرگان، شگفت‌زده همراه جندب در کنار او راه می‌رفت. غلام نیز که چیزی از سکه‌ها را در جیب داشت با شمع خود پیشاپیش می‌رفت و من با اندک فاصله در دنبال حلاج روان بودم. حلاج خرسند، سبکبار و شادمانه به نظر می‌رسید و گویی شانه خود را از یک بار سنگین آزاد می‌یافت.

ماه که در آسمان نیمه‌شب می‌درخشید، به یک سکه نقره می‌مانست. حلاج به آسمان نظر انداخت. سکه‌ی را که آن بالا در صحن کبود خاکستر فام آسمان می‌غلتید نگریست، خنده‌ی کرد و روی به بازرگان گفت:

- مردم به خدای خود رسیدند. خدای آنها همین سکه‌هاست. اگر دستشان می‌رسید آن سکه نقره را هم که در آن بالاست آنجا رها نمی‌کردند. به خاطر همان یک سکه چه فتنه‌ها که برپا نمی‌شد.

جندب خنده‌یی تلخ کرد و حلاج، که در ورای این خنده او یک اندیشه اظهارناشده او را بازشناخت روی به او کرد و بالحنی تند و قاطع گفت:
- نه، جندب. من آن اندیشه‌ات را قبول ندارم.

جندب سراسیمه و حیرت‌زده پرسید:

- کدام اندیشه، شیخ؟ من که چیزی نگفتم.

- می‌دانم چه اندیشه‌یی در خاطرت هست. گمان داری این سکه‌ها را نمی‌بایست بین این مشتی فقیر توزیع کرد. می‌اندیشی که با این طلاها ممکن بود کار بهتری انجام داد.

- درست است شیخ. این را اعتراف می‌کنم و اگر درست نیست خواهی بخشید. در خاطر مرید کدام اندیشه می‌گذرد که ضمیر شیخ از آن آگاه نباشد. آری شیخ. در مسجد یک لحظه از خاطرم گذشت که این طلاها در دست این مشتی فقرزده باز به فقر تبدیل می‌شود، آنها را تن‌آسان می‌کند و از پویه و جنبش باز می‌دارد. با خود اندیشیدم که این طلاها اگر به آهن تبدیل می‌شد در دست آنها به صورت یک وسیله رهایی درمی‌آمد. با اسلحه‌یی که از این طلاها درست می‌شد فقر را می‌شد بکلی شکست داد. دنیا را می‌شد از چنگ فقر، از چنگ جهل و از چنگ طلا بیرون آورد.

- نه جندب، این پندار بیهوده‌یی است. اسلحه هیچ مشکلی را حل نمی‌کند. آهن هم بهتر از طلا نمی‌تواند انسان را از آنچه مایه اسارت و هتک حرمت اوست نجات دهد. برای آنکه دنیا پاک، بی‌آلایش، و بکلی الهی شود نیز هیچ لازم نیست در خون غسل کند. برداشتن سلاح، راه انداختن شورش، و انگیختن جنگ هرگز آسایش واقعی را برای انسان به دنبال نداشته است. هیچ‌یک از اینها تاکنون دنیا را از آنچه بوده است بهتر نکرده است. دنیای بهتر را نه با طلا درست می‌توان کرد نه با آهن - و البته نه با خون. دنیای بهتر با روح درست می‌شود. با روح، که به انسان امکان می‌دهد تا یک بوته مشتعل شود.

جندب با سکوتی آمیخته به حرمت به حرفهای حلاج گوش داد. اما از خطوط چهره‌اش که در مهتاب نیمه‌شب قابل تشخیص به نظر می‌رسید نشان تصدیق

ظاهر نبود. حلاج پرسید:

- جندب، چنان می‌نماید که در آنچه من گفتم و آنچه کردم هنوز در خاطرت انکاری هست.

جندب با حالتی که هنوز تردید او را نشان می‌داد گفت:

- بسیار خوب، شیخ. گیرم که نباید طلا را، حتی در راه تأمین رفاه خلق به آهن تبدیل کرد اما دیگر چه ضرورت داشت که همین نیمه‌شب کیسه‌ها را بین این یک مشت بیکاره توزیع کنی؟

- جندب، از اینها این‌گونه به تحقیر حرف نزن. مثل این است که هنوز طلا را خیلی بیش از آنچه ارزش واقعی آن است دوست داری. چه ضرورت داشت تا صبح کیسه‌ها را نگه داشت و وقتی مستحقان در شهر پراکنده‌اند برای توزیع آنها به دنبال ایشان دوید و سروصدا راه انداخت؟ نگاه‌داشتن طلا در خانه برای من غیرممکن بود. انسان اگر شب بین مار و عقرب سر کند آسانتر و راحت‌تر از آن است که سر به بالین آسایش بگذارد و خانه‌اش پر از طلایی باشد که دیگران به آنها نیاز دارند.

در این باره چه فکر می‌کنی، دوست عزیز. خدایت از وسوسه عشق به طلا در امان داراد.

۶ دوست دیرینه، درود حق بر تو باد. اگر در ارسال این نوشته تأخیر شد باید مرا ببخشی. برای نوشتن حالی نداشتم. در این فاصله روزها یکنواخت اما در همه حال آکنده از روحانیت و صفا بود. در زیر رگبار دریافتهای تازه بودم و از پا درآمدم. روزها از پی هم می‌گذشت و پیر ما در بغداد پرسه می‌زد. در گوشه و کنار شهر می‌ایستاد و موعظه می‌کرد. به محله‌هایی که خاص فقیران بود بیشتر رفت و آمد داشت. در آن محله‌ها، در کوچه پس‌کوچه‌های تنگ، کثیف و متعفن آرام قدم می‌زد، به بیماران که از او شفا می‌خواستند تسکین می‌داد، به پیران که از او یاری می‌طلبیدند کمک می‌کرد. همه‌جا فارغ از بیم و هراس، با مردم گفت و شنود می‌کرد. یک روز در خم کوچه‌یی ایستاد و به مسجد خرابه‌یی که مردم در آن

لحظه‌های گرم بعد از ظهر او را به پیشنمازی خویش دعوت کرده بودند قدم نهاد. نماز خواند - نمازی عاشقانه و پردرد. بعد، آرام به کسانی که پشت سرش نماز می‌خواندند نگریست. ژنده‌پوشان فقیر، تن‌های استخوانی و لاغر، رنگهای پریده و قلبهای آرام. لبخند زد، و آهسته پرسید:

- مسلمانان مشکلی نیست؟

مشکلهای مطرح شد - مشکلهایی ناشی از وسواس در آنچه به شریعت مربوط می‌شد: اینکه وقتی آب پیدا نشود چگونه می‌توان خود را برای نماز پاکیزه ساخت. اینکه روزه را بی‌هیچ افطار تا چند روز می‌توان ادامه داد. اینکه انسان وقتی باید برای سیر کردن عیال خویش کار کند آیا وظیفه دارد به دعوت جهاد لبیک بگوید یا نه؟ جوانی بالحنی آمیخته به نفرت و انکار سؤال کرد:

- آنکس که پول ندارد و دستش از همه‌جا کوتاه است اگر نانی از دکان نانوا بردارد حرام است؟

حلاج از خشم لرزید، باصراحت پاسخ داد:

- حرام؟ حرام پول داشتن است، حرام گرسنه ماندن است. انسان در این دنیا به روزی خویش مهمان خداست چرا حق نداشته باشد مالی را که خدا برای روزی وی تعیین کرده باشد و او در این مهمانخانه عظیم در دسترس می‌یابد بردارد - این روزی اوست.

جواب بی‌دغدغه، با خوش خلقی و بدون اظهار نفرت نسبت به جامعه‌یی که انسان در آن حتی از نان روزانه مورد نیازش هم محروم می‌ماند داده شد.

صدای دیگری برخاست:

- شیخ برای حج بیت، پول لازم است. اگر پولی نداشته باشم آیا حج واجب نیست؟

- گوش کن مرد، حج بیت اگر تنها با پول انجام شود هرگز انسان را به صاحب بیت نمی‌رساند، فقط به بیت می‌رساند. پول را باید دور ریخت و بعد برای حج بیت به راه افتاد. اگر برایت ممکن نیست هفت بار گرد یک خانه پاک طواف کن. بیت جانشین دارد، رب‌البیت است که چیزی جای آن را نمی‌گیرد.

ژنده‌پوش پیری که در ته مسجد نشسته بود و ریشهای حنایی خود را شانه می‌کرد بانگ برآورد:

- نه، شیخ این حج نیست. از این حرف توبه کن!

از کنار او یک ژنده‌پوش جوان فریاد کرد:

- شیخ، ابلیس کیست؟ آیا راست است که آنچه بیعدالتی نام دارد همان ابلیس

است؟

- بیعدالتی؟ ها، بیعدالتی از آنچه تصور کنی باز هم بدتر است. ابلیس، آن‌گونه

که در تصور تست حتی از بیعدالتی بهتر است، اما ابلیس آن‌گونه که در تصور

تست نیست. او زخم خورده عشق است. به خاطر عشقی که به حق داشت از

سجده غیر سر پیچید. در عشق ثبات قدم از آن بیشتر ممکن نیست به آدم سجده

نکرد و خود را رانده درگاه سباحت... چرا که عشق به او اجازه نمی‌داد به هیچ

درگاه دیگر سر فرود آورد. ابلیس پیشوای عاشقان بود، سرآهنگ موجدان بود.

ژنده‌پوش پیر، باز فریاد برداشت:

- کفر است شیخ، ازین حرف توبه کن.

صداهای دیگر در زیر سقف پیچید:

- احسنت شیخ، عشق از این بیشتر ممکن نیست!

در مسجد مهمه برخاست. یک عده حلاج را تکفیر می‌کردند و عده‌یی دیگر

او را تحسین می‌کردند. دو دسته با هم به نزاع برخاستند. پیران با عصا به جان هم

افتادند، جوانان با یکدیگر دست‌به‌گریبان شدند. صدای تکفیر و تحسین از

همه سو بلند بود. بر جان حلاج می‌لرزیدم اما او باکش نبود. لحظه‌یی در

کشمکشهای مردم خیره شد. بعد عصایش را برداشت و سر به کوچه نهاد. نفس

راحتی کشیدم و به دنبال او راه افتادم. کشمکش در مسجد همچنان ادامه داشت.

وقتی در کوچه‌های دورتر ناپدید شدیم با خود می‌اندیشیدم: داوریه‌های مردم

چقدر تفاوت دارد. اگر یک عده شیخ را بر دار بزنند، عده دیگر بر وی مویه

خواهند کرد. دوست عزیز، در آن روز که من بر او مویه خواهم کرد، تو کجا

خواهی بود؟

۷ یار عزیز، خدایت از شبهه و تردید بازداراد. این نامه هم با قدری تأخیر به تو خواهد رسید. حامل نامه یکچند عزیمت به واسطه رابه تأخیر انداخت. یاران شیخ ما، تحت مراقبت شرطه و عوانان او واقع شده اند. من از بس بر جان عزیز این مسافر نگران بودم او را یکچند از عزیمت بازداشتیم. گویا راهها برای یاران ما خالی از خطر نیست. هرچه هست شیخ ما به اینگونه جاسوسیهها و توطئهها اعتنایی ندارد. نزدیک ظهر یک روز آخر بهار بود. هوا ابرآلود، گرم و خفه کننده بود. در جلوی یک مسجد نیمه ویران که خارج از شهر در خم یک پیچ دجله واقع بود، با حلاج انتظار اذان ظهر را می کشیدیم. در سایه چند درخت تناور، پاهای ما را تا زانو توی آب دجله فرو کرده بودیم. امواج کف آلود دجله پاهای ما را شستشو می داد. در سایه دیوار مسجد، جا به جا گروههای مردم گرد قصه گویان و موعظه گران حلقه زده بودند. حلاج زیر لب ذکر روزانه خود را زمزمه می کرد.

ناگهان از پشت سر سایه یی دراز بر دوش من آوار شد. برگشتم و یکه خوردم. اعرابی سیه چرده، درشت استخوان و غول پیکری پشت سرم ایستاده بود. یک لحظه به اطراف نگاه کرد، آمد کنار حلاج نشست و پاهایش را تا زانو توی آب دجله فرو کرد. بعد روی به حلاج کرد و لبخندی حاکی از لذت و رضایت بر لب راند:

- دجله چقدر راحت بخش است. این تنها چیزی است که در بغداد هنوز آلوده نشده است.

حلاج نگاه استفهام آمیزی به او انداخت اما ذکر خود را قطع نکرد. اعرابی لباس بلند سفید اما چرک و خاک آلوده یی پوشیده بود. تیغه خنجر کوچکی که بر بند کمرش بسته بود زیر آفتاب نیمروز می درخشید. نگاه رمیده و ترس انگیزی صورت آفتاب خورده اش را حالتی مرموز می داد. لبخندی زد و حرف خود را ادامه داد:

- شیخ، اینجا شهر گناه است - شهر ابلیس، شهر دروغ و جنایت. همه چیز آن آلوده است، همه چیز آن فرسوده است. بغداد روز به روز به دست جنود شیطان می افتد و روز به روز از خدا دور می شود. طلا، طلای منحوس در اینجا

برای مردم معبود واقعی شده است. آیا ابلیس جز همین طلای منحوس چیز دیگری است؟

نگاه حلاج یک لحظه تیره شد و رنگ خشم رنگ شک و رنگ پرخاش گرفت. اما لمحہ‌یی چند همچنان ساکت ماند و سرش را به‌زیر انداخت. اعرابی ادامه داد:

- شهر ابلیس چه صورت دیگری می‌تواند داشت؟ اینجا بازار، کمینگاه رهنان است مسجد نمایشگاه کالای ریاکاران. خلیفه بازرگانی می‌کند، وزیر احتکار می‌کند، قاضی رشوت می‌گیرد و واعظ مردم را به تسلیم و انقیاد موعظه می‌نماید. کاری باید کرد، شیخ. فرصت از دست می‌رود. یک نوح دیگر باید تا همه چیز را در اینجا در طوفان الهی غوطه دهد. یک ابراهیم تازه لازم است تا این بتها را بشکند، یک موسی دیگر تا جنود فرعون را در امواج نیل غرق کند. باید دست‌به‌کار شد، شیخ. باید نوح وقت، ابراهیم وقت و موسی وقت را شناخت و یافت. باید دست بالا زد و دنیایی را که در دست ابلیس است خراب کرد. باید دنیا را از دست ابلیس بازستاند.

صدای اعرابی رفته‌رفته لحن کین و پرخاش گرفت. ناگهان دست به کمر برد، خنجرش را بیرون کشید و فریاد برآورد:

- باید ابلیس را با این خنجر سر برید، باید دست‌به‌کار شد، باید آشوب و شورش راه انداخت، باید...

ناگهان صدای اذان برخاست. حلاج حرف مرد را قطع کرد. با خشم و خروش بر سرش داد زد:

- وقت نماز شد. باید به مسجد رفت بس کن مرد، بگذار «او» از زیانت حرف بزند. برخیز، بلند شو و فرار کن، از خود بگریز. خودت را توی دجله بینداز. سر تا پا آتش شده‌یی. بگذار دجله خاکسترت را خاموش کند. وقت می‌گذرد، مرد. برخیز و خودت را خاموش کن!

مرد با وحشت برخاست. تمام وجودش از ترس می‌لرزید. سر تا پا می‌سوخت. حالت شعله‌یی سوزان را داشت. خنجر از دستش توی دجله افتاد.

آتش گرفته بود. دست به سر و تن خود می کشید و فریاد می کرد. آتش دیده نمی شد اما فریاد او بلند بود. می سوخت و از مردم کمک می خواست. در یک لمحہ توی جمعیت ناپدید شد. حلاج لبخند زد و آهسته گفت:

- توطئه، تحریک، فتنه انگیزی ماهرانه! گرد ما حلقه ها دارد تنگتر می شود. این هم یک قرمطی دروغین! مرد از طلا اظهار نفرت می کرد و به خاطر آن نیش خنجر نشان می داد. عوانِ پیر آمده بود مرا امتحان کند!

پاهایش را از آب بیرون آورد. تمام قد بلند شد و باز بانگ مقدس خود را سر داد:

- حق، حق، انا الحق!

و باعجله به سوی مسجد دوید.

من هم این نامه را باعجله نوشتم. چون حامل نامه، برخلاف انتظار ناگهان عزیمت سفر کرد و من مجبور شدم واقعه را با اختصار بنویسم. دعا کن دوست من، دعا کن مردم از اینکه آلت دست بدخواهان شوند در امان بمانند. خداوند ترا در امان خویش حفظ کند.

۸ دوست عزیز، خدایت توفیق دهد. درباره شعر حلاج من چه می توانم گفت. با هیچ یک از شاعران عصر او را نمی توان سنجید. شعر حلاج از سالها پیش در بغداد دوستان بسیار داشت. در مستی و شور عاشقانه یی که پاره یی وقت ها به او دست می داد سخنان او از فهم اهل عصر خارج بود. گه گاه که در این گونه هذیانهای شاعرانه مستغرق می شد، چیزهایی بر زبان می راند که باطنش صحیح بود و ظاهرش را نمی شد قابل قبول یافت. عشق الهی که در کلام او شعله می زد با عشق انسانی هم که دوستانشان شعر از آن یاد می کردند قابل توجیه بود. یک قطعه شعر او، که شیخ در مکه گفته بود و آنجا شیخان حرم را در حق خود به شدت بدخواه یا بدگمان کرده بود، پیش از آنکه خود او از مکه به بغداد آهنگ کند به بغداد رسیده بود.

- من آنم که دوستش دارم و آنکه دوستش دارم من است

ما دو جانیم که در یک تن درآمدیم
 چون در من نگری او را نگرسته‌یی
 و چون در او نگری ما هردو را دیده‌یی.

حلاج این عاشقانه شورانگیز را در مکه سروده بود و من همانجا آن را در دفتر خویش یادداشت کرده بودم. در همانجا شیخان حرم او را به سبب این اشارت، که به اعتقاد آنها گستاخانه و افشای سرّ ربوبیت محسوب می‌شد، به الحاد و کفر منسوب کرده بودند و از وی کناره جُسته بودند. حلاج هم، با خشم و پرخاش از صحبت آنها بریده بود و عزیمت بغداد داشت. من، چند روزی قبل از او عزیمت بغداد کردم. خبر بیماری مادرم را در آنجا، خود شیخ به من داده بود و با اصرار و تأکید بسیار مرا چندی قبل از عزیمت خود روانه بغداد کرده بود.

اما شعر او، قبل از خود او و حتی قبل از خود من به بغداد رسیده بود. قوالان، خنیاگران و حتی کودکان بغداد با لذت و علاقه آن را می‌سرودند و دهان به دهان نقل می‌کردند. شعر دوستان بغداد این قطعه را یک عاشقانه پرشور تلقی کرده بودند اما صوفیه شهر آن را ناظر به عشق الهی گرفته بودند و مثل شیخان حرم تحریم کرده بودند. ابوالقاسم جُنید، شیخ صوفیان بغداد او را متهم کرده بود و به بهانه این شعر و سخنان دیگر که از او نقل می‌شد و متضمن همین‌گونه اندیشه‌ها نیز بود، یاران و مریدان را از صحبت وی برحذر داشته بود. اهل علم بغداد - راویان، فقیهان، و کسانی که به علم کلام شهرت یافته بودند - نیز شعر و گوینده‌اش هردو را درخور تکفیر یافته بودند. هنگام ورود به بغداد، حلاج از جانب صوفیان و از جانب علمای شهر، به زندقه و الحاد منسوب شده بود اما شعر او همچنان در افواه عام بود. من حتی همان شب که در ماجرای جسر و بوته‌های خار با یاران نزدیک با او میعاد داشتیم در بین راه بارها آن را از زبان تصنیف‌سرایان دوره گرد شنیده‌بودم و از سرعت انتشار آن دچار تعجب مانده‌بودم. در همان روزها، یک بازرگان پرمایه بغداد که با حلاج دوستی داشت و با او همشهری نیز بود به خاطر او ضیافت شبانه‌یی برپا کرده بود. به سابقه دوستی و به گمان خویش برای آنکه بین او با علمای بغداد پیوند آشنایی برقرار سازد چند

تن از آن علما را نیز به ضیافت خوانده بود.

آن شب حلاج که در جامع منصور نماز مغربش را خواند، قدری دیرتر از دیگران به مجلس رسید، با این حال مجلسیان که مدتها به انتظار او چشم دوخته بودند هنگام ورود او با حرمت و ادب برخاستند و چنانکه رسم است به تازه وارد دوستانه درود فرستادند. اما علما از جای خود برنخاستند. حتی تواضع و تعارف معمولی را هم در حق او به جا نیاوردند. شیخ که در همان صف نعال، پایین مجلس می نشست آهسته در گوش من زمزمه کرد:

- فرور علم را بین. اینها به خاطر آنچه از آن دم می زنند و بهره‌ی هم از آن ندارند، با چه خودبینی در صدر نشسته‌اند!

شیخ در همان پایین مجلس، که اصرار و تعارف میزبان و اکثر حاضران توانست وی را از آنجا به بالاتر نقل کند نشست. به سوی صدر که علما آنجا را اشغال کرده بودند ننگریست اما با سایر حاضران با فروتنی و مردم آمیزی مراسم سلام و ادب به جا آورد. حاضران با آنکه اکثر بزرگانان و پیشه‌وران بودند، هنگام ورود او به مشاعره مشغول بودند. در آن ایام هیچ مجلسی در بغداد برپا نمی شد جز آنکه شعرخوانی و قصه‌سرایی در آنجا برقرار باشد. از حاضران هریک به مناسبت شعری می خواند یا درباره شعری نقد و تفسیر اظهار می کرد.

یک تن از حاضران، برای خوشایند تازه وارد قطعه شعر معروف او را با آهنگ خوش زمزمه کرد و یک تن از صدرنشینان که قصد آزار حلاج را داشت، با تکبر و تلخی روی به حلاج کرد:

- شیخ، این قول با آنچه نصاری در حق عیسی گفته‌اند چه تفاوت دارد؟

حلاج، همچنان تلخ، بی آنکه به مدعی نظر بیندازد گفت:

- این مرتبه عین الجمع نام دارد. آن را با آنچه نصاری تجسد لاهوت می خوانند

نمی توان قیاس کرد. اما این چیزی است که در حوصله دانش اهل علم رسوم نیست.

صدای دیگری از جمع صدرنشینان برخاست:

- این هم قول به اتحاد است، با تجسد و حلول که نصاری گفته‌اند تفاوت

ندارد.

میزبان برای آنکه از تصادم بیشتر جلوگیری کند با تواضع در حرف گوینده دويد:

- نه شيخ، اين اتحاد و حلول نيست. شعر حلاج حال آهنی را تصوير می‌کند که در آتش کوره سرخ می‌شود و به رنگ و حال آتش درمی‌آید. آیا اين آهن با آن آهن سرد که در یک گوشه خانه صورت بیل، خاک انداز یا شمشیر را دارد تفاوت ندارد؟ حلاج بدون آنکه حرف میزبان را تأیید یا دنبال کند با نگاه تحقیر به مدعی نگریست و یک شعر دیگر فرو خواند:

- میان من و تو ائیت من پرده است، خدایا به بزرگواری که در تست این پرده را هم بردار.

باز صدای دیگری از صف علما برخاست:

- این هم یک لُغز شاعرانه در باب اتحاد بود. شعر و لفظ چیزی نیست که بتواند جای برهان را بگیرد.

حلاج روی به میزبان کرد، و با عتابی ظاهری که میزبان درمی‌یافت ناظر به او نیست بانگ برداشت:

- با این عقل‌های سرد از حال سوختگان چه می‌توان گفت؟

آنگاه شعر دیگری خواند که به نحوی تقریر حال سوختگان بود. تقریر حال آنها که در جستجوی حق به طور موسی راه می‌یابند.

بعد هم با حاضران به خوشرویی خدا حافظی کرد، و بی آنکه به اهل صدر بنگرد از همان صف نعال که نشسته بود مجلس را ترک کرد. وقتی به کوچه رسید رو به من کرد:

- احمد بن فاتک، غرور علم انسان را از نیل به معرفت بازمی‌دارد. برای درک حقایق قلب گرم لازم است، عقل سرد به آنجا راه ندارد.

بدین‌گونه، آشتی بین حلاج و کسانی که به علم رسوم اشتغال داشتند غیر ممکن شد - غیر ممکن بود!

خداوند آن دوست عزیز را در کنف حفظ خویش بدارد. اما دوست عزیز آیا آنکس هم که از زبان پیر ما حرف می‌زند برایش غیر ممکن وجود دارد؟

۹ حبیب من، حق با تو یار باد. این روزها دریافتم که حلقه‌ سوءظن بر گرد شیخ ما هر روز بیشتر تنگ می‌شود. در کدام نامه بود که این را از زبان خود او برایت نقل کردم، از گفت و شنودی که بین شیخ و پسرش روی داد در این باره برایم تردید نماند. آیا در باب آنچه خود از زبان او شنیده بودم حق تردید داشتم؟ نماز مغرب تمام شده بود. جامع منصور اندک‌اندک خلوت می‌شد اما حلاج همچنان در کنار منبر، نزدیک محراب بیحرکت مانده بود. تعلیقه‌یی از احادیث پیامبر را که طی سفرهای دور و دراز خویش از مشایخ عصر شنیده بود و در آن صحیفه‌ها یادداشت کرده بود مرور می‌کرد. من، نزدیک او زیر نور لرزان شمعی نشسته بودم و اشعار تازه‌یی را که او در مواعظ خویش خوانده بود در یک دفتر جیبی یادداشت می‌کردم. خادم مسجد می‌آمد و می‌رفت و با نظر سوءظن به ما می‌نگریست. پنجره‌ها و درها را به شدت می‌بست و باز می‌کرد و بدین‌گونه ناخرسندی را که از توقف شبانه ما در شبستان مسجد داشت نشان می‌داد.

حلاج در مطالعه حدیث مشغول بود. حدیث او را به دنیای درون کشیده بود. گویی تجربه روحانی آن‌کس را که حدیث از زبان او نقل می‌شد در درون خود می‌آزمود. به خادم و نگاه‌های ناخرسند و خشم‌آگین او اعتنایی نداشت. گویی او را نمی‌دید. طوری در خود و در تجربه روحانی خود غرق بود که گویی در آن لحظه‌ها حتی از حضور من نیز آگاه به نظر نمی‌رسید.

من این قطعه شعر او را که همان روز در موعظه‌یی پرشور به تقریر آورده بود یادداشت می‌کردم:

عشق تا پنهان است خطر با آن همراه است

غایت ایمنی در آنست که انسان به آنچه از آن حذر باید کرد نزدیک باشد

خوشترین عشق هم آنست که حدیث آن به بیان آید

چنانکه آتش هم تا درون سنگ است از آن هیچ‌گونه سوزندگی بر نمی‌آید.

این شعر جواب حلاج به صوفیان بغداد بود - به آنها که او را به خاطر آنچه

افشای سرّ ربوبیت می‌خواندند ملامت می‌کردند. شعر را همین امروز از زبان او

شنیده بودم و در آن لحظه که آن را در دفتر خود یادداشت می‌کردم برایم

همچنان تازگی داشت. پایداری و بیباکی او را تحسین کردم. عشق راستین به او مجال نمی‌دهد تا سرّ آن را در دل نگه دارد. خطر چه اهمیت دارد، نمی‌توان به خاطر آن شور و سوز دل را ناگفته گذاشت. درود بر تو حلاج، درود بر تو پیر عاشقان که حتی بیم مرگ هم نمی‌تواند ترا از اظهار عشق بازدارد. به حلاج نگریستم. همچنان غرق در حدیث بود.

ناگهان شبی یک غریبه را در تاریک‌روشن شبستان مسجد مقابل حلاج برپا دیدم. فوری او را شناختم. پسرش حمد بود. غریبه نبود و حضور او برایم مایه نگرانی نشد. از خود پرسیدم، نشانی ما را از کجا به دست آورده است؟ حلاج، یک لحظه بی‌اختیار سر را بلند کرد و با ناباوری به او نگریست. حمد بود، خود حمد بود. عصر آن روز پدر را در بازار مشغول موعظه دیده بود و سایه به سایه او را دنبال کرده بود. حتی در همین جامع منصور در تمام مدتی که حلاج نماز مغرب را با آن همه سوز و نیاز که در نمازهایش بدان عادت داشت به جا آورده بود پسر بالای سرش ایستاده بود و با ترحم و تأسف بدو نگریسته بود.

حلاج که سالها بود حمد را ندیده بود در همان فضای تاریک‌روشن شبستان او را باز شناخت. چشمهایی نگران و چهره‌یی لاغر داشت و کرک سبزرنگی بر پشت لب بالایش گرد افشانده بود. لبخند شادمانه‌یی چهره حلاج را روشن کرد، دیدار پسر غافلگیرش کرده بود. با این حال بلافاصله چهره را عبوس کرد. و با لحنی مصمم و جدی با او به سخن آمد:

- حمد، دیگر هرگز به دنبال من نیا. سرنوشت خود را از من جدا کن.

- پدر خود را به چنگ بدسگالانت نینداز. از این شهر بیرون شو. یک ذره به ما

رحم کن. پدر آخر سرنوشت ما از هم جدایی ندارد.

حلاج شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- من راه خود را انتخاب کرده‌ام. با دنیایی که دارد به جاهلیت برمی‌گردد

نمی‌توانم بسازم. نمی‌توانم تحمل کنم که طلا جای خدا را بگیرد. می‌دانم آنها مرا

توقیف، محاکمه و شکنجه خواهند کرد اما من آمده‌ام تا صدای خدا را از همه جا،

از همه چیز و از همه کس به گوش دلها برسانم.

- با شورش، با آشوب و با خونریزی، پدر؟

- نه، آشوب و خونریزی راه من نیست. آشوب و خونریزی انسان را به حیوان درنده تبدیل می‌کند. من می‌خواهم انسان به خدا تبدیل شود. تا وقتی دلهاشان از شوق طلا می‌لرزد هرگز خدا از دلهای آنها سر برنخواهد آورد. وقتی تبدیل به بوته شعله‌ور شوند صدای آنها صدای خداست. فقط در چنان روزی است که انسان انسان خواهد شد. در چنان روزی که خدا از زبان آنها سخن خواهد گفت. پدر آنها ترا نابود خواهند کرد. این معبود شیطانی را که آنها برای خود ساخته‌اند از دست آنها نمی‌توان گرفت. از خلیفه تا قاضی و از قاضی تا دانشمند هیچ‌کس نیست که جز طلا معبود دیگری بشناسد. این اناالحق را بگذار. نه، حمد. این اناالحق نیست که آنها را بر ضد من وامی‌دارد. این طلاست: عشق به طلا.

- یا ترس از نابودی آن.

- و شاید هردو!

- پدر، بگذار شهر آرامش بیابد. بغداد تا حق را در پیشگاه باطل قربانی نکند آرامش نخواهد یافت. از بغداد خارج شو و جان خود را از دست کسانی که آرامش شهر را در دستگیر کردن تو می‌دانند بیرون ببر. هم‌اکنون روز و شب دارند برای توقیف کردنت همه‌جای شهر جار می‌زنند. برای دستگیر کردنت جایزه تعیین کرده‌اند. اگر به دست آنها بیفتی رحم نخواهند کرد.

- بس کن حمد، بس کن. هنگام عشا است حالا من باید به نماز بایستم. من می‌دانم که باید قربانی شوم، بین من و آنچه سرنوشت من است قرار بگیر. برو فرزندی، به پشت سرت هم نگاه نکن. خدا نگهدار پسر، خدا نگهدار. الله اکبر...

و حلاج قامت نماز بست. حمد سر خم کرد. و دست او را که برای قامت نماز به نزدیک سر رفته بود بوسه داد و درحالی که به پدر می‌نگریست آهسته دور شد. دوست عزیز، می‌پنداری حمد جرئت دارد دوباره در پیش روی پدر ظاهر شود؟

۱۰ برادر روحانی و عزیزم. دعای کدام فرشته بود که شب پیش ما را از گزند یک غوغای هول‌انگیز رها کند؟ روز با غوغا و با شور و هیجان شروع شد. غوغای سختی بود، انگار قیامت قیام کرده بود. دوزخ دهان گشوده بود و بغداد را به کام خشم می‌کشید - خشم هواخواهان و خشم مخالفان حلاج. فضای شهر از بانگ زنده‌باد و مرده‌باد موج می‌زد. کسانی که در این غوغا از حلاج جانبداری می‌کردند عده‌شان کم نبود، اما کسانی هم که برضد وی تحریک شده بودند تعدادشان قابل ملاحظه بود. فضای بازار و کوچه از فریادهای خشم‌آلودی که به پشتیبانی یا به دشمنی با حلاج طنین می‌افکند، موج می‌زد و وحشت می‌آفرید:

- لعنت خدا بر حلاج کافر. مرگ بر منصور قرمطی. حلاج را باید به دار زد، باید کشت. این پلیدک را هر جا دیدید دستگیر کنید. نباید گذاشت خبیث قرمطی در بغداد بماند!

بر در و دیوار شهر همه جا این شعارها نوشته بود. در کوی و برزن همه جا این شعارها را فریاد می‌زدند آن روز در بغداد هر جا می‌گذشتی نام حلاج بر زبان بود. شعارهایی هم بود که نام حلاج را با تکریم و تأیید یاد می‌کرد:

- خداوند حلاج را از هر گزندی در امان دارد. حلاج حرفه‌ایت را بزن خلق بغداد پشتیبان تست. مرگ بر وزیر دجال، مرگ بر علی بن عیسی!

در بسیاری جاها شعارها را پاک کرده بودند و روی آنها شعارهای تازه نوشته بودند. قدم به قدم بر دیوارهای شهر تصویر حلاج نقش شده بود. در این تصویرها، حلاج را به دار زده بودند، سر بریده بودند، دستهایش را قطع کرده بودند و در زیر آنها همه جا لعنت، نفرت و دشنام بود. جاهای دیگر، تصویر حلاج با تکریم و تأیید نقش شده بود. چند جا صورت او در زیر یک نقاب سفید با هاله‌ی درخشان که بر گرد سر داشت نقش شده بود. بر دیوار جامع منصور او را به صورت فرشته‌ی تاجدار با بالهای سبز تصویر کرده بودند. روبه‌روی مسجد شونیزیه که عبور ما از آنجا بود، شیخ به صورت شعله‌ی بالدار نقش شده بود که به آسمان عروج می‌کرد و تمام افق را روشن کرده بود. تعبیه‌ی نمایشی دیگر هم در بین جمعیت که در اطراف بازار حرکت می‌کرد دیده می‌شد. یک دسته با یک

تابوت که گفته می‌شد مجسمه چوبیِ حلاج را در آن نهاده بودند با خشم و خروش در حرکت بود. در پیشاپیش آنها کوتوله پیری فریاد می‌زد:

- تابوت حلاج است راه جهنم را برایش باز کنید.

دسته دیگر، چند قدم دورتر از آنها قلاده‌یی از کاغذ به گردن یک سگ انداخته بودند. سگ با ترس و وحشت میان جمعیت دست و پا می‌زد و پیشاپیش آنها یک دلقک با لباس کاغذی می‌دوید و داد می‌زد: مردم، این موکب وزیر است راه را برایش باز کنید! یک دسته هم، که از نزدیک مسجد شونیزیه می‌گذشت تندیس حلاج را، بر روی یک دار چوبی، با خود همراه می‌برد - و حلاج را لعن می‌کرد. عده‌هایی دیگر با چوب و سنگ به آنها حمله می‌کردند و ندای انالالحق در می‌دادند.

انالالحق دیگر تنها صدای حلاج نبود. شعار مخالفان دستگاه خلافت بود. حالا پابره‌ها، ژنده‌پوشها و ولگردها بانگ انالالحق می‌زدند. کسانی که با شعار زنده‌باد حلاج، شیخ را تأیید می‌کردند غالباً همه از همین دست مردم بودند، و امداران، تهیدستان، کسانی که سرپناه نداشتند، کسانی که نان روزانه‌شان را گدایی می‌کردند، کسانی که در تمام عمر هرگز یک سکه طلا به دستشان نیفتاده بود، شعارشان زنده‌باد حلاج، مرگ بر طلا بود. یک صوفی، که دوست نداشت خود را در بین صوفیان دوستدار حلاج نشان دهد خویشان را در میان غوغا به دجله رسانید، سکه‌های طلا را که از پدر به میراث یافته بود دانه دانه درون آب می‌افکند، و پس روی به آسمان می‌کرد که: پروردگارا مرا به این قدر طلا می‌فریبی؟ صوفی دیگر، جامه‌های فاخر را که در خانه داشت به آتش می‌انداخت، شکر و بادام را می‌سوخت، خانه‌یی را هم که به بهای گران فروخته بود آن روز بهایش را کیسه کیسه در کنار راه بر زمین می‌افکند و تا تمام آن را به عابران توزیع نکرد از جمع ناپدید نشد. این صوفیان، دوست نداشتند به دوستی با حلاج متهم شوند، اما هر دو شان ابوالحسین نوری و ابوبکر شبلی در آن احوال نشان می‌دادند که تا چه حد به طلا با نظر تحقیر می‌نگرند. یک زاهد پیر در همان لحظه‌ها عصایش را در هوا تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

- بگذار طلا نابود شود، خدا برای ما کافی است.

راهبی ژنده‌پوش روی یک سکوی سنگی رفته بود و داد می‌زد:

- عیسی خداوندگار ما، رباخواران، وام‌دهندگان و کسانی را که با طلا سروکار

داشتند از کنیسه بیرون کرد.

جوانی نیم‌برهنه که استخوان دنده‌هایش از زیر پوست قهوه‌یی رنگش پیدا بود

داد می‌زد:

زننده باد حلاج! زننده باد آن‌کس که طلا را از مسند خدایی پایین بکشد!

پیرمردی پابره‌نه، در میان جمعیت فریاد می‌زد: مرگ بر محتکر، مرگ بر

خلیفه و وزیرش. زنی میانه‌سال، گِرد و سیاه و کوتاه‌قد و تقریباً بی‌حجاب مشعل

به‌دست گرفته بود و می‌دوید. شرطه‌یی که تازیانه در دست داشت لبخندی زد و

جلوی او را گرفت:

- کجا، ام‌الخیر. آخر با این عجله، کجا؟

- این شعله‌طور است. می‌برم خزانه خلیفه را آتش بزنم تا دیگر طلایی در دنیا

باقی نماند.

شرطه کنار کشید، راه را برای او باز کرد و شوخی‌کنان پرسید:

- در دنیا، ام‌الخیر؟ در تمام دنیا؟

حلاج نتوانست از خنده خودداری کند. عصایش را در هوا چرخاند و از سر

راه زن دور شد. پیرزن که در روی او لبخند می‌زد، از کنار او گذشت و فریاد زد:

- حق، حق، اناالحق.

و باز در بین جمعیت ناپدید شد. جمعیت انبوه، پرخروش و پرهیاهو بود. از

هر دوسو توی هم می‌لولید و حرکت می‌کرد. موافق و مخالف نام حلاج را بر زبان

داشت‌اما هیچ‌کس حلاج را که در میان آنها بودند نمی‌شناخت. کسانی روی درروی او

می‌ایستادند و بانگ اناالحق سر می‌دادند و چون ما را اهل سپاه و مخالف با حلاج

می‌پنداشتند وقتی رو در روی ما قرار می‌گرفتند صدای خود را بلندتر می‌کردند.

کسانی دیگر روی در روی ما می‌ایستادند بانگ مرگ بر حلاج را جار می‌زدند و با

شور و هیجان از ما می‌خواستند تا به جمع آنها بیوندیم. صدای مرگ بر حلاج

شعار تمام کسانی بود که می خواستند زمینه را برای توقیف و محاکمه حلاج آماده کنند اما بانگ انالالحق را تمام کسانی که می خواستند برضد خلیفه و برضد دستگاه حاکمیت شورش و آشوب راه بیندازند سر می کردند. از مسجدهای اطراف صدای مرگ بر حلاج می آمد، اما از دوردستها، از آن سوی بازار آهنگ انالالحق در هوا طنین می افکند. دسته دسته، تظاهرکنندگان از کنار حلاج می گذشتند و او را به جا نمی آوردند.

حلاج که از وقتی پشمینه صوفیان را ترک کرده بود هر روز به لباس دیگر در می آمد، با لباس سربازان که به تن داشت، از میان موج جمعیت راه خود را گشود. حتی بی هیچ تردید و تزلزلی همانند بسیاری از تظاهرکنندگان ناشناس با همان بانگ انالالحق راه خود را به سوی یک مسجد نیمه ویران در کنار بازار باز کرد. مسجد از جمعیت موج می زد. جا به جا در صحن آن حلقه هایی به وجود آمده بود. همگان از حلاج حرف می زدند - بعضی دعا می کردند و بعضی لعن و نفرین. واعظی کوتاه قد، لنگ، و آبله رو بر روی سکویی ایستاده بود و حکم قاضی و فرمان خلیفه را برای مستمعان خویش می خواند. حکم خلیفه توقیف حلاج را مطالبه می کرد و حکم قاضی ضرورت محاکمه و قتل او را الزام می کرد. جمعیت که گوش و چشم به دهان واعظ دوخته بود فریاد مرگ بر حلاج، مرگ بر منصور کافر برداشت. فریادها هر لحظه پر شورتر می شد و مشتها هر لحظه سنگین تر در هوا حرکت می کرد.

حلاج که با وجود این شور و هیاهو آرامش خود را حفظ کرده بود در گوش من زمزمه کرد: مرگ حلاج یک ضرورت است، اما کیست که این حلاج گنهکار فتنه انگیز را بشناسد؟ تازه، مرگ او هم نمی تواند این آشوب دیوانه وار را مهار کند.

با نجوا در گوش او گفتم:

- اما شیخ! تاکنون بی شک چندین حلاج بی گناه را در گوشه و کنار شهر به زندان انداخته اند.

و حلاج، لبخندی زد و افزود:

- و چندین حلاج گنهکار که از چنگ قاضی و محکمه گریزان بوده‌اند، نزد مخالفان قاضی پناه یافته‌اند!

- اکنون در چنین هنگامه‌یی چه باید کرد؟

حلاج، بی آنکه در آن انبوه هنگامه به کسانی که در اطراف ما در رفت و آمد بودند توجه کند صدایش را بلندتر کرد:

- احمد بن فاتک، منصور ما نمی‌خواهد به این زودی به دست مخالفان بیفتد. بغداد را باید ترک کرد. حمد راست می‌گفت، باید از این آشوب بیرون رفت. تا وقتی انسان به شعله‌طور تبدیل نشود، تا وقتی هر شورش و آشوبی راه می‌افتد جز با طلا رابطه‌یی ندارد حلاج به هر شهر و دیاری روی خواهد کرد و بانگ شعله‌طور را همه‌جا سر خواهد داد. از اینجا باید رفت احمد، پیام ما هنوز به همه‌جا نرسیده است. برویم، برویم به شهر دیگر!

آنگاه بانگ مقدس را صلاً داد:

- حق، حق، انا الحق.

و در میان جمعیت ناپدید شد.

دوست من، دعای خیر را از ما دریغ مدار. نامه را همین‌جا ختم می‌کنم و نمی‌دانم این گزارشها دنباله‌یی خواهد داشت یا همین‌جا با توقیف و مجازات ما خاتمه خواهد یافت؟

۱۱ برادر و همراز عزیزم، در دنبال آن روز پرمحنت آنچه بر من گذشت یک ابدیت بی‌پایان آکنده از اضطراب بود. اما برای حلاج اضطراب هیچ معنی نداشت. از اینکه در راه عشق خویش جان بیازد باک نداشت. جای خوشوقتی بود که می‌پنداشت هنوز پیام مقدس خود را چنانکه باید همه‌جا فریاد نزده است. اگر این اندیشه نبود، تردید دارم که هرگز شیخ به جستجوی یک پناهگاه برمی‌آمد و هرگز فکر فرار از بغداد به خاطرش راه می‌یافت.

به هر حال، در پایان آن روز پرمشغله، شب آرامش را به بغداد بازگردانده بود. با این حال کوی و برزن همه‌جا در تاریکیهای لیمه‌شب آکنده از اشباح به نظر

می‌رسید. بغداد پر از شرطه و عسس بود - شبگردهایی سختگیر، شبگردهایی آسان‌گیر و شبگردهایی خواب‌آلود. جا به جا فرمان ایست، جا به جا بازرسی بدنی، و جا به جا چوب و تازیانه. اما شب بهتر از روز نمی‌توانست حلاج را گیر بیندازد. در مدت چندین هفته که شیخ اینجا و آنجا در تمام شهر موعظه کرده بود، صدها نفر او را دیده بودند، موعظه‌هایش را شنیده بودند، گریه‌ها و فریادهایش را مشاهده کرده بودند اما هیچ‌کس چهره او را به خاطر نسپرده بود. چیزی که او از آن حرف می‌زد چنان دور از محدوده اذهان بود که هیچ‌کس به سیما و بالای گوینده توجه نکرده بود. شب از نیمه گذشته بود و کوچه پس‌کوچه‌های بغداد زیر قدم ما درهم نور دیده می‌شد. سکوت تیره‌یی همه چیز را در کام کشیده بود. حلاج لباس غازیان را به تن داشت و لباس من لباس ترکان لشکری بود. آرامش شیخ برای من مایه تعجب بود. بی سببی، و شاید نه بی سببی، حالت ترس داشتم. هوا خنک بود، و من از آن یا از ترس، می‌لرزیدم. در هر گوشه دیوار، در هر پیچ کوچه تهدید را به صورت اشباح متحرک در کمین می‌دیدم. در دنبال شیخ می‌رفتم و هیچ نمی‌دانستم شیخ کجا خواهد رفت. می‌دانستم که حلاج دنبال جایی است که تا صبح او را پناه دهد اما نمی‌دانستم در این کوچه پس‌کوچه دنبال چگونه جایی می‌گردد.

بالاخره کوچه‌های گردآلود، خانه‌های نیمه‌ویران، و ویرانه‌هایی که سگها در آنجا پارس می‌کردند پشت سر گذاشته شد و حلاج در یک بن‌بست، در پایان یک کوچه تنگ در مقابل یک در کوتاه ایستاد. با احتیاط به اطراف نظر انداخت، عصایش را بلند کرد و سه بار با آهنگ خاص به در کوفت. چند لحظه بعد یک نیمه در به‌کندی روی پاشنه‌هایش چرخید و باز شد. نیمرخ یک پیرزن از میان دو لنگه در ظاهر شد و با حیرت به سراپای ما نگرستن گرفت.

- ام‌الخیر، درود بر تو! مهمان بی‌هنگام است.

- مهمان، صاحب‌خانه است.

و هر دو لنگه در باز شد.

حلاج در گوش من زمزمه کرد: ام‌الخیر از ماست. پسرش را من از کام مرگ

بیرون کشیده‌ام. همین امروز، به وسیله پیرزن به جنذب پیغام داده‌ام که در طلوع صبح به اینجا بیاید، جنذب ما را به واسطه یا تستر خواهد برد و آنجا می‌توان یکچند مخفی ماند.

پیرزن به درون خانه دوید و با مشعلی بازگشت و ما را به یک زیرزمین هدایت کرد. چیزی هم زیر لب منگید که برای من نامفهوم ماند اما حلاج به آن جواب داد: - نه غذا، نه خواب. مهمان یک نمازیم. پسر ت چطور است؟

- ولگرد، بیکاره و شاید یک عیار یا یک عوانا! این روزها جوانها از بیکاری به هرگونه راه خطا می‌افتند.

ام‌الخیر چیزی بیش از این بر زبان نراند. یک پارچ آب آورد و کنار روزنه گذاشت، در را بر روی ما بست، آن را از پشت قفل کرد و رفت. در پرتو شمع کوچکی که در بالای یک صفت آن زیرزمین می‌سوخت حلاج به نماز ایستاد و من به دوختن پارگیهای لباس ترکانه خود پرداختم. حلاج به عادت خویش نمازی طولانی خواند - با مناجات و دعای بسیار. من از خستگی از پا درآمده بودم اما خواب برایم غیرممکن بود. دلشوره داشتم و دوختن پارگی لباس را بهانه کرده بودم تا بر دلشوره خویش غلبه کنم. دغدغهی مرموز به شدت در جان من نیش می‌زد و آزارم می‌داد. بالاخره دوخت و دوز را کنار گذاشتم و لباس را به تن کردم. شب به کندی می‌گذشت و نمی‌دانم چه مدت طول کشید تا صدای اذان برخاست.

ناگهان در صدا کرد و قفل آن به احتیاط گشوده شد. ام‌الخیر بود که یک سینی کوچک نان و شیر برای صبحانه پیش ما آورده بود. سروصدایی از راهروهای بالا به گوش می‌رسید که برای من مایه نگرانی بود. ام‌الخیر لبخند تلخی بر لب راند و در حالی که از خجالت سر به زیر افکنده بود آهسته زمزمه کرد:

- شیخ این خانه دیگر امن نیست، هرچه زودتر باید آن را ترک کرد.

- اما جنذب هنوز نرسیده است. می‌دانی که او درست وقت طلوع در خانه را خواهد کوفت.

ام‌الخیر سر تکان داد:

- تا جندب بیاید دیر است. متأسفم شیخ، همین چند دقیقه پیش پسرم با دو رفیق خویش از راه رسیده است. آنها کلید این زیرزمین را جستجو می‌کنند. من هم دارم دنبال کلید می‌گردم. ولگردها تمام روز را درکوچه پس‌کوچه‌ها دنبال حلاج گشته‌اند. همین الان اگر اینجا به دنبال من بیایند شما را دستگیر خواهند کرد. نسل تازه است، شیخ، وام خود را نسبت به آن‌کس که در حق او نیکی کرده است بهتر از این ادا نخواهد کرد. بعید می‌دانم حتی مرا برای یافتن شما به زیر شکنجه نکشند. - تا طلوع آفتاب هم نمی‌توان اینجا ماند؟

- نه، شیخ، ممکن نیست. می‌دانید برای دستگیر کردن شما جایزه تعیین کرده‌اند. این ولگردها در تمام روز شهر را به جستجوی شما زیر پا گذاشته‌اند. اگر همین حالا بخواهند کلید زیرزمین را از دست من بگیرند نمی‌توانم درمقابل آنها مقاومت کنم. پسرم، بدون هیچ تردید و رحمی، مرا با شما دوتا به شکنجه خواهد کشید. حلاج با حیرت و تأسف سر تکان داد. برخاست و به نماز ایستاد. و من پشت سرش نماز صبح را خواندم. شیخ از نماز باعجله برخاست، با ام‌الخیر خدا حافظی کرد. وقتی از بن‌بست خانه به سمت کوچه پیچیدیم، آفتاب در حال طلوع بود. جاده واسط در پیش روی ما بود. حلاج قدم را آهسته کرد، انتظار جندب را داشت. در یک لحظه آفتاب همه‌جا را تسخیر کرد. حلاج با دلواپسی به پشت سر نگریست. از بین غبار جاده، شبح چند نفر ظاهر شد. پسر ام‌الخیر بود، با رفقاییش که باعجله به دنبال ما می‌آمدند. با مشت و دشنام به جان ما افتادند. مقاومت امکان نداشت. دستهای من طناب پیچ شد، اما حلاج سیلی خورد و به آسانی تن به تسلیم نداد. چند لحظه بعد، پسر ام‌الخیر ما را به سرای وزیر برد. دعاکن دوست عزیز، می‌ترسم سرای وزیر برای ما، برای شیخ ما سرای وزیر، سرای نکال، و سرای عذاب باشد. خداوند ترا از هر وزری در امان دارد، خداوند دعای ما را مستجاب بدارد دوست عزیز.

درود حق بر تو باد، دوست من. ما را به زندان سرای وزیر بردند. چه معجزه‌یی روی داد که زنده ماندیم. چه کسی تصور می‌کرد این بار سرای وزیر برای ما

سرای مرگ نباشد؟ چشم‌هایم را مالیدم و از خود پرسیدم اینکه در چنین جایی هنوز هردو زنده‌ایم آیا در بیداری است یا در خواب؟ دست‌بسته ما را به سرای وزیر بردند - سرای علی بن عیسی که محکمه و مجلس خاص وزیر هم به آن پیوسته بود. در دهلیز سرای، بین عده زیادی که به‌عنوان آشوبگر دستگیر شده بودند ام‌الخیر و جنذب را شناختم. دلچک لندهوری هم که سردسته یک گروه ان‌الحق‌گوی ضد خلیفه بود در کنار ام‌الخیر ایستاده بود. جنذب با ما اظهار آشنایی نکرد، حلاج با یک نگاه گویا این فرمان را به او ابلاغ کرده بود. جمعیت در بیرون خانه بسیار بود و فراشها با تازیانه و چوب آنها را به سکوت الزام کرده بودند.

قاضی محکمه، که وزیر او را برای صادر کردن حکم احضار کرده بود رسید. مردی حقیر و کوتاه‌قد بود و پاهایش را به‌سختی روی زمین می‌کشید. دستگیرشدگان یک‌یک یا دسته‌دسته به مجلس برده شدند. حکم وزیر درباره آنها صادر می‌شد و هرچه بود قاضی آن را می‌نوشت و امضاء می‌کرد. وزیر مردی خوش‌سیمما، خنده‌رو و بی‌تکبر بود. دستهایش را به سبیل می‌برد و با نوعی لذت و خرسندی آنها را نوازش می‌کرد. آرام و تا حدی بی‌حال حرف می‌زد و الفاظ را با دقت انتخاب می‌کرد. جنذب که با اولین دسته به محضر وزیر رفت، به شفاعت قاضی از مجازات سخت‌رهای یافت و فقط به تبعید از بغداد محکوم شد. وی درحالی که از این حکم ناخرسندی خود را اظهار می‌کرد همراه دو شرطه مسلح از مجلس حکم بیرون آمد و بی‌آنکه به اطراف نگاه کند از دهلیز بیرون رفت.

وقتی نوبت ما رسید ام‌الخیر و آن دلچک غول‌پیکر هم در مقابل وزیر ایستاده بودند. وزیر برخلاف آنچه در پندار ما بود چندان عبوس نبود و نشانی از غرور و خشونت در احوالش دیده نمی‌شد، زیرا شورش دیروز را، که عصر همان روز مهار شده بود، چندان جدی تلقی نکرده بود. تظاهر برضد طلا به‌نظرش یک نمایش مسخره، یا یک شوخی عامیانه آمده بود. از دلچک که به‌عنوان سردسته هواخواهان حلاج توقیف شده بود پرسید:

- شورش برضد طلا؟

- نه عالیجناب، برضد کفر، برضد ابلیس که تجسم آن است.

وزیر با تعجب سر تکان داد و با لحن طنز گفت:

- ابلیس یا کفر، اینها بهانه است. هرچه باشد طلا تنها چیزی است که خلأ وجود انسان را پر می کند. دنیا بدون آنچه تو از آن سخن می گویی باقی می ماند، اما بدون طلا دوام آوردنش غیرممکن است. جنگ یا طلا معنی ندارد فقط برای طلاست که جنگ معنی دارد. شورش برضد طلا یک ماخولیاست، یک حماقت بلکه یک جنون تأسف انگیز. این هم تنها حرف حلاج نیست، قرمطی های دیگر نیز گه گاه این نغمه را ساز کرده اند.

- اما حلاج قرمطی نیست، مرد حق است، یک انسان کامل است که حق از زبان او سخن می گوید. حلاج...

وزیر حرف او را قطع کرد و با عجله پرسید:

- حالا چند وقت است که تو با حلاج آشنایی داری؟

- خیلی وقت، عالیجناب. حلاج دوست ماست، دوست فقراست.

- آیا این دوست فقرا در این مجلس ما حاضر است تا از فقرا دفاع کند؟

دلکک به اطراف مجلس نگریست. حلاج را نمی شناخت اما جواب داد:

- حلاج همه جا هست، هر روز به لباس دیگر درمی آید و هیچ کس نمی تواند او

را بشناسد. حضرت وزیر نکند حلاج خود شما بید که لباس را دگرگون کرده آید؟

وزیر لبخند زد و با خوش خلقی روی به ام الخیر کرد:

- ام الخیر تویی؟ سرفتنه شورش و آشوب بغداد. آیا تو هرگز حلاج را

دیده ای؟

- خیر، عالیجناب اما پسر هم اکنون او را در خانه ما پناه داده است. آخر جناب

وزیر پسر حیات دوباره خود را به دعای حلاج، به شفای حلاج مدیون است.

این حلاج بود که او را از کام مرگ بیرون کشید.

- پس حلاج هم اکنون در خانه تست؟

ام الخیر به اطراف نگاه کرد و با تردید گفت:

- مطمئن نیستم عالیجناب، نکند او را دستگیر کرده باشند و اینجا به مجلس

شما آورده باشند. عالیجناب آیا همان پیرمرد بینوا که آنجا در کنار شما نشسته است و هرچه را شما حکم می‌کنید می‌نویسد و امضا می‌کند حلاج نیست؟ اگر او را دست‌بسته به اینجا آورده باشند جز آنکه به حکم شما گردن بگذارد چه می‌تواند کرد؟

قاضی سخت در تاب شد. قلم را به زمین زد و با خشم و خشونت فریاد زد:
- من تحت حکم کسی نیستم. آنچه من می‌نویسم حکم شرع است. آهای شرطه‌ها، این زن و مرد دیوانه را از محکمه بیرون کنید!
وزیر لبخند رندانه‌یی زد و روی به حلاج کرد:

- شیخ، این کیسه، شامل نامه‌هایی است که پیروانت به تو نوشته‌اند.

حلاج پاسخ داد:

- آنها را ندیده‌ام. از آنها خبر ندارم.

- اما نویسندگان آنها ترا معجزه‌گر، لسان حق، و کسی که خداوند از زبان او سخن می‌گوید خطاب کرده‌اند.

- این را آنها نوشته‌اند، هرچه هست اعتقاد آنهاست. کسانی هم هستند که مرا پیر کافر، ملحد، بی‌دین، و قرمطی می‌خوانند. هیچ‌کدام از این لقبها به من مربوط نیست. آنها هر یک تصویرهایی را که در اذهان خود داشته‌اند در این لقبها منعکس کرده‌اند. من هرگز خود را به هیچ‌یک از این نامها نخوانده‌ام.

- پس آن اناالحق که همه جا توی شهر فریاد زده‌یی چیست؟

- آن سخنی است که از دهان من بیرون آمده است. گوینده آن من نیستم.

وزیر، رویش را برگرداند و خطاب به قاضی گفت:

- حرفهای این مرد بی‌معنی است. شاهد و بینه‌یی هم برضد او نیست، اما نباید او را رها کرد. باید تعزیرش کرد. باید او را در جلوی مجلس شرطه به صلیب بست، تنبیه و عقوبت کرد و چند روزی هم به زندان فرستاد. اما آن شاگردش را چند ضربه چوب بزنند و رها کنند.

قاضی این حکم‌ها را نوشت، امضا کرد و به دست پاسداران داد. چند تن شرطه آمدند ما را بیرون بردند - و از یکدیگر جدا کردند.

دوست عزیز، هرگز آرزو نمی‌کردم سرنوشت ما از هم جدا شود، اما مرا که شاگرد، بلکه خادم شیخ بودم، هیچ‌کس در ردیف شیخ و سزای تنبیه و تعزیری که بر او حکم رفت نمی‌توانست بشناسد. چقدر دوست داشتم به‌جای او مورد شکنجه و تعزیر واقع شوم. اما چه کسی می‌تواند حکم قاضی را تغییر دهد. می‌پندارم حکم قاضی چیزی بود که خود قاضی هم نمی‌توانست به میل و اراده خود آن را تغییر دهد. دوست عزیز، بگذار تسلیم حکم قاضی حقیقی باشیم. نمی‌پنداری هرچه هست حکم و فرمان اوست؟

۱۳

دوست من، شکنجه‌یی که حلاج بدان محکوم شد سخت اما کوتاه بود. جای خرسندی است که دوستانش توانستند او را از آن محنت برهانند. اما چقدر برای دوستانش، و بیش از همه برای خواهرش مایه تأسف شد که او برای تلافی آن همه آزار و شکنجه حاضر نشد بغداد را به دست شورش بسپارد. آیا از حلاج چیزی جز این می‌شد انتظار داشت؟ آن شب در خانه خواهرش عده زیادی از دوستانش برای دیدار با او آماده شده بودند. تعزیر حلاج تنبیه نبود، عقوبت بود، تعذیب واقعی بود. اولین روز که او را در ناحیه غربی، مقابل مجلس شرطه به صلیب بسته بودند من نتوانستم خود را به او برسانم. چوبهایی که در حبسگاه سرای وزیر به پایم زده بودند در آن مدت هرگونه حرکت را برایم غیرممکن کرده بود. روز دوم که او را در ناحیه شرقی به صلیب بسته بودند با محنت بسیار خود را به پای صلیب رساندم. او را با طناب به یک صلیب چوبی بسته بودند، دستهایش از پشت به صلیب بسته بود، پاهایش را به صلیب طناب پیچ کرده بودند. دو رشته طناب هم از روی سینه و از زیر شکمش او را محکم به صلیب بسته بود. هیچ‌گونه حرکت برایش ممکن نبود. حرف زدن و حتی نفس کشیدن هم برایش دشوار به نظر می‌رسید. آن روز از صبح تا نیمه شب، با قلبی که از آن دردآبه تلخ می‌چکید در اطراف صلیب پرسه می‌زدم. چهره‌یی دردزده اما آرام داشت. وقتی آرامش او را می‌دیدم از درد و عذاب خود خجالت می‌کشیدم. کسانی که از آنجا عبور می‌کردند بعضی رویشان را برمی‌گرداندند، حلاج را

لعنت می‌کردند و به سرعت از نزدیک وی می‌گذشتند. کسانی هم بودند که چون به آنجا می‌رسیدند، سر را همچون شرمساران به زیر می‌افکندند، در مقابل مردی که به صلیب بسته بود به تعظیم سر خم می‌کردند و حلاج هم با نگاه دردناک خود، به نوعی خاموش و بی صدا از آنها پوزش می‌خواست. حلاج بانگ بوته شعله‌ور را آرام زمزمه می‌کرد و در اطراف خود به هیچ چیز نمی‌نگریست. وقت به وقت جلاد می‌آمد و با خشونت سبانه‌یی او را تازیانه می‌زد. اما حلاج هرگز روی درهم نمی‌کشید - هیچ فریادی و هیچ ناله‌یی. گویی جلاد را نمی‌دید، ضربه تازیانه را هم هیچ احساس نمی‌کرد. حتی با چنان شوق و علاقه‌یی به شبح جلاد می‌نگریست که گویی او را تجسم تمام آن چیزهایی می‌یافت که همه عمر در جستجوی آن بود. ضربت را نه از جلاد، از کسی می‌خورد که او آن را عشق خود، عشق بزرگ خود، می‌خواند. در زیر آن ضربه‌های وحشی‌گونه با نگاه آرام خویش و بی‌آنکه چیزی به زبان بیاورد به من آرامش و شکیبایی القاء می‌کرد. برای او صلیب وسیله تعزیر و شکنجه به نظر نمی‌رسید. صلیب نبود، نردبان عروج بود. نردبانی نورانی که می‌پندارم او را به طور، به طور موسی، می‌برد.

خود را در وادی «طوی» می‌دید. وجودش غرق در نور مشتعل بود. نعلین و عصایش، کنار صلیب افتاده بود. جلاد که مرا در سرای وزیر با او دیده بود آنها را برداشت و به من داد. نیم‌تنه‌اش را هم که دورتر افتاده بود به من نشان داد. حلاج بر روی صلیب محنت عیسی را در تجربه موسی با آرامش تحمل می‌کرد. صدایی که از دهانش برمی‌آید صدایی بود که موسی را به تعظیم واداشت. شکنجه صلیب چیزی از عذاب عیسی را برای او قابل تجربه می‌کرد. صدای بوته شعله‌ور که از دهان او بیرون می‌آمد آهسته بود، فقط لبهایش که از تشنگی حالت یک زخم سوخته را داشت آن را با جنبش خفیف خویش زمزمه می‌کرد، اما باد آن را به همه جا می‌برد، به همه جا منعکس می‌کرد. آنچه از لبهای داغ‌زده او بیرون می‌آمد خود او آن را از همه جا می‌شنید. زمزمه او تکرار صدای بوته شعله‌ور بود که او آن را از همه چیز، از همه جا می‌شنید. از جلاد، از تازیانه جلاد، از چوب صلیب، از طناب که او را به صلیب در پیچیده بود و از گرد و غباری که رفت و آمد بیدردان در

اطراف صلیب او برپا کرده بود. آرامش و فروغ چهره‌اش نشان می‌داد که او خود را در وادی طوی و در کنار موسی می‌یافت. صدای مقدس از او دور نبود، او را غرق در نور، غرق در شور می‌کرد. صدای بوته مشتعل، از همان نزدیک با یک نسیم عطرآگین که آفتاب سوزان و گرمای آتشین را در آن نیمروز پرشکنجه برای او به یک گلگشت بهشتی تبدیل می‌کرد به او می‌وزید و به او راحت و خوشی می‌بخشید.

در آن گرمای تفته کدام شادی و راحت بهشتی بود که او نداشت؟ اگر درست درک کرده باشم چهره آرام او در آن لحظه‌ها چیزی از حیرت خالی از درد و ناخرسندی را هم تعبیر می‌کرد. حیرت از آنکه همه چیز در اطراف او بوته مشتعل بود و نبود. حیرت از آنکه آن بانگ مقدس از همه چیز بلند بود و همه چیز آن را نمی‌شنید. از این همه عابر که دور و نزدیک در رفت و آمد بودند هیچ‌کس این صدا را که از درون خود آنها برمی‌خاست نمی‌شنید.

حلاج تازیانه می‌خورد و آه نمی‌کرد، حتی سر را بالا نگه می‌داشت به شیرینی لبخند می‌زد و بانگ مقدس را در میان لبهای خشک و ترک‌خورده و خون‌آلود خود زمزمه می‌کرد. گرمای روز، هُرم آفتاب، و آزار طناب را با لبخندی بیرنگ اما شکوفا و درخشان استقبال می‌کرد - بی هیچ‌گونه ناله‌یی، بی هیچ‌گونه شکایتی. سرانجام شب رسید و به شکل غباری نیلی فام در اطراف ما بر زمین پاشیده شد. جلاد هم تازیانه‌اش را بر دوش گذاشت و در ظلمت شب محو شد، و جز من هیچ‌کس در نزدیک صلیب نماند. جلاد رفته بود و مرد بر صلیب بسته همچنان در شکنجه دار و طناب مانده بود. از دوردستها صداهای خشمگین سکوت شب را می‌شکست. رهگذری که در آن لحظه‌ها از نزدیک صلیب می‌گذشت سرش را به تعظیم خم کرد. می‌پندارم مرا به جای جلاد گرفته بود، از این‌رو با ترس و احتیاط آرام در گوش من زمزمه کرد:

- طنابها را باز کن، مرد دارد از پا در می‌آید.

سکوت کردم و او باز با احتیاط ادامه داد:

- صداهای خشمگین را که از دور می‌آید نمی‌شنوی؟ بغداد دارد دوباره

یک پارچه آتش می‌شود. مردم برای این مصلوب بی‌گناه دوباره سر به شورش برداشته‌اند.

سر برگرداندم و سکوت کردم. چه کار دیگر می‌توانستم کرد. از کجا می‌دانستم که عوانان در آن حوالی مراقب صلیب نیستند؟ مرد، یک لحظه مردد ایستاد. سپس اندکی فکر کرد و باشتاب از نزدیک صلیب دور شد. همه صداهای خشمگین که از دوردست می‌آمد همچنان تا نزدیک صلیب می‌رسید. حلاج چشمها را گشود، با دشواری سر را به سوی آسمان گرداند. ستاره‌ها را نگاه کرد و این بار صدای مقدس را، اندکی بلندتر به زبان آورد:

- حق، حق، انا الحق!

و باز سکوت کرد. در اطراف صلیب همه چیز آرام، همه چیز وهم‌انگیز و همه چیز در سکوت غرق بود. هوای نیمه‌شب بوی عطر نخلستانها و باغهای دوردست را با خود می‌آورد. مثل این بود که نفس ستاره‌ها شب را عطراگین و وهم‌انگیز کرده بود. از زمین سوخته بخار بنفش دلنوازی برمی‌خاست و نور سیم‌رنگی که از چشم ستاره‌ها می‌ریخت به آن برمی‌خورد و آن را از روح و حیات می‌آکند.

ناگهان یک شب و هم‌انگیز در مقابل صلیب ایستاد. چهره‌اش برای من نامرئی ماند - و می‌پندارم در زیر نقاب پنهان بود. شب بی‌آنکه هیچ کلمه‌ی بر زبان آرد خم شد، طنابهای صلیب و قفل‌هایی را که صلیب بدان بسته بود باز کرد، اندکی عقب رفت، سرش را به نشانه تعظیم در مقابل حلاج خم کرد و بی‌آنکه به من نگاه کند در تاریکی‌های شب محو شد.

حلاج پاهایش را روی زمین یافت. بی‌تشویش، بی‌تعجب، و بی‌شکایت به اطراف نگاه کرد. نگاه شعله‌ورش تمام شب را در اطراف ما روشن کرد. نعلین را جلو پایش گذاشتم. نیم‌تنه را برداشت و به تن کرد. عصایش را هم از من گرفت و یک لحظه بعد مرا به دنبال خود در تاریکی‌ها کشید.

احساس می‌کردم که مرد، فاصله یک رستاخیز را در یک روز پیموده بود. چالاک، بی‌دغدغه، و تقریباً رقص‌کنان در کوچه پس‌کوچه‌های شهر حرکت

می‌کرد. هیکل نزار تکیده‌اش دیوار شب را می‌شکافت و به‌سوی یک نقطه نامعلوم حرکت می‌کرد. به رؤیایی متحرک می‌مانست که شعله می‌زد، تیرگی‌ها را می‌شکافت و کوچه‌های تاریک بغداد در خواب غنوده را پشت سر می‌نهاد. صدای انال‌حق که آهسته، اما نه بی‌هیجان، از دهانش بیرون می‌جست سکوت شب را در هم می‌شکست. حق حق را که او با صدای خفیف اما رسا تکرار می‌کرد هوهوی من که از صدای او خفیف‌تر اما به همان اندازه رسا بود جواب می‌داد.

بالاخره در یک کوچه بن‌بست که یادم نیست در کجای بغداد و در کدام محله بود جلوی خانه‌یی ایستاد. خانه‌یی نه‌چندان بزرگ، خانه‌یی کوچک که با دیوار کاهگلی و یک در چوبی دوتخته و سنگین با حالتی محجوب خود را در بین خانه‌های بزرگ مشجر مخفی کرده بود. حلاج همانجا ایستاد و بی‌آنکه هیچ حلقه‌یی به در بزند در خانه به رویش باز شد. خانه خواهرش بود که صدای او را از همان بانگ انال‌حق او که از مسافتی دور سکوت شب را می‌شکافت شناخته بود.

۱۴

درود بر دوست حق. می‌ترسم این خبرها خاطرت را بیازارد اما می‌دانم که آن‌همه را باید برایت بنویسم. جای خوشوقتی است که دوستان او توانستند آن شب او را از آن عقوبت برهانند. اما خود او هرگز در خانه خواهرش به‌رهایی نیندیشید. خواهرش چقدر متأسف شد که منصور، حتی برای تلافی آن‌همه آزار و اهانت حاضر نشد بغداد را به‌دست آشوب‌عیاران بسپارد و آن را در طوفان خون غرق کند. اما از پیر ما جز این چه انتظاری می‌شد داشت؟

آری، دوست عزیز: خانه پر از مهمان بود. بسیاری از آنها را شناختم. عیاران سرشناس بغداد بودند که حلاج را زبان حق می‌خواندند و او را همچون یک مظهر ایزدی تعظیم و تقدیس می‌کردند. زنی گشاده‌روی، با چهره‌یی استخوانی و بالایی باریک از آنها پذیرایی می‌کرد. این خواهر حلاج بود و او را بارها در بین کسانی که موعظه‌های وی را با شوق و علاقه می‌شنیدند، دیده بودم. مثل همیشه بی‌پرده، اما جدی و موقر بود.

- حق، حق، انال‌حق!

و این درود حلاج بود که حاضران با خواهر حلاج بدان جواب دادند:

- هو، هو، یا حق، یا حق، سلام بر حلاج.

خواهرش سر برگرداند، و درحالی که به جمعیت حاضران می‌نگریست

شادمانه فریاد زد:

- این نصر بود که کار ما را آسان کرد.

و حلاج زمزمه کرد:

- نصر قشوری، حاجب خلیفه که عشق را باور دارد!

یک سرکرده پیر، از میان عیاران بانگ زد:

- اگر دیر کرده بود، کار به عهده خود ما بود.

پسر خواهر حلاج که در کنار مادر ایستاده بود روی به حلاج کرد:

- شیخ، شهر در دست عیاران است. همه جا گروهها آماده شورش شده‌اند.

چیزی نمانده بود که عیاران از همین جا راه بیفتند.

نگاه گنگ و خاموش حلاج او را ساکت کرد. در یک لحظه همه را به سکوت

واداشت. نگاه سرگشته‌اش بر چهره خواهر توقف کرد، خواهرش، چقدر پیر

شده بود، چقدر رنج کشیده بود. آیا در بیدریها و سرگشتگیهای برادر بود که او را

این‌گونه پیر کرده بود؟ دلشوره‌ها، اندوهها و دلنگرانی‌هایی که از جانب برادر

داشت؟ احساس تأسف یا خجالت در چهره شیخ انعکاس یافت. شاید هم اینها

اندیشه‌هایی بود که من در نگاه خواهر و برادر خواندم. هیچ‌کس ندانست در آن

نگاه که بین خواهر و برادر رد و بدل شد چه سرّی پنهان بود - و چه گفتگو‌هایی

ناشنیدنی:

آنگاه لحظه‌یی تأثرانگیز پیش آمد که هیجان و احساس حاضران را به اشک

تأثر تبدیل کرد. زن در میان سکوت مهمانان پیش آمد، در مقابل برادر کرنش کرد،

دستهایش را که مجروح و خون‌آلود بود به دست گرفت، بوسید و بوید و توی

دستهای پینه‌بسته خود ننگه داشت. بعد خم شد و از مرد فاصله گرفت. صدای او

که یک لحظه بعد بلند شد در زیر سقف کوتاه طنین افکند و حلاج را به تعجب

انداخت. این صدای خواهرش بود اما او آن را از لبهای خاموش مهمانان هم در

طنین می یافت.

- سلام بر لسان، بر لسان حق، سلام بر آن حضور ناپیدا که از زبان او حرف می زند.

خاموشی مهمانان، مثل یک پژواک مهمه آمیز که از دوردست می آمد، کلام زن را انعکاس داد.

حلاج همچنان که بر عصای خویش تکیه داشت با حیرت، و تاحدی با حالتی شبیه به ترس چشم به دهان خواهر دوخته بود. جمعیت ساکت مانده بود. بسیاری از آنها، مثل آنکه با یک حضور رعب انگیز مواجه شده باشند، رنگ باخته به نظر می رسیدند. حلاج در یک لحظه بیخودی بسر می برد. همچنان که ایستاده بود نعلین خود را بیرون آورد. عصایش را به دست من داد، روی به سوی آستانه در برگرداند، تعظیم کرد و بیخودوار بانگ مقدس را سر داد:

- حق، حق، انا الحق!

حاضران که ایستاده بودند، سر خم کردند. انگار آنکه از زبان حلاج حرف می زد حضورش در بین جمع سنگینی می کرد. همه، مثل صاعقه زده ها بودند. نفعه یی عطر آگین هوای سنگین اتاق را خنک می کرد. شعله یی که در درون چراغ دان رو به خاموشی می رفت ناگهان گر گرفت. یک لحظه دیرپای، که به اندازه ابدیت بی حرکت به نظر می رسید زمان را سنگین و گرانبار کرد. باز صدای خواهر، با همان شکوه و صلابت برخاست:

- صدای اوست برادر، صدایی که موسی از بوته شعله ور شنید. اما تو، موسی باش برادر، آن را مثل موسی بشنو!

بانگ حلاج دوباره در سکوت ممتد حاضران انعکاس یافت.

- حق، حق، انا الحق!

و زن ادامه داد:

- حق مقدس باد، حق متعالی باد. اما برادر نگذار که این صدا دوباره ترا مثل

عیسی به سوی صلیب بفرستد. آن را مثل موسی بشنو!

حلاج آه کشید و سکوت کرد، زن دوباره فریاد زد:

- موسی باش برادر، مثل یک بوته مشتعل بمان. این آتش، بوته را خاک می‌کند اما انسان را باید مشتعل کند. باید به جنبش و کوشش وادارد. باید تبدیل به موسی کند، به آنکه قوم را از آزار فرعون و جنود رهانید. از بوته مشتعل کنار بکش برادر، نگذار تمام وجودت را به خاکستر تبدیل کند. عصایت را بردار و مثل موسی آن را بر سر فرعون، بر سر فرعونیان فرود آر. عصایت را بردار برادر. دنیایی را که صدای مقدس در آن خاموش است درهم بریز، دنیایی را که در پیش جنود فرعون نفس را در سینه حبس کرده است درهم بزن. دجله را مثل نیل موسی به خون تبدیل کن، برادر! این مصر را که در گناه، در طلا، و در شرک واقعی غوطه می‌زند درهم فرو کوب و شهر تازه‌یی بر جای آن بنیاد کن. موسی باش برادر، از بوته مشتعل فاصله بگیر. مگذار مثل یک بوته آتش گرفته بسوزی و خاموش شوی. صدایی از بین عیاران برخاست:

- جلو بیفت حلاج. آتشی را که در زیانت هست توی این سرزمین فساد - که بغداد نام دارد - فرو ریز و همه چیز آن را بسوزان. عصایت را بردار و راه بیفت. در یک لحظه این بغداد یاغی زیر و رو می‌شود. این شهر ملعون را بسوزان و یک شهر خدایی به جای آن بنیاد کن.

فریاد دیگری ادامه داد:

- هم‌اکنون، در چهار گوشه شهر تمام نیروهای ضد فرعون به یاری تو برخاسته‌اند. جلو بیفت، شیخ. همه چیز را دگرگون کن. فقط یک دگرگونی دنیا را نجات می‌دهد - یک دگرگونی دفعی!

خاموشی بر جمعیت سایه گسترد. بسیاری از مهمانان در حیرت فرو رفته بودند. تعدادی آهسته پچ‌پچ می‌کردند. باز صدای مرد خاموش شد و دیگر بار صدای زن برخاست:

- ها، شیخ. یک شعله از همان بوته مشتعل که در جانت هست بردار و بغداد عصیانگر را آتش بزن! این مصر گنهکار را که فرعون آن طلاست نابود کن. اجازه نده طلا با تحریک و دسیسه که افزار کار اوست بوته مشتعل را روی صلیب خاموش کند. طلا را وسیله نابودی طلا ساز.

حلاج در میان حرف خواهر دوید:

- نه، غیر ممکن است. هیچ کار خدایی را هرگز با طلا نمی‌توان انجام داد.

و خواهر باز دنباله حرف خود را گرفت:

- که می‌گوید از طلا هرگز هیچ کار خدایی بر نمی‌آید؟ کدام قاعده کلی است

که استثنا ندارد. آن کیسه‌های طلا که دوستداران خدا برایت می‌فرستند بین

گدایان شهر تقسیم نکن. این کار نه فقر را از بین می‌برد نه آنها را از گرداب فقر

بیرون می‌کشد. طلاهایی را که دوستان گاه برایت می‌فرستند به آهن تبدیل کن،

برادر. فقط آهن‌هایی که از آن طلاها درست می‌شود می‌تواند دنیای فرعون را که

قلمرو طلاست نابود کند.

باز صدای سرکرده عیاران برخاست:

- جلو بیفت استاد. بلند شو، عصایت را بردار. طلا را از مسند قدرت پایین

بیاور. بغداد و تمام قلمرو وسیعی که تابع آن است جز این فرعون منحوس خدایی

ندارد. فرعون را نابود کن، شیخ. طلا را نابود کن و بگذار آنکه از دهان تو فریاد

می‌زند ملکوتش برقرار باد.

از جمعی، فریاد برخاست:

- ملکوت خدا برقرار باد!

- ملکوت طلا نابود باد!

این هم صدای خواهرش بود که باز در میان سکوت جمع ادامه داد:

- بگذار دنیای فرعون نابود شود برادر، عصایت را بردار و سحر فرعونیان را

باطل کن. جلو بیفت برادر و این مصر گنهکار را بر سر فرعونیان خراب کن! بوته

مشتعل، مال بیابان‌هاست خیلی از دنیای شهر فاصله دارد، برادر بیا و موسی شو.

به آتش طور تعظیم کن اما رسالتی را که موسی برای نابود کردن فرعون و جنود

داشت از یاد مبر. اگر همین امشب یک دگرگونی دفعی بغداد فرعونیان را به دست

نابودی نسپارد دیگر هیچ وقت این فرصت به دست نمی‌آید. امشب سرنوشت این

شهر فرعون زده در دست ماست، در دست دوستان تست، در دست تست. به یک

اشاره آن را نابود کن، برادر. مگذار قارون موسی را تحقیر کند، مگذار یهوه را در

پیکره یک گوساله طلایی دفن کند. این مصر نوساخته را بر سر فرعون از خاک برخاسته اش خراب کن. دجله را مثل نیل مصر برای این قبطی‌ها که به نام خلیفه و وزیر و قاضی زندگی را از سر گرفته‌اند به سیل خون تبدیل کن. موسای عصر باش برادر، به شعله طور کرنش کن و بگذر. جلو بیفت و قوم را برانگیز. - همین امشب برادر، همین امشب.

و این صدای عیاران بود که در زیر سقف خانه خواهر طنین انداخت. و خواهر باز ادامه داد:

- ها، برادر موسی شو و این شهر را که در آن دوستان خدا در دست فرعونیان به اسارت افتاده‌اند، بر سر فرعونیان خراب کن. اگر تا صبح نشانی از بغداد باقی بماند تو هم مثل شعله طور به خاکستر خواهی نشست. جلو بیفت برادر. نشان بده که آنکه میان شعله طور بانگ درمی‌دهد، دیرگیر اما سخت‌گیر است، یک اشاره کن، عیاران شهر این را نشان خواهند داد!

حلاج ایستاده بود، کنار در ورودی اتاق ایستاده بود و به دقت اما با شگفتی و حیرت به این حرفها گوش می‌داد. از طاقت او در تعجب بودم. دو روز تمام، تقریباً روز و شب شکنجه صلیب، تازیانه و جلاد را تحمل کرده بود. امشب هم از همانجا که صلیب او را برپا کرده بودند نیمه‌شب تا اینجا با پای مجروح پیاده راه رفته بود و هنوز یک لحظه تکیه به دیوار نداده بود و حالا داشت حرفهای خواهر و مهمانانش را می‌شنید.

در یک لحظه، انتظار به سکوت تبدیل شد. عیاران خاموش شدند و خواهر در مقابل برادر، سر خم کرد و خاموش شد. اینک نوبت حلاج بود:

- نه، دوستان! من نیامده‌ام تا سلاح به دست مردم بدهم، آمده‌ام تا سلاح را از هر دستی که حامل آن است بگیرم. صدای آن بوته مقدس که از دهان من فریاد می‌زند در وجود همه هست. می‌خواهم تا آن فریاد از همه دهانها برآید، می‌خواهم مهری که بر قلبها، بر دهانها، و بر گوشها هست برداشته شود و آن فریاد از همه دهانها بیرون بیاید و همه دلها آن را بشنوند. وقتی آن ندا از همه دهانها بیرون آید همه دهانها طاهر خواهند بود، همه دلها مطهر خواهند بود. دیگر

جایی برای دروغ و فریب‌وریا که طلا و هرچیز پلید دیگر دنیا را بدان می‌آلاید باقی نخواهد ماند. اگر همین امشب، دجله به یک رود خون تبدیل شود باز دنیا از این که هست بهتر نخواهد شد. برای آنکه دنیای فرعون نابود شود، دوستان من، یک موسی دیگر کافی نیست، باید همه موسی شوند. باید همه در مقابل آن بوته تطهیر شوند. باید دنیای فرعون را رها کنند و از آن بیرون آیند. اما جز آنان که بوته مشتعل را در وجود خود می‌یابند و بانگ مقدس بی‌آنکه خود آنها در میان باشند از میان جانشان برمی‌آید، که می‌تواند از این ورطه خون و طلا عبور کند؟ انا الحق صدای من نیست. دوست دارم که بر زبان شما هم بگذرد و صدای شما نباشد. در چنان حالی که آن بانگ مقدس در همه دلها انعکاس بیابد کدام بیدادی، کدام بیرسمی و کدام فکر دگرگونی می‌تواند انسانها را در مقابل هم قرار دهد؟ نه خواهر، ترجیح می‌دهم شعله طور در من، بر روی صلیب به خاکستر تبدیل شود تا ملکوت الهی را بر روی آهن، بر روی خون و بر روی طلا که در پشت خون و آهن خود را پنهان کرده است بنا کنم. راه من راه دوستی است، راه عشق است، عشق - نه خشونت و نه شورش.

حرفهای حلاج به پایان نرسیده بود، صدای اعتراض از بین جمعیت برخاست. شعار جلو بیفت، و عصا را بردار تالار را پر کرده بود. حاضران، مؤدبانه اما جدی بانگ اعتراض برمی‌آوردند و حلاج در مقابل مهمه شورانگیز حاضران خاموش ماند. ناگهان بانگ مهیبی دیوارهای خانه را لرزاند و بلافاصله یک گروه نقابدار مسلح از بام و در درون خانه و اتاق سبز شد. عوانان و شرطه‌های مسلح بودند و به جستجوی حلاج آمده بودند، نه مقاومت ممکن بود نه فرار. عیاران در تاریکی شب محو شدند، مهمانان دیگر دستگیر شدند. حلاج سرگشته مانده بود و آماده تسلیم بود. خواهرش که خود ناپدید شده بود از یک جای دور فریاد زد:

- تسلیم نشو برادر، موسی باش! از صولت دروغین فرعون ترس!

و صدای دیگر اضافه کرد:

- مثل موسی فرار کن، و باز مثل موسی برای نابود کردن جنود فرعون بازگرد. در آن لحظه که من پشت سر حلاج ایستاده بودم و خانه پر از گیرودار و هیاهو

بود، دستهایی محکم من و حلاج را دربر بود. عبای سیاه‌رنگی در یکی لحظه ما هردو را در بر گرفت. چند لحظه بعد احساس کردم که هردومان را بر روی شتر بسته‌اند و به سرعت دارند از محل حادثه دور می‌کنند. مدت‌ها طول کشید تا ما را از زیر عبا بیرون آوردند. لحظه‌ها با چه سرعت ترس‌آوری گذشت. جندب آنجا ایستاده بود و ما را با یک مشک آب به یک ساریان ترک می‌سپرد. مرد می‌بایست از بیراهه ما را به تستر ببرد. این فرار هولناک یادم نیست چند روز طول کشید، اما روزها در آفتاب سوزان صحرا و شبهای سردی که در پی آنها می‌آمد، به‌راستی طاقت فرسا بود. شتریان در طول راه با ما حرف نزد. زبان ما را نمی‌دانست و کوششی که برای آغاز کردن یک گفت و شنود با من کرد به نومیدیش منجر گشت. از این‌رو تا پایان مسافرت یک کلمه بین ما رد و بدل نشد. گه‌گاه شتر را برای یک استراحت کوتاه در بین راه نگه می‌داشت و تکه نانی یا یک مشت خرما به ما می‌داد. بالاخره در بیرون دروازه تستر ما را جلوی یک خانه پیاده کرد. خویشاوند جندب که این خانه به او تعلق داشت سر بیرون آورد. با اشاره سر، شتریان را مرخص کرد و ما را به درون خانه راهنمایی کرد. اینجا تستر بود، و حالا بین حلاج تا بغداد فرسنگها فاصله وجود داشت.

دوست عزیز، نامه طولانی شد و این از آن‌رو بود که در فراغت مخفیگاه تستر برای من فرصت پرگویی پیدا شد. از این پرگویی متأسفم، هرچند می‌دانم قصه حلاج را به هر تفصیل که ممکن باشد دوست داری بخوانی!

۱۵ دوست عزیز، خدا می‌داند اگر مخفیگاه ما در تستر کشف نمی‌شد، پیر ما حلاج چه در سر داشت؟ هرچه بود این مخفیگاه به من فرصت داد تا حرفهای حلاج را درباره گذشته عمرش از زبان خود او بشنوم و از دیوان شعر او که به صورت تکه‌پاره‌ها در دفترهای من پراکنده بود نسخه برداری کنم. مخفیگاه دنج و خالی از دغدغه بود. هیچ‌کس از ورود ما به تستر خبر نشد. حلاج نه از مخفیگاه خود بیرون آمد و نه هرگز کسی را نزد خود خواند. خویشاوند جندب هم که هفته‌ی یک‌بار بعضی دریاست‌ها را برای ما می‌آورد گنگ مادرزاد بود. جندب

از روی تأمل و احتیاط او را برای میزبانی ما انتخاب کرده بود. انتخاب تستر هم از آن رو بود که گمان می‌کرد هیچ‌کس حلاج را در آنجا جستجو نخواهد کرد. مرد گنگ حلاج را نمی‌شناخت و چیزی درباره‌ او نمی‌دانست. هفته‌ی یک روز هم که به آنجا رفت و آمد می‌کرد طوری بود که هیچ‌کس از رفت و آمدش خبر نمی‌شد. بدین‌گونه، در تستر و در بغداد هیچ‌کس از محل اختفای ما خبر نداشت.

در فراغت آن روزهای اختفا من نسخه‌ تازه‌ی از دیوان اشعار حلاج را تنظیم می‌کردم، از طواسین او نسخه برمی‌داشتم. حلاج اوقاتش را به تلاوت قرآن صرف می‌کرد، غالباً هم نمازهای طولانی می‌خواند. اما در فرصتهایی کوتاه که در این میان به دست می‌آمد با من حرف می‌زد. در اولین روزهایی که ما را به تستر آوردند، هنوز ماجرای خانه‌ خواهرش را در خاطر داشت.

یک روز بعد از نماز ظهر روی به من کرد:

- احمد بن فاتک، به حرفهای فریب‌آمیز که این فرقه‌ها می‌گویند نباید گوش داد. من به عیاران به خاطر جوانمردیشان، کارسازیشان، و ظلم‌ستیزیشان علاقه دارم اما آنها از فرط سادگی غالباً فریب این فرقه‌ها را می‌خورند. فرقه‌ها، گو، هرگونه شعاری که دوست دارند بر زبان آرند، آنها در واقع فقط برای به دست آوردن قدرت تلاش می‌کنند اما وقتی قدرت به دست آنها افتاد دیگر از جمع کسانی که برای نشر شعار آنها تلاش کرده‌اند بیرون می‌روند، حتی برای حفظ قدرت، کسانی را که برای شعار آنها جانبازی کرده‌اند به چشم دشمن می‌نگرند. قدرت هم که این فرقه‌ها طالب نگهداشتن آن در دست خویش هستند انسان را مست می‌کند، دیوانه می‌کند و به درنده‌خویی می‌کشاند. برادری انسانها را از بین می‌برد، بین آنها تفرقه می‌اندازد و آنها را رو در روی هم قرار می‌دهد. قدرت منشأ نفرت است، سرچشمه‌ کینه است، بوی طلا دارد و انسان را به گناه می‌کشاند. احمد بن فاتک، فقط با عشق است که می‌توان دنیا را الهی کرد، به ابدیت که خداست متصل کرد و از نابودی آن که شورش و جنگ بدانجا منجر می‌شود جلوگیری کرد. با القاء نفرت و وحشت در بین مردم، فقط آنها هر روز بیش از پیش از خدا فاصله می‌گیرند.

در همان اوقات یک روز دیگر که مرا به سختی غرق در نسخه برداری از طاسین الازل یافت گفت:

- ابن فاتک - گه گاه عادت داشت مرا به این گونه خطاب کند - این را هم جایی در حاشیه بنویس، که من از همه این فرقه‌ها به یکسان بیزارم. قدرت که نزد آنها با ایجاد تفرقه بین خلق خدا به دست می‌آید یک اندیشه ضد وحدت است، ضد ادراک وحدت «انسانی - الهی» است. از اینکه بعضی رهبران آنها با من دوستی می‌زنند و گه گاه به من تعارفهای دوستانه زبانی می‌نویسند در حیرتم، دوستان من کسانی نیستند که آنچه می‌خواهند به دست آرند به هر بهانه هست حیات را که روح الهی و ودیعه ایزدی در انسان است نابود می‌کند. کسانی هستند که به حیات الهی خویش پشت نمی‌کنند و در رویارویی با خلق خدا دست دوستی پیش می‌آورند. من می‌خواهم انسان به یک بوته مشتعل - بوته الهی - تبدیل شود، آنها می‌خواهند از آن یک بوته خار وحشی بسازند که دست و پای دیگران را در خون غرق کند. هرگز به این دعوتگران جواب مساعد نداده‌ام. یاران صاحب‌الزنج اگر با من دوستی می‌داشتند پس چرا برخلاف سیره من به کشتار و ویرانگری دست زدند. قرمطی‌ها هم امروز گه گاه با من از محبت و ارادت دم می‌زنند اما دوستی با کسانی که جنگ و آشوب راه می‌اندازند و آن راه‌هایی از بیرسمی‌های عصر می‌پندارند برای من ممکن نیست. راه‌هایی فقط عشق است، عشق که انسانها را به هم پیوند می‌دهد و هرگونه سوء تفاهم را از میان آنها برمی‌دارد. خدا به انسان قلب داد تا عشق را درک کند. هرچه در قلب انسانها نفرت و کینه به وجود می‌آورد و بین آنها تفرقه می‌اندازد، بین انسان با خدا فاصله ایجاد می‌کند. احمد بن فاتک به یاد داشته باش که هر فرقه‌یی، هر تعلیمی و هر شعاری که انسان را مسلح می‌کند او را از عشق که کمال حیثیت انسانی است دور می‌دارد.

روزهایی بود، که در آن مخفیگاه آرام اما پرخطر، حلاج سالهای جوانی را به یاد می‌آورد. سالهایی که در تستر بسر برده بود و با سهل تستری، اولین شیخ خویش در تصوف، صحبت داشته بود. هر وقت صحبت به سهل تستری می‌کشید حرف حلاج شور و حالی دیگر پیدا می‌کرد. با آنکه سهل هرگز خرقة

تصوف در او نپوشانده بود او وی را به صورت شیخ کامل، و مرشد طریقت خویش می خواند. سهل، چنانکه او می گفت، از علما و ائمه صوفیه بود. با این حال اهل قال نبود، اهل حال بود. از کودکی به تصوف گراییده بود و همه عمر را در ریاضت بسر کرده بود. با آنکه بیماری و نالانی شب زنده داری را برای وی دشوار می کرد وقتها بود که تمام شب برپای می ایستاد، نمازهای طولانی می خواند و تا صبح به مناجات اشتغال داشت. صحبت وی آسان نبود حلاج تأسف داشت که در آن سالهای جوانی تحمل آن ریاضتها را نیاورده بود. اینجا بود که افزود:

- یاد سهل خوش باد احمد بن فاتک! دنیا به وجود این گونه مردان برپاست. ... نمی دانم چطور شد که مخفیگاه ما کشف شد و تستر از وجود ما در آنجا آگهی یافت. هرچه بود یک بی احتیاطی مجهول کسانی را که در جستجوی حلاج بودند خبر کرد. یک بار میزبان کر و گنگ ما کلید در را در خانه جا گذاشت و فراموش کرد آن را همراه با خود ببرد. وقتی کلید را روی پله های خانه دیدم نگرانی سختی در درون جانم رخنه کرد. تا چندین روز هر که در زد به نظرم صاحب خانه می آمد. در را باز می کردم و هرگز او نبود. یک روز که انتظار آمدنش خاطر را مشغول می داشت در صدا کرد. من مشغول نماز عصر بودم و ناچار حلاج در را گشود. گدایی ناپینا بود که کمک می خواست. حلاج در را باز گذاشت، به درون خانه آمد، چیزی به او داد، در را دوباره بست و بازگشت. چند لحظه بعد میزبان گنگ و کر ما آمد اما در نزد. با کلید دیگری که همراه داشت در را باز کرد. چیزی را که برای ما آورده بود روی پله ها گذاشت. لبخند دوستانه یی زد، با دست و سر اظهار دوستی کرد و از خانه خارج شد. راستی آن گدای ناپینا که چند لحظه قبل از میزبان به در خانه آمد چگونه به سراغ این خانه متروک آمده بود؟ این پرسش برای من مایه دلنگرانی بود اما حلاج به آن اهمیت نداد. به نظرش یک رویداد عادی بود که نمی بایست مایه دغدغه خاطر ما باشد.

چند روز بعد، یک بعد از ظهر آفتابی که دلنگی و ملال ما را به بام خانه کشیده بود حلاج با من، از سالهای جوانی و از دوران زندگی در بصره صحبت می کرد.

هوا گرم اما مطبوع بود و آسمان رنگ آبی داشت. ناگهان صدای یک واعظ قصه‌گوی که در مسجد مجاور حرف می‌زد توجه او را جلب کرد:

- مسلمانان، حلاج ملعون اینجاست. کسانی او را در این شهر دیده‌اند. در شهر ما مخفی است باید او را پیدا کرد، باید دستگیرش کرد و به بغداد گسیل کرد. دستگیر کردنش هم جایزه دارد و هم ثواب. مسلمانان نگذارید باز فرار کند و به جای دیگر بگریزد.

صدای واعظ ادامه داشت. از کفر حلاج و از فتوایی که یک فقیه وقت در باب قتل او داده بود یاد می‌کرد. حلاج سرش را تکان داد و با حالتی که حاکی از بی‌اعتنایی بود، لبخند زد:

- تا تقدیر «او» چه باشد. عشق است و هرگز خالی از خطر نیست. کسی که از عشق او دم می‌زند نباید انتظار ایمنی و آسودگی را در دل راه دهد. آنگاه زیر لب یک قطعه شعر جالب را زمزمه کرد که من بلافاصله آن را به خاطر سپردم. بعدها هم که او را برای کشتن به پای دار می‌بردند یادم هست که همان را زمزمه می‌کرد. در این قطعه از معشوق الهی خویش، با سپاس و خرسندی یاد می‌کرد، از اینکه او را دوستانه به پیشگاه خود خوانده بود و با این حال برای کشتنش نطع و شمشیر خواسته بود بی‌هیچ تلخی سخن می‌راند. سرنوشت خود را در این عشق و در این دلنوازی عاشقانه همچون سرنوشت کسی می‌یافت که در گرمای تابستان با یک اژدهای دمان به قدح‌پیمایی ناچار شده باشد. حلاج این قطعه را خواند و سکوت کرد. عشق حق که او از آن یاد می‌کرد از هیچ‌گونه تهدید و خطر خالی نبود. در راه دشوار و دردناک سختی که او در عشق پیش گرفته بود مرگ و فنا آخرین منزل بود. عشق او عشقی بود که جز با فنای عاشق به کمال نمی‌رسید.

دغدغه یک توقیف دوباره مرا به سختی نگران می‌داشت. اما شیخ از هیچ چیز دغدغه‌یی به خاطر راه نمی‌داد. چند روز بعد که حلاج به یک نماز طولانی اشتغال داشت ناگهان هیا بانگ غریبی در اطراف مخفیگاه ما برخاست.

- لعنت بر حلاج، لعن بر خبیث قرمطی.

فریادهایی که از پشت دیوار به گوش می‌رسید از یک جمعیت انبوه خبر

می داد. انعکاس بانگ لعنت و دشنام که به حلاج داده می شد خانه را به لرزه درآورد. هجوم جمعیت در را شکست و انبوه غوغا به خانه ریخت. چوب و سیلی و تازیانه ما را از پا درآورد. در حیرتم که چطور متعرض جان ما نشدند. حاکم تستر که این غوغا را برای دستگیری حلاج راه انداخته بود، چنانکه بعدها دانستم، حکم داده بود او را زنده دستگیر کنند و برای محاکمه به بغداد روانه سازند. اطرافیان خلیفه ترجیح داده بودند بدون یک محاکمه پرسروصدا او را هلاک نکنند. محاکمه برای آن بود که دوستان او را از گردش پیراکنند و او را به قرمطیان منسوب بدانند.

همان روز ما را دست و پابسته بر شتر نشانند و به بغداد روانه کردند. سفر به بغداد درازآهنگ، پرشکنجه، و آکنده از محنت و آزار بود. از بیم آنکه کسانی در صدد آزاد کردنش برآیند خط سیر موکب حلاج از هیچ شهری نگذشت. اما در خارج از شهرها عده‌ی سر راه سبز می شدند و حلاج را لعن می کردند. بالاخره موکب ما را با سر و صدای بسیار وارد بغداد کردند. حلاج را بازگونه بر شتر بسته بودند و آنکه مهار شتر را در دست داشت فریاد می زد:

- آهای خلق خدا، بیایید و تماشا کنید. این یک سرکرده قرمطی هاست.

و کسانی که چشم به راه ورود ما بودند بانگ برداشتند:

- بر هرچه قرمطی است لعنت، مرگ بر حلاج ملعون.

و بدین گونه ما را به زندان بردند.

دعا کن دوست من، برای رهایی ما دعا کن - دعا برای آنکه حلاج آن بانگ مقدس را در همه عالم سر دهد و دلها را همه جا، حتی در زندان از شعله طور گرم کند. چه فکر می کنی دوست من، سرنوشت حلاج آیا همین جا خاتمه خواهد یافت؟

۱۶

دوست عزیزم، خیلی وقت شد که نتوانستم برایت نامه بنویسم. از اینجا صدای انسان به بیرون نمی رسد. چند بار برایت نامه نوشته‌ام که همه را گرفته‌اند - تعدادی را به من باز داده‌اند. بعضی‌ها را دریده‌اند و پاره‌ی را جزو استادی که برای محاکمه ما لازم دارند ضبط کرده‌اند. نمی دانم این نامه هم که بعد

از سالها به وسیله یک صوفی شیرازی برایت می فرستم به تو خواهد رسید یا نه؟ اما گزارش سالهای زندان است. زندانی که از مخفیگاه تستر ما را به آنجا آوردند. این زندان، دیگر از برای حلاج رهایی در دنبال نداشت. محاکمه‌ی پرسروصدا برایش در نظر گرفته بودند، اما اسنادی که اتهام او را در محکمه ثابت کند وجود نداشت. از این رو مدت بازداشت طولانی شد. گمان می‌کنم دست‌کم هشت سال طول کشید. بخت یاری کرد و مرا هم، در تمام این مدت با او هم‌زنجیر کردند. خدمت‌هایی که می‌بایست زندانبانها برای این زندانی بزرگ برعهده گیرند به من واگذار شد. در روزهای اول برای آنکه در خارج زندان دوستدارانش برای آزاد کردن او به تلاش برنخیزند، عده‌یی از آنها را هم با او به زندان انداختند. پسرش حمد، خواهرزاده‌اش که نام او در خاطر من نیست و عده‌یی از دوستدارانش از این جمله بودند.

در طی این مدت طولانی زندان حلاج بارها عوض شد یک بار هم به اصرار نصر قشوری او را در سرای خلیفه حبس کردند. درین مدت بارها حلاج را به محضر وزیر به محاکمه بردند. هر بار هم که براءت او معلوم می‌شد اتهام تازه‌یی برضد او مطرح می‌کردند. حتی اتهام جنون هم یکچند برای ادامه بازداشت او بهانه‌یی شد. بازداشت او در آغاز برای آن بود تا شور و هیجانی را که موعظه‌های او در بین عام خلق برانگیخته بود فرو بنشانند. از این رو چندی بعد که این هیجان تا حدی فرو نشست، پسرش حمد و سایر کسانی را که با او بازداشت کرده بودند آزاد کردند. وزیر تازه آن اندازه خسیس بود که نمی‌خواست هزینه نگهداری آنها را در زندان خویش به‌عهده گیرد. با این حال من، همچنان در زندان با او باقی ماندم و به او خدمت می‌کردم. بعدها، فقط چند روز قبل از آنکه وی را برای تعذیب و تعزیر و محاکمه نهایی به خانه وزیر ببرند مرا هم از زندان رها کردند. ترجیح داده بودند محاکمه او در خانه وزیر غیر از کسانی که نزدیکان وزیر و مورد اعتماد او بودند شاهد دیگری نداشته باشد.

در مدت هشت سالی که این بازداشت طول کشید به ندرت کسانی اجازه پیدا کردند در زندان از وی دیدار کنند. ابن عطا آدمی صوفی معروف بغداد، از کسانی

بود که بارها در زندان از او دیدار کرده بود. یک صوفی جوان، از اهل فارس هم که ابن خفیف خوانده می شد یک دو بار وسیله برانگیخت و در زندان به دیدار او راه یافت. گفت و شنود حلاج با اینها هرگز از بحث در احوال و مقامات اهل سلوک تجاوز نکرد.

حامد بن عباس، وزیر جدید، در محکوم کردن حلاج اصرار و شتابی بسیار نشان می داد. اما آن حلاج که من سالها در صحبت او عمر سرکردم نه کسی بود که مایه آزار دیگران شده باشد. این دشمنی غیر قابل توجیه، که از جانب حامد بن عباس در حق او اظهار می شد حتی در نظر زندانبانان غریب و غیر عادی می نمود. عالی جناب وزیر بارها حلاج را به محکمه خواند، بارها او را در زندان تسلیم شکنجه جلاد کرد و بارها او را کافر، ملحد و قرمطی نام نهاد.

با ادامه دشمنی وزیر، اتهام حلاج هر روز سنگین تر می شد. امید رهایی او هر روز کمتر می گشت. سعی دوستانش برای رهایی او بیحاصل ماند. حتی کسانی که به دربار خلیفه منسوب بودند، هرگونه کوشش که برای آزاد کردنش انجام دادند بی اثر ماند. خلیفه، در وضعی بود که نمی توانست برای رهایی او تصمیم بگیرد. نصر قشوری، حاجب خلیفه که همه جا از دوستی با حلاج دم می زد، حداکثر کوششی که برای او به انجام رساند آن بود که یکچند زندان او را به سرای خلیفه منتقل کرد. به اصرار او، حلاج را یکچند به زندان وسیعتر و تا حدی راحت تر فرستادند. سیده شغب مادر خلیفه هم که در حق حلاج اعتقاد و علاقه یی داشت با آنکه در وجود پسر نفوذی تقریباً نامحدود داشت در این باره کاری از پیش نبرد. وی از دعایی که حلاج در مورد پسرش کرده بود و به اعتقاد او در دوران کودکی پسر وی را از یک مرگ حتمی نجات داده بود همواره با اعجاب و سپاس یاد می کرد و با این حال نتوانست خلیفه را به رها کردن حلاج وادارد.

هر روز که از بازداشت حلاج می گذشت اسناد و شواهد تازه یی برای متهم کردنش رو می شد. بسیاری از آن اسناد البته معمول بود، بسیاری دیگر آنچه را حامد بن عباس، حلاج را بدان متهم می کرد، به اثبات نمی رساند. اتهام ارتباط با قرمطیان هیچ گونه مبنایی نداشت و هرگز هم قابل اثبات تلقی نشد. بانگ مقدس

نیز که حلاج طی سالها در بغداد در هر کوی و برزن جار زده بود، قابل تأویل بود و نمی‌توانست برگه‌یی برای اثبات کفر و الحاد او قرار گیرد. طرز سلوک او در زندان نیز، چنان صادقانه از زهد او حاکی بود که حتی زندانبانان نیز از اتهام کفر و الحاد که از جانب وزیر در حق او اظهار می‌شد در حیرت بودند.

در زندان اوقات حلاج مستغرق عبادات و اذکار بود. چند بار که او را از زندان منفرد به زندان عمومی فرستادند موعظه‌های او تبهکاران، دزدان، و مردم‌کشان را به اظهار توبه کشاند. یادم هست وقتی اول‌بار این خفیف به دیدار او آمد حلاج در زندان تبهکاران بود و برای آنها موعظه می‌کرد. غیر از حامد وزیر که دوست داشت به هر بهانه هست حلاج را به‌عنوان یک قرمطی محکوم کند بعضی فرقه‌های دیگر هم در ادامه توقیف و حتی محاکمه او اصرار داشتند. خاندان نوبختی که او را به چشم رقیب و مدعی می‌دیدند در این باره اصرار بیشتر نشان می‌دادند. اعدام او که وزیر در آن باب اصرار داشت از جانب مخالفان هر روز درخواست می‌شد. حلاج که از مرگ هیچ‌گونه بیم نداشت نسبت به این مخالفان هیچ‌گونه نفرت و ناخرسندی نشان نمی‌داد.

وی مرگ را، برای خود آخرین منزلگه عشق می‌دانست. یادم هست یک بار هم در موعظه‌یی که در بازار قطیعه ایراد کرد یک قطعه شعر زیبا خواند که در آن حیات خود را در مرگ شمرده بود:

یاران مرا بکشید، حیات من در آنست که کشته شوم

حیات برای من مرگ است، و مرگ برایم حیات.

یک دو بار دوستانش، از خارج زندان، اسباب فرارش را فراهم کردند. حاضر نشد و ماندن در حبس را بر فرار ترجیح داد. به نظر می‌آمد که این بار خود را به پایان راه نزدیک می‌یافت. با این حال با آسوده‌دلی و بیغمی، به نامه‌هایی که دوستان برایش می‌فرستادند یک‌یک جواب می‌داد. زندانبانان هم بدان سبب مانع از ادامه این مکاتبات نبودند که وزیر سعی داشت از همین مکاتبات چیزی برای محکوم کردن او به دست آرد. اما او در نامه جز از دریافت‌های روحانی و مراتب سلوک طریقت سخن نمی‌گفت. هرگز از ادامه حبس اظهار ملال نمی‌کرد و

از این گرفتاری نافرجام که برایش پیش آمد هیچ شکایت نمی‌کرد. بیش از همه با ابن عطا آدمی نوشت و خواند داشت اما نوشت و خواند او هرگز از آنچه به عشق حق و راه سلوک مربوط می‌شد تجاوز نمی‌کرد. به پسرش حمد که از وی درخواست نصیحت کرد جواب داده بود: مراقب نفس خود باش. اگر او را به کاری مشغول نداری او ترا به خود مشغول خواهد داشت. اوقات خودش غالباً در نماز و دعا یا در تفکر و ریاضت می‌گذشت. شبها تا صبحگاهان به مناجات و نماز مشغول بود، فقط بعد از نماز صبح، ساعتی چند می‌آسود. طی سالها، عمر او در زندان به همین گونه سر شد. گه‌گاه چیزی بر کتاب طواسبین می‌افزود، یا قطعه شعر تازه‌یی را زمزمه می‌کرد که من از آنها نسخه برمی‌داشتم. زندانبانان غالباً با او با احترام و ادب سلوک می‌کردند. هیچ‌کس مثل آنها در نمی‌یافت که اتهام الحاد درمورد او تا چه حد غیرمنصفانه بود، با این حال وقتی در یک زندان مورد حرمت و عنایت واقع می‌شد زندان او را عوض می‌کردند و نسبت به او سختگیری می‌کردند. شیخ مرد ملامت بود، به آنچه دیگران در باره‌اش می‌اندیشیدند هرگز نمی‌اندیشید. برای من، اشتغال به خدمت و صحبت او هرگز مایه ناخرسندی یا ملال نمی‌شد. وضع من با سایر زندانیان از این حیث تفاوت بسیار داشت. درمورد کسانی که در زندان شکنجه می‌دیدند زمان به گذشته متصل بود. برای کسانی که امید رهایی پیدا کرده بودند زمان به آینده پیوند داشت. اما برای من که در صحبت شیخ سر می‌کردم زمان با ابدیت پیوسته بود. حلاج یک ابدیت بود. در ابدیت گذشته و آینده‌یی در کار نیست و زمان هیچ حرکت و دگرگونی ندارد. سال در پی سال می‌گذشت و من هرگز گذشت زمان را احساس نمی‌کردم. سایه ابدیت بودم و از پیوند زمان رهایی داشتم.

تا یاد دارم در برابر کسانی که او را به کفر و الحاد منسوب می‌کردند هرگز به دفاع از خود نمی‌پرداخت. به نظر او آن سوء تفاهم حتی به زحمت رد کردنش نمی‌ارزید. اعتقاد کسانی که حقیقت دعوی او را درک نمی‌کردند برای او هیچ اهمیت نداشت. او همچنان راه خود را که از سالها باز آغاز کرده بود دنبال می‌کرد و پایان آن راه را نیز می‌دانست. یک بار مردی از اهل بصره که حلاج و طریقه او را

به شدت انتقاد می‌کرد از او درخواست تا در حق برادر وی که به شدت بیمار بود دعا کند. حلاج آن درخواست را به این شرط پذیرفت که مرد همچنان وی را انکار کند، به الحاد و کفر منسوب بدارد و از اینکه در کشتن او سعی نماید باز نایستد.

دوستدارانش او را گه‌گاه مثل آنچه نصاری در باب عیسی گفته‌اند تجسم الوهیت تلقی می‌کردند. مخالفانش هم، چنانکه رسم تعصبگران است او را کافر، ملحد، قرمطی و دجال می‌خواندند. یک بار در محکمه‌یی که در سرای حامد بن عباس برپا بود، بعضی گواهان خود فروخته که او را با آنها روبه‌رو کردند مدعی شدند که مثل سایر پیروان حلاج و آن‌گونه که حلاج به آنها آموخته بود او را تجسم الوهیت می‌شمرده‌اند. در پاسخ به سؤالی که در محکمه از وی در این باب کردند شیخ کلام جالبی گفته بود که من یک بار دیگر آن را از وی شنیده بودم. حلاج گفته بود در مقابل کسانی که مرا در پندار خویش بدین‌گونه تلقی می‌کنند کسانی هم هستند که مرا کافر، دجال، خبیث و ملعون می‌خوانند. این حرفها اعتقاد آنهاست و در واقع انعکاس تصویری است که آنها در اذهان خویش از من دارند. اعتقاد آنها به خودشان مربوط است، من خود را نه آن‌گونه که مخالفان گفته‌اند خوانده‌ام نه آن‌گونه که دوستداران در حق من پنداشته‌اند! حلاج یک رند واقعی، یک سر حلقه اهل ملامت در عصر خود بود. با چه اصراری از اینکه خلق عام او را چنانکه بود بشناسند اجتناب داشت!

دوست من قیاس کن که این روح تواضع که در حلاج هست از تفرعن وزیر چه رنجی می‌کشد. نه، قیاس کن چه کسی است که قربانی توطئه چه کسی می‌شود.

۱۷ درود حق بر تو باد، دوست عزیز. نمی‌دانم چند مدت از این حبس طولانی گذشته است، اما می‌بینم بغداد دوباره دچار تشنج یک آشوب شده است. شورش برضد قحطی و گرانی است و نمی‌دانم پیر مسکین ما در کجا انباری و مزرعه‌یی دارد که گناه قحطی را به او بسته‌اند، بلکه او را سرکرده قحطی‌ها خوانده‌اند و قرمطی‌ها را مسؤول بستن راهها. اما حلاج و آیین قرمطی! خدا

می‌داند که انتساب او به مذاهب و فرقه‌ها چقدر برایش اهانت‌آور است. باری. چند روز بود که از پشت دیوارهای زندان صداهای تازه‌یی شنیده می‌شد. صداهایی که حلاج را لعن می‌کرد و محاکمه و قتل او را می‌خواست. کسانی از زندانبانان که به حلاج علاقه پیدا کرده بودند، می‌گفتند اینها مشتکی استربان، خربنده، و غلامان دستگاه وزیرند که از جانب او این سروصداها را راه انداخته‌اند. گوینده‌یی هم که در بین جمعیت فریاد می‌کرد و محاکمه و قتل او را مطالبه می‌کرد، از لحن عامیانه‌اش پیدا بود که جز به همین‌گونه طبقات مربوط نبود. این صداها، و آن شعارها، هر روز تکرار می‌شد، و هر دفعه با دشنام‌های ناهنجاری که جز از زبان خربندگان و استربانان بر نمی‌آید ادامه می‌یافت.

برای حلاج که در هیجان عشق خویش مرگ را آخرین منزل راه می‌شمرد این صداها و آن دشنام‌ها هیچ دغدغه‌یی را موجب نشد، اما برای من اگر نه مایهٔ بیم، باز مایهٔ تعجب بود. بعد از سالها که از دستگیری و بازداشت حلاج می‌گذشت این سروصدای تازه که برضد او راه افتاده بود، از کجا ناشی می‌شد؟ با آنکه در طی این سالها زندان حلاج بارها عوض شده بود، در تمام بغداد چه کسی می‌دانست که حلاج در کدام زندان است و آیا هنوز زنده است یا نیست؟ پس این غوغای تازه می‌بایست بهانه‌یی باشد تا دوباره وی را به محاکمه جلب نمایند. اما اعوان و عوانان وزیر که این سروصداها را راه انداخته بودند برای مخدوم خود چه فایده‌یی در محاکمه و قتل حلاج تصور می‌کردند؟ این مسأله‌یی بود که درک آن برای من دشوار بود، چون با وجود حمایت پنهانی سیده مادر و نصر قشوری حاجب بزرگ خلیفه اصرار وزیر در محاکمه و آزار حلاج برای من غیرقابل توجیه به نظر می‌رسید.

اما صداهایی که از پشت دیوار زندان به گوش می‌رسید تنها صدای این مشتکی استربان و خربنده نبود. از دورترها صداهای دیگر هم شنیده می‌شد که نام حامد وزیر را تکرار می‌کرد و لحن خشم و خشونت بیشتر داشت. وقتی صدا نزدیکتر می‌شد فحش‌ها و دشنام‌هایی به گوش می‌رسید که برکناری وزیر را می‌خواست و به او لعن و دشنام می‌فرستاد. گه‌گاه صدای پای اسبها و چکاچاک شمشیرها

به گوش می‌رسید که یک جمعیت انبوه را متفرق می‌کرد. شبها از ورای روزنه اتاق زندان، گاه شعله‌هایی هم به چشم می‌خورد که جای جای بغداد را طعمه آتش نشان می‌داد.

اینکه یک بار دیگر عده‌یی به خاطر رهایی حلاج شورش و آشوب راه انداخته باشند قابل تصور نبود. بسیاری از مردم حلاج را فراموش کرده بودند یا او را کشته می‌پنداشتند. حلاج هم در همان سالهای گذشته از آشوب و شورش‌یی که به حمایت او درگیر شده بود ناخرسندی نشان داده بود و یاران را هم که بعضی از آنها در زندان از او دیدار می‌کردند از هرگونه تظاهر و اقدام به شدت منع کرده بود. پس همه چیز نشان می‌داد که بغداد آرام نیست و وزیر و اعوان او سعی دارند خاطر مردم را به یک محاکمه پرسر و صدا مشغول دارند - و از آشوبی که داشت بر ضد وزیر شکل می‌گرفت اذهان را منحرف نمایند.

در همان اوقات هر روز عده تازہ‌یی به زندان آورده می‌شد - تک تک یا گروه گروه. از میان آنها کسانی که پابره‌نه، لخت یا ژنده‌پوش بودند با خشم و پرخاش بسیار، و با فریاد مرگ بر حامد، مرگ بر وزیر محترک وارد زندان می‌شدند. بعضی از آنها را چند بار چوب می‌زدند و پنهانی آزاد می‌کردند. کسانی هم بی سروصدا وارد زندان می‌شدند، به حبسگاه و سیاه‌چالها هدایت می‌شدند و صدایی از آنها در نمی‌آمد. گفته می‌شد که آنها دیوانیان از کار برکنار شده بودند که برای سقوط وزیر غوغا و آشوب به راه انداخته بودند.

از حرفه‌ایی که در بین زندانیان آهسته رد و بدل می‌شد چنان بر می‌آمد که این بار قحطی، گرانی، و گرسنگی بغداد را به آشوب کشانده است و مردم وزیر جدید - حامد بن عباس - را مسؤول آن می‌دانند. حامد به شدت مورد نفرت عام واقع شده بود و گفته می‌شد گرانی و تنگی ارزاق از زد و بندهایی که او با تجار بازار داشت ناشی می‌شد. قحطی و گرانی چنان بود که زندانیان تازه‌وارد، علاقه‌یی به رهایی از زندان نشان نمی‌دادند. ماندن در زندان بر آزادی از آن، که جان دادن از گرسنگی در پی آن بود، در نزد بسیاری از آنها ترجیح داشت. آنها برای آنکه همچنان در زندان بمانند و با همان اندک غذایی که آنجا به آنها

می دادند سدّ جوع نمایند، عمداً به وزیر و حتی به خلیفه دشنام می دادند و برضدّ آنها داد و قال راه می انداختند.

حامد به شدت مورد خشم و نفرت عام بود. آن گونه که این زندانیان تازه وارد از او یاد می کردند یک وزیر سیه کار نه، یک رباخوار محترک بود. در مالاندوزی به هیچ حدّ و اندازه‌یی قانع نبود. عوانانش را هم به جان مردم انداخته بود و از آنها به هرگونه می شد مالیات و جریمه می گرفت. با سوداگران و دلالان بازار شریک بود و پنهانی به آنها اجازه می داد تا بهای اجناس را گران کنند یا ارزاق را در انبارهای خویش مخفی دارند و قحطی ساختگی ایجاد کنند. خلیفه یک بار، در آن مدت که حکمرانی فارس را به او داده بود، مصادره‌اش کرده بود و این مصادره او را به شدت رسوا و به شدت مورد استهزاء عام ساخته بود. این بار، که وزارت را از خلیفه با تقدیم هدیه و رشوه خریده بود درس خود را آموخته بود. با سیه کاران بازار همدست شده بود، خلیفه را هم در این سیه کاریها با خود شریک کرده بود و هرچه را از بازرگانی‌های نامرئی و نامشروع به دست می آورد با او تقسیم می کرد. از این رو به پشتیبانی خلیفه، هرکس را که صدای اعتراض برضدّ وی برمی آورد به زندان می انداخت و به شکنجه و آزار جلادان می سپرد.

کسانی هم که در این اوقات به حکم او به زندان می افتادند متهم به ارتباط با قرمطی‌ها می شدند. در آن روزها، همه جا گفته می شد قرمطی‌های مسلح راههای اطراف بغداد را ناامن کرده‌اند و از ورود ارزاق و خواربار به بغداد جلوگیری می کنند. البته هیچ نشانی از فعالیت قرمطی‌ها در دست نبود اما این اتهام به گردن آنها افتاده بود. اتهام هم شایعه‌یی بود که وزیر و عوانانش در دهانها انداخته بودند تا اذهان را از کنجکاوی در باب سیه کاریهای خویش منحرف سازند. تا آنجا که من می دانم شایعه وقتی در دهانها می افتد که هیچ کس از آنچه در ماورای آن است آگاه نیست و آنها که آن را دهان به دهان نقل می نمایند درحقیقت خود را گول می زنند و ناآگاهی خویش را از حقیقت احوال، از خود پنهان می دارند. اما در این مورد شایعه حاکی از وجود خبرهایی بود که در پشت پرده اغراض پنهان مانده بود و نقل آنها در افواه نشان می داد که عام خلق اراجیف را به جای حقیقت

پذیرفته‌اند.

با این حال آنچه در پشت پرده این شایعات پنهان نگه داشته می‌شد و غلکارهای حامد بود - که ارزاق را احتکار کرده بود و غله را که انبارهای خود و همدستان بازارش از آن انباشته بود، جز به بهای گران نمی‌فروخت. اما کسانی که از فشار قحطی به جان آمده بودند بی‌آنکه به این شایعه‌ها توجه کنند انبارهای وزیر و یارانش را غارت می‌کردند، کاروانسراها را آتش می‌زدند و زیرزمینهایی را که ارزاق عامه در آنها حبس شده بود می‌گشودند.

در تمام بغداد، آن‌گونه که از زبان زندانیان تازه‌وارد گفته می‌شد در و دیوار از شعارهایی پر بود که حامد را لعنت می‌کرد، او را محتکر و بازاری می‌خواند و از او می‌خواست تا از کار کناره‌گیرد. وزیر هم برای آنکه خود را از این نسبتها تبرئه نماید می‌کوشید تا گناه این قحطی و گرانی را به گردن قرمطی‌ها بیندازد. این قرمطی‌ها کجا بودند؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. اما کسان حامد در معابر، در بازارها و در مساجد، قرمطی‌ها را لعن می‌کردند، برای مبارزه با آنها مسلح می‌شدند - و همه جا فریاد مرگ بر قرمطی، لعنت بر خبیث راهزن برمی‌آوردند. در چنین احوالی فریاد مرگ بر حلاج، مرگ بر قرمطی که از پشت دیوارهای زندان برمی‌آمد نشان می‌داد که وزیر و اعوان او حلاج را برای مرگ نشان کرده‌اند - حلاج را که نام او در این روزها همواره عنوان قرمطی را هم به دنبال داشت.

حلاج که به قدرت به این پیچ‌های زندانیان گوش می‌داد، و شعارهایی را هم که در پشت دیوار زندان بر ضد او داده می‌شد با بی‌اعتنایی تلقی می‌کرد، یک روز به من گفت:

- احمد بن فاتک، این بار شورش یک قربانی خونین می‌خواهد، و این قربانی منم.

جواب دادم:

- اما آنچه شورشگران می‌خواهند جز برکناری حامد نیست.

- با این حال قتل یک قرمطی، حامد را در مسند خویش استوار خواهد کرد.

- اما که می‌تواند شیخ را در اذهان عام یک قرمطی جلوه دهد؟

- حامد بن عباس، وزیر خلیفه. این برای دوام قدرت او لازم است. با این همه

برای من، مرگ مایه دلنگرانی نیست. اراده اوست، اراده آنکس که من عشق او را همه جا فریاد زده‌ام. حامد کیست تا درین کار اراده او به حساب آید؟ این «او» است که می خواهد من به شعله طور تبدیل شوم. در مقابل آن صدای مقدس که از زبان من برمی آید، بر روی صلیب بسوزم و خاکستر شوم. این پایان راه عشق است، باید به تقدیر او تسلیم شد.

پس از آن قطعه شعری خواند - دردناک و هراس آمیز که تا آن وقت من نظیر آن معنی را از وی نشنیده بودم:

آنجا که قَدَرُ حکم می راند انسان چه می تواند کرد

اوست که انسان را دست بسته به دریا می اندازد

و باز از او می خواهد که دامن تر نکند.

چند روزی بعد بود، که دژخیمان حامد به زندان آمدند، حلاج را به سختی تازیانه زدند، زنجیر کردند و به خانه وزیر بردند. مرا هم چند روزی در سیاه چال حبس کردند، بعد هم چوب زدند و از زندان بیرون انداختند. حلاج برای آنها کافی بود، حامد لازم نمی دید مخارج نگهداری شاگرد حلاج را هم به عهده خزانه خلیفه بگذارد.

دوست عزیز، می بینی با چه شگرد بیرحمانه‌یی به من آزادی را که هرگز در صحبت حلاج بدان نیندیشیده بودم تحمیل کرده‌اند؟ سالها آرزویم آن بود که در هر رنج و هر شکنجه که دشمنانش او را بدان محکوم می کنند با او شریک باشم و اکنون در کوچه و بازار شهر می گردم و از سرنوشت پیر خویش خبر ندارم. ای کاش آزادی را از من بازستانند و مرا با او هم زنجیر کنند تا اگر او را به دست شکنجه می سپارند من هم از اینکه با او هم زنجیر نگشته‌ام این اندازه دچار محنت نباشم. دوست عزیز، دلم دارد از اندوه پاره پاره می شود، چه می توانم کرد؟ این حکم اوست، نه حکم وزیر. حکم آنکس که حکم وزیر جز مشیت او نیست!

دوست من، این نامه را از مسجدی که شب را در آن با درد و اندوه گذرانده‌ام برایت می نویسم. چند روز است که پیرم در بند زجر و آزار محاکمه

است و من سرگشته و بی هدف چشم بر راه آزادی او دارم. آزادی او، هیئات! می‌دانم که او دیگر به فکر رهایی نیست. دوست دارد هرچه زودتر فاصله‌یی را که دنیای جسم بین او و آنکه از دهان او حرف می‌زند باقی است طی کند - و از هستی که گناه اوست و از وسوسه شیخ عشق جسمانی که هنوز آزارش می‌دهد رهایی یابد. کدام شب بود که حلاج از سالهای جوانی خود با من حرف زد؟ این اندازه یادم هست که تازه از یک نماز طولانی فارغ شده بود و احساس بیخوابی و خستگی در چهره‌اش دیده می‌شد. شاید برای رفع این خستگی بود، که با من به گفت و شنود پرداخت و یک عاشقانه زیبا را که در سالهای دور سروده بود به من املاء می‌کرد.

وقتی از گذشته‌ها حرف زد، نشان بیخوابی و ملال از چهره‌اش زدوده شد. در آن هنگام احساس کردم که شیخ جوان شده بود و به سالهای دور بی‌بازگشت بازگشته بود. خیلی بیشتر از آنچه در ظاهر به نظر می‌رسید جوان می‌نمود. گنه‌پرهیزی او، در آن هنگام که هنوز با پیری فاصله بسیار داشت، به‌نظم نوعی کرامت جلوه می‌کرد. چطور تمام اوقاتش در ریاضت، در عبادت، و در نماز و مناجات می‌گذشت! آهسته زیر لب با خود گفتم:

- این دشوار است، راستی راستی خیلی دشوار!

پرسید:

- عشق را می‌گویی؟ عشقی را که انسان به حق دارد؟

- نه شیخ، این که انسان در جوانی خود را از گناهها ننگه دارد و همه عمر از

وسوسه لغزش در امان بماند.

زیر لب خنده‌یی کرد و افزود:

- اما کیست که از آن سالهای پرخطر بگذرد و از گناه، و حتی از وسوسه گناه

ایمن بماند؟

من که خود از آن سالها یک بار سنگین بر دوش خاطر داشتم این اعتراف

برایم مایه حیرت نشد. با این حال پیش خود اندیشیدم یک شیخ قدیس هم آیا

به اندازه من از گناه و از تجربه وسوسه‌های دردناک جوانی جای شکایت دارد؟

اما حلاج به نقل داستان جوانی پرداخت. با چه لحن شورمندی هم از آن یاد می‌کرد. شب گرم و آرام بود و سکوت عطرآگین هوای نیمه‌شب بهاری، انگار هوس بازگشت به سالهای جوانی را برایش شیرین می‌ساخت، مثل آنکه از یک حلاج غایب حرف می‌زد. داستانش را ادامه داد:

- سالهای جوانی بود، احمد بن فاتک. خانواده حلاج در آن سالها بین بیضای فارس که زادگاه وی بود با واسط عراق که پدرش در آنجا به جستجوی کار می‌رفت در رفت و آمد بود. آن روز یک صبح گرم تابستانی بود. حلاج با دوست سالهای جوانی خود، موسی بن اباذر، که همسایه و همسال او نیز بود در کوچه پس‌کوچه‌های خلوت شهر بیضا قدم می‌زد. از مسجد بیرون آمده بود و به جایی می‌رفت. صبح به آن زودی با موسی به کجا می‌رفت؟ این را به یاد ندارد، اما می‌پندارد که به درس یک استاد می‌رفت - استادی که به آنها لغت و نحو تازی یاد می‌داد. کوچه تنگ و برهنه بود و هیچ‌جا در آن سایه درختی دیده نمی‌شد. موسی از وی جدا حرکت می‌کرد و حلاج را به دست اندیشه‌های خویش رها کرده بود.

آفتاب تازه دمیده بود و صبح زیبایی با خورشید آتش‌رنگش در افق مشرق شکفته بود. کسانی که شب را بر بام خانه‌هاشان در زیر آسمان پرستاره غنوده بودند از خواب برخاسته بودند. از بام خانه که آفتاب آن را تسخیر کرده بود به سایه اتاقها می‌خزیدند. صدای بچه‌ها که آنها را به زور از خواب بیدار می‌کردند و از پشت بام به زیر می‌فرستادند هوای صبح را می‌شکافت.

ناگهان هنگام عبور از کوچه، سایه‌یی بر دوش حلاجک جوان افتاد و او سنگینی آن را احساس کرد. بی‌اختیار به بالا نگریست و یک نگاه داغ و سیاه که از بالای بام به او دوخته شده بود مرد جوان را از حرکت بازداشت. حلاجک سرخ شد و برای آنکه خود را از آن شعاع مهیب اما دلنواز بیرون بکشد قدم‌هایش را تندتر کرد. سعی کرد تا خود را به موسی که چند قدم جلوتر حرکت می‌کرد برساند. ناگهان ایستاد و باز به بالا نگریست. چیز ناشناخته‌یی در خورش موج می‌زد. گرمایی لزج، که بوی تن لخت انسانی می‌داد در رگهایش می‌دوید. شوق، شهوت یا جاذبه، هرچه بود خاطرش را به شدت برانگیخته بود. موسی ایستاده

بود و با حالتی حاکی از شگفتی با ریشخند به او می‌نگریست. او نگرانی و دگرگونی حال حلاجک جوان را دریافته بود و با خرمندی به وی لبخند می‌زد. حلاج تا آن روز، جاذبهٔ عشق، جاذبه‌یی را که از وجود زن می‌تراود و مرد را دگرگون می‌کند، انکار می‌کرد. اکنون وی در چهرهٔ او ردپای چیزی مثل عشق، مثل میل به گناه را آشکارا می‌دید و از آن در شگفت بود. حلاج با سرگشتگی و پریشانی خود را به او رسانده بود روی به او کرده بود و شرم‌زده و پشیمان گفته بود:

- تا کیفر این گناه را چگونه باید پرداخت - گناه این برنگریستن را.

موسی سکوت کرده بود، اما چقدر تعجب کرده بود که نیمروز هنگام بازگشت به خانه دیده بود حلاج دیگر بار در آن کوچه با چه دلنگرانی قدم برمی‌دارد. با چه سرگردانی از زیر چشم به بالا می‌نگرد. حلاج به موسی توجه نداشت. در جستجوی آن نگاه سیه‌فام بود که از بالای بام، در یک سکوت مصرانه با او حرف زده بود و او را به خاطر گناه پرهیزش ملامت کرده بود. به خاطر گناه پرهیزی که حلاجک را سرخ کرده بود و از شعاع نگاه وی بیرون کشیده بود. ها، ابن فاتک، این یک گناه بود که جوانی حلاج را آلوده بود. آیا این هم که یاد آن هنوز در خاطر وی باقی است گناه دیگر نیست؟

با چه نگرانی اما با چه لذت دزدیده‌یی حلاج این قصه را برای من نقل کرد. از خود پرسیدم که آیا غیرت عشق، آن همه ریاضتها، آن همه شب‌زنده‌داریها و خودآزاریها را که او بعد از آن کشیده بود برای کفاره این گناه بسنده نیافته بود - غیرت عشق که در همه عمر از او خواسته بود تا جز به یک معشوق نیندیشد؟ در عشق، غیرنگری به هر صورت که باشد گناه است و حلاج از این گونه گناه برکنار نمانده بود و وجودی که به یک بوتهٔ مشتعل، به یک شعلهٔ طور تبدیل شده بود هنوز همچنان انسان بود - با تمام ضعف‌های انسان‌ها.

این قصهٔ گناه پیر ما بود، اما دوست عزیز، در دنیا چند کس هست که گناه زجردهنده و وجدان‌آزار او تا این حد معصومانه باشد و خود تا این حد از اندیشهٔ یک گناه ناکرده در شکنجه باشد؟

۱۹ دوست حق، ترا تسلیت باد. این نامه را، که شاید آخرین مکتوب من باشد، از مسجدی که شب را در میان اشک و درد در آنجا بسر کرده‌ام برایت می‌نویسم. چند روز است مرا از شیخ من جدا کرده‌اند. مرا به‌زور از زندان که در کنار او برایم بستان بود بیرون کرده‌اند. پیر و مولای من اینک در زندان، در خانه حامد وزیر، در بند زجر و آزاری است که اسم آن را محاکمه گذاشته‌اند و من بی‌هدف و بی‌امید چشم به راه آزادی او دوختم‌ام و در اطراف خانه وزیر پرسه می‌زنم. اما هیئات، خلق را چنان برضد این قرمطی غیر قرمطی تحریک کرده‌اند که خودشان هم دیگر نمی‌توانند جز با قتل حلاج غوغای عوام را فرو نشانند. حلاج از مرگ نمی‌ترسد بلکه به‌جان مشتاق آن است. دیروزه چشم خود او را در بالای صلیب دیدم. دیدم که با چه آسانی و بیغمی بر روی صلیب با مرگ دیدار داشت. دیدم که او را کشتند و سوختند و خاکسترش را بر باد دادند. - و او در پیش جلاد، در پیش جلادان خود سر خم نکرد، آه نکرد و تازنده بود فقط بانگ مقدس را سر داد. اما خدایا، این چه مشیت است که یک قدیس معصوم باید به‌خاطر دوام قدرت یک فاجر کذاب تسلیم عذاب شود؟

مرا ببخش، نامه را با تسلیت آغاز کردم، او هنوز در میان ما بالای دار بود. باور نمی‌کردم که در همین نامه تسلیت نامه جدی شامل اعلام مرگ او برایت بفرستم. پس من چرا زنده ماندم.

۳

سر ریز الهام

بررسی اندیشه‌ها از زبان منشی محکمه

گزارشی در باب اندیشه‌ها و سخنان حلاج! این چیز است که محکمه عالی جناب حامد از من خواسته است. اما عنوان منشی دیوان قضا که من دارم از من یک بررسی دقیق و عاری از حُب و بغض را در مجموع اقوال و آثار حلاج مطالبه می‌کند و شک دارم که محکمه عالی جناب این چنین گزارشی را بپسندد و از من به چیزی کمتر از متهم کردن او به کفر و الحاد راضی شود. اما چه باید کرد؟ این است حلاج و این است اسنادی که در باب او هست. آن پاره طومار حلاج را همین جا در بین ورق‌پاره‌های دیگرش به دست آورده‌اند. چند نامه‌ی هم که به آنها ضمیمه شده اسنادی است که ایادی چالاک عالی جناب وزیر از واسط و از دکان یک دوست دیرینه حلاج ربوده‌اند. طومار به خط حلاج است اما او آن را تأیید نمی‌کند و گویا هیچ به یاد ندارد که آن نوشته‌ها را کی و در کجا یادداشت کرده است. نامه‌ها هم دستخط شاگرد او ابن فاتک است که او هم انتساب آنها را به خودش تأیید نمی‌کند - و تازه تمام محتوای آن نامه‌ها چیز تازه‌ی در باب حالات و مقالات حلاج در بر ندارد.

می‌پندارم در این هر دو سند شور و هیجان شاعرانه بیش از واقعیت آزموده و راستین باشد اما بیشتر مندرجات آن هر دو سند، با آنچه دوستان حلاج اینجا و آنجا روایت کرده‌اند و واقعه‌نویسان مسجدها و خفیه‌نویسان صاحب شرطه هم گزارش آنها را نوشته‌اند تفاوت زیادی ندارد و چنان می‌نماید که جز بعضی صحنه‌پردازهای شاعرانه و گفت و شنودهای هرگز به زبان نیامده چیزی خلاف واقع در آنها نباید وجود داشته باشد.

با این حال محکمه، که اصرار دارد جریان ظاهرش از همه حیث با شریعت و

لوازم آن توافق داشته باشد نمی تواند مجرد آن دو سند را مستند داوری عادلانه سازد. چون هیچ یک از کسانی هم که آن سندها به ایشان منسوب است صحت اتساع آنها را به گردن نگرفته اند. محاکمه حلاج را که عالی جناب وزیر آن را در عین حال هم یک محاکمه اعتقادی و هم یک محاکمه سیاسی می پندارد البته نمی توان بر آن سندها مبتنی کرد.

برای من که سالهاست در دیوان قضا عمر گذرانده ام و اکنون به عنوان منشی این محکمه اسنادی را که باید آنجا طرح کرد بررسی می کنم این نوشته ها تمرین گونه یی در شرح حال نویسی به شیوه یی غیر معمول است. تصویرهایی از هم گسیخته از زندگی هر روزینه حلاج و یاران اوست. زندگی آنها را هم بیشتر از دیدگاه احوال روانی نگاه می کند. در باب زندگی جامعه واسط، بصره و بغداد هم پاره یی اطلاعات در آنها هست که زندگی زیرزمینی گروه های گونه گون را تا حدی از تاریکیها بیرون می آورد - و با این حال میزان حقیقت نگری در آنها قابل نظارت نیست.

سندها این گونه که هست محکمه پسند نیست، اقرارنامه نیست، ضبط شهادت هم بشمار نمی آید. تاریخ است، قصه است، انتقاد و شکایت است، تصویر نابسامانیهای روزگار ماست. چیزی از مقوله قصه های زیسته است. از نظر خود من، و نه از دیدگاه منشی دادگاه، شرح یک رشته ماجرای واقعی است و اگر هم نه واقعی است باری گویاتر از تاریخ واقعی است. اما اگر فقط همانها مستند داوری باشد بازداشت حلاج و آزار و شکنجه او به خاطر الحادگرایی باید بکلی ظالمانه باشد.

برای یک انسان آرمان اندیش که فتنه انگیز و آشوبگر هم نیست اینک که دوستانش او را گرامی بشمرند و سخنان او را با مهر و نکوداشت یاد کنند، از دیدگاه قدرت حاکم جای ایراد یا نگرانی ندارد. اگر قدرت تنها بر زور تکیه ندارد و از عدالت واقعی هم نگران نیست چگونه به خود حق می دهد که طهارت ضمیر و محبت الهی را به محاکمه بکشد و آن را بدنام و تباه و ضایع سازد. پس اکنون که حلاج و ابن فاتک هیچ یک این اسناد را که عالی جناب وزیر

برضد حلاج ارائه می‌کند قبول ندارند و صحت و سقم آنها را تأیید نمی‌کنند من این وظیفه را برعهده دارم که به‌عنوان منشی محکمه گزیده‌یی از گفته‌ها و اندیشه‌های حلاج را از آثار خود او بیرون آرم و به‌هم بپیوندم تا در باب او برای محکمه جناب وزیر - که مدعی عدالت و حقیقت‌جویی هم هست - جای شبهه‌یی باقی نماند و اگر حلاج برحسب قانونی که در جریان است از نظر محکمه محکوم است یا محکوم نیست باری حکم قاضی هرچه هست مبنایی قابل اعتماد داشته باشد.

البته تقریر زبده‌یی از باوریه‌ها و سخنهای او جز با رجوع کردن به یک‌یک نوشته‌هایش عادلانه نیست. نمی‌توان کسی را به‌خاطر آنچه دیگران به او نسبت داده‌اند تحت تعقیب قرار داد. لاجرم منشی محکمه که هرگونه اطلاعات درست و شهادتهای موثق را در باب کسانی که به محکمه فرا خوانده می‌شوند جمع می‌آورد، باید مطالبی گرد آورد که بتواند داوران را در باب تمام جزئیات احوال شخص مورد اتهام به‌درستی آگاه سازد و لامحاله خودش نباید به شایعات و اقوالی که در افواه عام افتاده است و مبنای آنها دانسته نیست اکتفا کند.

پس من چاره‌یی ندارم جز آنکه تمام آثار و نوشته‌های حلاج را یک‌یک از نظر بگذرانم و نقادی کنم. باید هر حرف تازه‌یی را که در نوشته‌هایش هست و نکته ارزنده‌یی را تعلیم می‌کند برشمارم و با نظر تقدیر بنگرم چنانکه در کلام او اگر چیزی هم هست که مایه ترویج ضلال و خطاست و اذهان ساده را در معرض لغزش قرار می‌دهد یادآوری کنم و بی‌نقد و بررسی از آن نگذرم.

با این حال جای شگفتی است که تا همین چندی پیش نزدیک پنجاه کتاب و رساله - بیشتر یا کمتر - در دکان وراقان - صحافان - بغداد به حلاج منسوب بود که آشکار یا پنهان خرید و فروش می‌شد و اکنون اینجا و آنجا به‌زحمت یک یا دو رساله او به‌دست می‌آید. وراقان شهرگویی به‌شیوه‌یی که ویژه اهل بازار است این روزها نسخه‌هاشان را پنهان کرده‌اند تا آنها را به طالبان مشتاق به بهای گرانتر بفروشند یا اگر صاحب شرطه بغداد در پی جمع آوردن و نابود کردن آنها برآید دچار آزار و زیان نگردند.

از دیوان حلاج نسخه‌یی در دست دارم که شاید جامع و کامل نیست اما به هر حال دقیق و صحیح است و آنجا حلاج بیشتر از هر جای دیگر، خود اوست - بی‌پرده و بی‌نقاب. مجموعه‌یی شامل کتاب الطواسین، شطحیات، احادیث الهامی و بعضی اقوال او را هم که شامل تفسیر پاره‌یی آیات قرآنی است هم‌اکنون در پیش روی دارم و از کتاب الصیهور فی نقض الدهور نیز که بسیار نایاب است چند صفحه‌یی به دست آورده‌ام و به مدد همان اندک مایه می‌توانم خطوط اصلی آن کتاب را بازسازی کنم و در آن باب داوری نمایم و به هر حال از این مجموع می‌توان نمودار درستی از اندیشه‌ها و دریافتهای حلاج را بدون پرده‌پوشی و بدون آوازه‌گری استنباط کرد و او را چنانکه هست نشان داد.

من که به عنوان منشی محکمه متعهد این کارم چون هیچ‌گونه سابقه دوستی یا دشمنی با حلاج ندارم می‌پندارم آنچه در تقریر عقاید و آراء او از متون کتابهایش بیرون می‌آورم از هرگونه شایبه حب و بغض خالی باشد. آرزو دارم که گزارش کوتاه من نیز نزد کسانی که به عنوان قاضی و مفتی و معدّل این گزارش را خواهند خواند با همان اندازه صداقت و عدالت مواجه شود. اگر از این گزارش استنباطهایی خارج از دلالت ظاهری کلام انجام گیرد یا مستند حکم ناروایی گردد وجدان من عذاب سختی خواهد کشید. نمی‌دانم کسانی که حتی بدون این گزارش و به مجرد بدگمانی یا بدسگالی درباره متهم نظرهایی افراط‌آمیز اظهار خواهند کرد جواب وجدان ملامتگر را چه خواهند داد - تا به جواب و عقاب داور نهایی چه رسد؟

دیوان حلاج را، بی‌هیچ رودریایستی اقرار می‌کنم، با ذوق و لذت واقعی خواندم. که بود آنکه ادعا کرده بود دیوان حلاج نه لطف معنی دارد نه ذوق عبارت؟ هر که بود می‌پندارم این سخن را برای خوشایند مخالفان وی گفته باشد. باور دارم که انسان تا با اندیشه حلاج و با زبان ویژه او آشنایی نداشته باشد از آن لذت نمی‌تواند برد اما می‌پندارم همدلی با او دشوار نیست - هر چند انسان این کار را نه از همدردی آغاز کند.

من، خود به هیچ وجه با شوق و علاقه پیش‌اندیشیده به مطالعه این دیوان

دست نزددم. در آغاز حتی از اندیشه خرده گیری هم فارغ نبودم. با این حال هرچه بیشتر رفتم از خواندنش بیشتر لذت بردم و بیشتر تحت تأثیر آن واقع گشتم. نسخه‌یی که من از دیوان حلاج در دست دارم البته نسخه نهایی نیست. شاید برخی اشعار دیگران هم در آنها خلط شده باشد. اما اگر بر پشت جلد کتاب نام حلاج هم نبود نمی توانستم آن را جز به یک عارف کامل منسوب بدارم. اینجا به الفاظ گزیده، ناآشنا، و تأمل انگیز این ابیات کار ندارم، به بافت بدیع و به لطف بیانی نیز که طراوت و استحکام را در آن به هم آمیخته است نمی اندیشم؛ معانی پرمایه و تعبیرهای جسارت آمیز پر عمقی که سرشار از اندیشه‌های متعالی است گوینده دیوان را در نظر من یک متفکر پرمایه، یک متألّه ژرف اندیش و یک شاعر آرمان‌گرا نشان می دهد. که آنچه با آن آشنا نیست گناه است.

البته مضمونهای تازه که با طرز بیانی غیر معمول به تقریر می آید خرابت ویژه‌یی به پاره‌یی اقوال این دیوان می دهد و فهم بعضی اقوال آن را محتاج تأمل یا درخور اعتراض می نماید اما این اثر به هر حال دیوان شعر است، رساله‌یی در باب کلام و عقاید نیست. از شاعر آنجا که در محدوده اقلیم شعر نفس می زند توقع تعلیم مباحث مربوط به کلام و عقاید بی معنی است. و بی معنی تر آنکه در مواردی که از این گونه معانی سخن می گوید از وی بخواهند کلامش همگون و همگن، استدلالش عاری از تناقض و تضاد، و فکرش منسجم و همواره مبتنی بر طرز بیان واحد باشد.

دیوان حلاج، به عنوان یک مجموعه شعر، در جای خود یگانه است. نه مدح دارد نه هجا، نه فخر دارد نه رثا. عشق در آن نقش چشمگیر دارد. اما نه عشقی که بنیاد آن بر هواست. زهد هم در آن هست اما نه زهد تلخ. نه زهدی که دنیا را برای انسان به یک دره اشک و آه تبدیل می کند. چیزی که در سراسر آن می درخشد اندیشه است: اندیشه درباره انسان، درباره سرنوشت، و درباره خدا.

شعر است و شعر فلسفی است و به گونه‌یی خاص رنگ عرفان دارد. زندگی شخصی در آن رنگ نمی اندازد. اگر هم احیاناً رگه‌یی از زندگی شخصی در آن هست اندیشه ویژه است. اندیشه‌یی که در کلام او همواره انسان را به ماوراء

انسان مربوط می‌کند. این اندیشه به سبب تنوع و عمقی که دارد انسان را مسحور می‌کند، به سبب سادگی هول‌انگیزی که گاه در طرز بیانش هست انسان را در اینکه آن را به روشنی و درستی فهم کرده باشد به اشتباه و تردید می‌اندازد. با وجود اشتغال بر الفاظ غریب به انسان احساس کلام مصنوع نمی‌دهد. با آنکه متضمن اقوال تازه، باورنکردنی و جسارت‌آمیز است تجربه معما و لغز را به خواننده القاء نمی‌کند.

در طی این دیوان، خواننده خود را با شاعری مواجه می‌یابد که زبان قوی، منطق تفکرانگیز، و احساس شورآمیز را با هم جمع دارد. با این حال از ابوبکر صولی ادیب سخن‌شناس عصر داوری عجیبی در باب شخص حلاج و کلام او نقل می‌شود که اگر واقعاً گفته‌وی باشد انسان را در سخن‌شناسی یا انصاف ادبی وی دچار تردید می‌کند. می‌گویند صولی گفته است حلاج را بارها دیدم و بارها با او سخن گفتم، جاهلی بود که تظاهر به خِرَد می‌کرد، بیزبانی بود که می‌خواست خود را زبان آور نشان دهد! چه کسی می‌تواند دیوان حلاج و سایر آثار سرشار از معانی و لطایف او را بخواند و باز حتی وقتی می‌خواهد به خاطر خوشایند دیگران گوینده را تخطئه کند با این صراحت، تمام مزیت‌های او را انکار کند؟ صولی ادیبی است که هرچند بیش از حد به خودستایی شهره است باری نیک و بد سخن را به درستی درک می‌کند. اگر این قول در باب حلاج واقعاً از او باشد اقوال دیگرش را که می‌تواند خالی از شایبه اغراض تلقی کند؟

در شعر حلاج، آن‌گونه که من از تأمل در دیوان او دریافته‌ام احساس گه‌گاه به صورت بارقه‌یی سوزان ذهن را می‌شکافد و از روشنی که پیدا می‌کند، برق می‌زند. اما عقل، غالباً آن را در زیر پرده‌یی از تعادل فرو می‌گیرد. با این حال چون آنچه موضوع احساس اوست خداست احساس و عقل هر دو در آن سرگشته می‌مانند. در بسیاری موارد در این اشعار بین عشق و عقل تعادلی هست که افراط در بیان را محدود می‌کند - و اگر محدود کردنش ممکن به نظر نمی‌آید آنجاست که ظرف بیان از احساس چنان سرشار است که سرریز می‌کند و به آنچه صوفیان شطح می‌خوانند تبدیل می‌شود.

من چون می‌خواهم تصویر حلاج را چنانکه هست از مجموعه اقوالش بیرون آورم و بدان نظم و انسجام بخشم از هرگونه اظهار شیفتگی بیشتر در این باب می‌پرهیزم. اما به همان سبب دوست ندارم نفرت یا کراهت ناخواسته‌یی را که شاید از تلقین دیگران در باب او در اندیشه دارم در این تصویر منعکس بینم و بی‌آنکه قصد ارزیابی نهایی در حق او داشته باشم در باب او به داوری بپردازم. البته تمام ابیات این دیوان تقریر تجربه‌های عارفانه نیست، وجود عاشقانه‌های مجرد و خالی از مواجید عرفانی را هم - هرچند بسیار نیست - در مجموع دیوان وی باید یک واقعیت شمرد.

از این‌رو در پاره‌یی اقوالش که در میزان تجربه‌ی عرفان خواننده را دچار توهم اعتقاد به حلول و اتحاد می‌سازد، هرگاه سخن به حوزه‌ی عواطف عاشقانه نقل گردد کلام خالی از اشکال به نظر می‌رسد - و قبولش مایه‌ی آسایش خاطر نیز خواهد گشت. به‌علاوه شاعر تا سالهایی که او را به آستانه‌ی پیری رسانده است همواره شعر گفته است و در جزر و مدّ حوادث اندیشه‌های متفاوت بر خاطرش گذشته است. نباید اندیشه‌هایی را که ممکن است در سالهای طغیان فکری به بیان آورده باشد ملاک قضاوت در اعتقاد او در سالهای پایان عمرش شمرد. گمان می‌کنم توجه به تفاوت بین این دو گونه شعر برای ارزیابی افکار و آراء او آن‌چنان که از دیوانش برمی‌آید برای من که خود متعهد رعایت انصاف نیز هستم ضروری است.

تعدادی ابیات در این دیوان هست که جزو بهترین مناجاتهاست. بانگ نومیدانه‌یی است که خدا را از دور عاشقانه درود می‌فرستد و در تنهایی و نومیدی تیره‌یی که امید وصال را برایش غیرممکن می‌سازد او را در وجود خود، در کنار خود و در میان جان خود باز می‌یابد. مزامیر داود را نخوانده‌ام اما می‌پندارم از این مناجاتها شورمندتر و شوق‌آمیزتر نیست.

اینها مناجات است، اما هیچ چیز بیش از آنها به عاشقانه‌یی که از زبان یک مست حق، یک سرگشته‌ی راه خدا برمی‌آید شباهت ندارد. همه‌ی احوال عاشقانه در آنها هست - شکایت از فراق، امید به وصال، فریاد از هجر و پوزش از تقصیر. در

یک مناجات زیبا از خود می پرسد تا کی باید در بحر خطا غوطه زد. از آنکس که تو بر وی عصیان می کنی و هرگز رضای او را نجسته یی چگونه امید عفو توانی داشت؟ در یک مناجات دیگر صدای حق را از نهانخانه ضمیر خویش می شنود و در حیرت نفس گیر عاشقانه فریاد برمی دارد آیا این منم که ترا می خوانم یا هم تویی که مرا خوانده یی؟ یک جا هم در خطابی مناجات گونه بر سبیل تحیر و تعجب می پرسد کدام نقطه زمین از تو خالی است که خلق ترا در آسمان می جویند؟ احساس قرب لازمه این عشق روحانی است و شاعر با چه زیبایی این احساس اتصال با معشوق را در یک قطعه کوتاه معروف خویش می ریزد: من خود آن شده ام که او را دوست می دارم، آنکس هم که من او را دوست می دارم من است، ما چون دو روح که در یک بدن درآمد باشند به هم آمیخته ایم. از این رو چون مرا بنگری گویی که او را دیده یی و چون او را بنگری گویی ما هر دو را دیده یی! - ورطه یی هست که عاشق را از معشوق جدا می دارد آنکه محدودست باز در جای خویش است و آنکه نامحدودست دسترس پذیر نیست.

با این همه، در مجموع دیوان ایاتی هم هست که رایحه فکر حلول و اتحاد دارد - و می پندارم انعکاس دردهای نومیدانه یی است که در ریاضتهای سخت سالهای جوانی او را از سر منزل اعتدال به دور انداخته است. در مورد بعضی از این گونه اشعار بر وی اعتراض هایی کرده اند و حق آن است که آن گونه اشعار وی را باید از مقوله شطحیات حلاج شمرد که آنها را نمی توان با منطق عادی سنجید. در بین این گونه اشعار شطح آمیز او یک قطعه معروف را باید یاد کرد که شطح معماگونه یی به نظر می رسد و گوینده در طی آن خدایی را تقدیس می کند که ناسوت او سرّ لاهوت اوست، و در میان خلق خویش در شکل آکل و شارب ظاهر می شود. در متن گفته شاعر سخن البته لطف دیگر دارد و از بعضی صوفیه عصر - شاید شبلی - نیز نقل است که آن را سرّ توحید خاص باید شمرد اما در ظاهر بیانش چنان نشانه قول به حلول و اتحاد پیدا است که آن را نمی توان تأویل کرد. آیا حق با کسانی از یاران حلاج نیست که مثل ابن خفیف انتساب این قطعه را به وی انکار کرده اند و آن را مجعول یا منتحل شمرده اند؟

آیات دیگری هم در دیوان هست که در تقریر وی زیان حالی از ابلیس است و همدلی گوینده در حق او چنان آشکار است که انسان را در اتساع آن به حلاج دچار تردید می‌کند. در این قطعه کوتاه ابلیس سرکشی خود را در سجده ناکردن به قالب آدم که به حکم الهی بر وی الزام شد نوعی تقدیس و توحید می‌خواند و رانده شدن خود را همچون سرنوشتی که اجتناب از آن برایش ممکن نبوده است تلقی می‌کند و با لحن شیطنت آمیزی که در خور اوست می‌گوید: آدم خود جز تو نبود ابلیس در این میان چه کاره بود! این را نمی‌توان از مقوله جعل و اتحال خواند زیرا در شطحیات او نیز نظیر این معنی هست اما پیداست که تأمل در قدرت مطلقه نامحدود، عقل را گه‌گاه به شدت در ورطه مغلوبیت می‌اندازد و آنچه به زبان می‌آید به هر صورت که باشد جز متضمن عجز و تسلیم و تحیر در مقابل معمای هستی نیست.

با آنکه نظایر دیگر از این‌گونه مضمونها در دیوان حلاج اندک نیست از تأمل در مجموع دیوان تصور آنکه در این اقوال اندیشه الحاد وجود دارد قابل تأیید به نظر نمی‌آید. چیزی که هست حال استغراق شاعر در عالم الوهیت چندان است که وقتی عقل را در جستجوی ادراک اسرار هستی به کار می‌اندازد کارش به حیرت می‌انجامد، که سرمویی بیش با ضلالت فاصله ندارد و پیداست در هر کس دیگر جز حلاج ممکن بود حیرت به ضلالت بینجامد - و این چیزی است که طهارت ضمیر حلاج تصورش را در حق وی غیر قابل قبول می‌کند.

مجرد استغراقی که او در قرآن دارد جایی برای شبهه در صدق و اخلاص حیات دینی او باقی نمی‌گذارد. در تفسیرهایی از آیات قرآن کریم، که به او منسوب است نکته‌سنجی‌هایی هست که غالباً تازگی دارد و از باریک‌بینی و ژرف‌اندیشی بیمانند او حاکی است. بیشتر این نکته‌ها به گونه‌ی است که ظاهر آیات را متضمن اشارتهای پنهانی به تجربه‌های اهل طریقت نشان می‌دهد و تأمل و تدبر بیشتر در آیات را بر فهم الزام می‌کند.

حلاج، در ورای مرتبه الفاظ و عبارات در تفسیر آیات توجه به اشارات دارد اما توجه به اشارات در کلام او چنان نیست که نفی عبارات را الزام کند. قرآن در

نظر او لسان کل علم است اما او در تفسیرهای خویش به علم اشارت بسنده می‌کند - و آنجا که سخن از عبارت در میان می‌آید باز کلام از اشارت خالی نیست. اینکه از تفسیرهایش بوی عشق می‌آید از آنروست که با قرآن انس دیرینه دارد و این مایه انس از عارف ربانی که بارها در نمازهای خویش ختم قرآن کرده است البته غرابت ندارد.

اقوال او در باب بعضی آیات مشهور که گاه انسان را از باریک‌اندیشی و ژرف‌نگری وی به حیرت می‌اندازد. از جمله در تقریر مفهوم استنباط در کریمه لعلمه الذین یستنبطونه منهم (۸۳/۴) خاطر نشان می‌کند که استنباط بر اندازه تقوای عبد است - به ظاهر و باطن، و هم بر قدر تمام بودن معرفت اوست. و باز یادآور می‌شود این مرتبه برترین مقامات ایمان است. از این‌رو در باب آنچه دوستان حق می‌گویند و آنچه منکرانش به بیان می‌آرند به این نتیجه می‌رسد که حق از این هردو برتر است. در طی یک مناجات خویش به مناسبت می‌گوید خدایا ترا از تمام آنچه دوستان تو و دشمنان تو در باره‌ات می‌گویند منزّه می‌دانم. پیدا است که در این تقریر اقوال دوستان حق را تخطئه نمی‌کند اما در مقام تنزیه تا جایی می‌رود که هر وصف را در وجود حق محو می‌یابد و هیچ ستایش را شایسته مرتبه قدر او نمی‌شناسد. از صوفیه و مشایخ اولیا بارها نقل شده است که گفته‌اند حتی قول توحید، به صورتی که در ادراک و بیان عام خلق است، حق را محدود می‌کند لاجرم آن‌کس که او را به توحید وصف می‌کند در معنی نامحدود بودن او را انکار می‌نماید.

پاره‌یی از این تفسیرها که از حلاج نقل است صبغه عشق و رایحه محبت روحانی دارد. وقتی مفهوم قبول امانت حق را در کریمه انا عرضنا الامانة (۷۲/۲۳) تفسیر می‌کند می‌گوید سایر موجودات بدان سبب از قبول امانت خودداری کردند که پنداشتند آن امانت بر نفس آنها بار می‌شود و نفس طاقت آن بارگران را ندارد اما به آدم به صورت کشف معلوم شد که حمل این امانت بر نفس نیست بر قلب است، قلب هم موضع نظر حق است و چون طاقت آن نظر را دارد از حمل امانت در نخواهد ماند - و بدین سبب امانت الهی را انسان پذیرفت و سایر

کائنات از قبولش تن زدند.

وقتی مفهوم صراط مستقیم را در کریمه اهدنا الصراط المستقیم (۶/۱) مورد بحث قرار می‌دهد آن را عبارت می‌داند از طریق محبت حق و طریق راه پویدن به درگاه او. از این رو در تفسیر کریمه وهو معکم اینما کنتم (۴/۵۷) نیز به مناسبت یاد می‌آورد که کائنات عالم هرگز از حق مفارق نیستند زیرا موجد آنها حق است اما با حق هم مقارن نیستند چرا که حادث چگونه با قدیم مقارن تواند بود. پس حق، بدون تقارن با همه خلق همه جا همراه است و لاجرم مفارق از آنها هم نیست. طرز بیان نشان می‌دهد که در فهم حقیقت وحی، خود را از تنزیه و تشبیه مطلق برکنار می‌دارد و با چنین طرز تلقی که او از مَعِیَّتِ حق با خلق دارد قول کسانی را که دعوی الوهیت بدو نسبت داده‌اند چگونه می‌توان پذیرفت؟ - خاصه که قول به تنزیه در کلام او به صراحت آمده است و قول به تشبیه تا حد دعوی الوهیت سخنی است که مخالفان بدو نسبت داده‌اند و این دو قول را نمی‌توان در یک مرتبه قرار داد.

با این همه در جای جای تفسیرها که از او منقول است مواردی نیز هست که با آنچه مقبول جمهور است تفاوت دارد و رایحه گرایش به تفکری مستقل را از آن می‌توان استنباط کرد. پیدا است که مجرد تفاوت نظر با آراء مقبول متداول به معنی انتساب او به گروههایی که با آن‌گونه تفسیرها خود را به عنوان فرقه‌یی خاص جدا کرده‌اند نیست. درباره مفهوم اولی الامر در کریمه قُلْ اطِيعُوا اللَّهَ وَالرَّسُولَ (۲۲/۳) حلاج قول رایج را که اشارت به ارباب قدرت است نمی‌پذیرد چرا که احوال آنها را با آنچه خدا و رسول گفته‌اند سازگار نمی‌یابد. در آن اشارت اولی الامر را به سلف صالح تفسیر می‌کند که قول و فعل آنها در راستای امر الهی جاری به نظر می‌رسد.

این هم که در تفسیر مفهوم اصحاب الجنه و اصحاب النار (۵۰/۷) خاطر نشان می‌سازد که اصحاب نار ارباب عبارت‌اند و اصحاب الجنه ارباب حقایق و اشاراتند در واقع می‌خواهد از معرکه بحث در مسأله‌یی که سالها و از سالها پیش دستاویز منازعات فرقه‌های متخاصم بود کنار بکشد و چنان نشان دهد که

عبادت حق تا وقتی فقط بر عادات مبتنی باشد متضمن محبت نیست فقط آنجا که به مشاهده می‌انجامد مایه نجاج است - لاجرم خارج از این حوزه نباید خلق را اهل جنت یا اهل نار خواند.

در بین نوشته‌های کمیاب حلاج، کتاب الصیهور به علت نام غریبی که دارد غالباً با نظر سوء‌ظن یاد می‌شود. نسخه‌ی از آن در میان کاغذهایی که از خریطه ابن فاتک به دست افتاد هم‌اکنون در پیش روی من است و تأمل در آن هیچ جایی برای تردید در باب صحت اعتقاد وی باقی نمی‌گذارد. کتابی که در آغاز آن خطاب به اخوان خویش عبادت را ثمره علم می‌خواند و آن را فایده عمر و حاصل سعی بنده حق، بضاعت اولیا و بهره اعزه می‌شمرد، چگونه می‌تواند اندیشه‌های الحادآمیز را که مخالفان به نویسنده آن منسوب می‌دارند القاء کند؟ چند عبارت از آن نوشته را، که در دفتری برای خود یادداشت کرده‌ام اینجا در این گزارش نقل می‌کنم و از خود می‌پرسم اگر نام حلاج بر روی آن نبود آن را جز به کسانی چون ذوالنون مصری یا بایزید بسطامی و یا حتی حسن بصری به چه کس می‌توانستم منسوب بدارم؟ در این نوشته در باب عبادت به مناسبت خاطر نشان می‌کند که عبادت راه سعادت و جاده بهشت است اما راه سخت و سبیل دشواری است که عوایق بسیار و موانع گونه‌گون دارد و این عجب نیست چرا که این راه راه حق تعالی است و افزون بر آن آدمیزاد ضعیف، روزگار سخت، شغل بسیار و عمر کوتاه است، آجل قریب است و سفر بعید. در باب کتابی که با این‌گونه سخنان آغاز می‌شود تصور آنکه کلام گوینده متضمن زندقه و الحاد است جز سوء‌ظن گناه‌آمیز چه نام دیگر می‌تواند داشت؟

اقوالی دیگر که در روایات صوفیه از وی نقل است حاکی از اندیشه‌ی روحانی است و هرگونه احتمال کج‌اندیشی در حق او از حقیقت حال او به دور است. البته سخنان حلاج همه از این‌گونه نیست. همان بانگ مقدس که او در همه جا سر می‌دهد سخنی از لون دیگر است و جز آنکه گوینده در آن حال دچار مغلوبیتی مقاومت‌ناپذیر بوده باشد توجیه دیگر در آن باب نمی‌توان ارائه کرد. این سخنی است که صوفیه شطح می‌گویند و مثل سرریزی است که از ظرف

پرشده‌یی فرو می‌ریزد و نشان می‌دهد که ظرف دیگر گنجایی چیزی بیش از آن را ندارد. غیر از مجموعه‌یی از این‌گونه اقوال او که شطحیات حلاج نام دارد، تعدادی دیگر از آثار او نیز از همین مقوله است - روایات الهامی او که صورت حدیث دارد، و مجموعه طواسین او که از قرآن الهام یافته است.

از این جمله اقوال شطح‌آمیز است، که بیشتر وحشت و نفرت ناشی از سوءظن هم، به خاطر همین‌گونه اقوال در اطراف نام حلاج تبلور یافته است و کسانی را که از ادراک این‌گونه اقوال دچار وحشت می‌گردند درباره سایر اقوال او هم دچار توهم می‌سازد. در تفسیر این‌گونه اقوال، غالباً کوشیده‌اند، آنها را از معنی ظاهری به معنی رمزی بازگردانند - کوششی که همیشه موفق نبوده است و این از آن‌روست که مخالفان آنچه را در خارج از مقولات منطق عادی به بیان آمده است می‌خواهند به منطق عادی برگردانند حال آنکه اگر آن مواجید در ظرف منطق عادی گنجایی داشت گوینده از اول آن را در همان ظرف می‌ریخت و سرریزی هم پیش نمی‌آمد.

شطح، از دیدگاه منطق عادی غلبات یک درد بی‌نام روحانی است که هجوم ناگهانی و صرع‌وار آن انسان را مغلوب می‌کند، از زمینه رسوم و قیود منطق عادی که پای او بر آن استوار است برمی‌کند و او را از غلاف مصنوعی آداب و قیود بیرون می‌آورد. در دنبال یک فعل و انفعال نامرئی و خارج از حوزه ادراک طب و روان‌شناخت، جوهر روحانی نهفته‌یی را که در زیر آوار آداب و قیود فکری و اخلاقی مستور است از اعماق وجود وی بیرون می‌کشد، تبلور می‌دهد و تمام شخصیت انسان را در آن می‌ریزد و آنگاه آن را برضد هرچه منطق عقلی بر وی الزام می‌نماید بی‌دغدغه و بی‌واهمه، به اظهار وامی دارد.

این دگرگونی ناگهانی روح، طلوع عقل آزاد فطری است که آفاق ذهن را با نور عقل سرخ روشن می‌کند و انسان را از تقید به ردّ و قبول عامه می‌رهاند. درون ذات برون ذات را به بند می‌کشد و اجازه می‌دهد تا منطق پرهیزی فطرت، انسان را از زنجیر عبودیت الفاظ وضعی مجال خروج بخشد. آنجاست که درد محبت به شکل شعله‌یی طوفانی درمی‌آید - آن‌همه نطق و عبارت را که به منطق عقلی

محدود می شود می سوزد و از بین می برد.

تعدادی از شطیحات حلاج با آنچه از بایزید و جنید نقل است تفاوت ندارد اما آنچه را از قول آنها قابل تفسیر می دانند غالباً از حلاج با انکار و اعتراض تلقی می کنند. سبحانی ما اعظم شانی را، با وجود اعتراضهایی که بر آن کرده اند، از بایزید می پذیرند و تأویل می کنند اما قول انا الحق را که در همان حال و هواست از حلاج کفر می شمارند و بر آن انکار می کنند. بر حلاج اعتراض دارند که در طی یک سخن شطح آمیز گفته است: «نزدیک کردی مرا به خود تا ظن بردم که من توام و تو من» اما قول بایزید را می پذیرند و تأویل می کنند آنجا که می گوید: «الهی تو آینه گشتی مرا و من آینه گشتم ترا». از حلاج این قول را با غرابت و انکار تلقی می کنند که می گوید ابلیس در عقبه طور در جواب موسی که او را بر نافرمانی در امر سجده آدم سرزنش کرد گفت که آن ابتلا بود نه امر. اما جنید در مشاجرهایی که با ابلیس دارد، در پاسخ به همین سؤال از قول وی نقل می کند که گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم؟ مسأله در نقل قول ابلیس است، جوابی که جنید به این دعوی می دهد اشکالی را که در نقل قول او هست بر طرف نمی کند. برای کسانی که اصرار ندارند در باب آنچه از صدیقان نقل است دایم زبان به اعتراض گشایند، هم شباهت و هم اختلاف که در اقوال شطح آمیز امثال حلاج، جنید و بایزید هست ناشی از تفاوت تجربه های روحانی است. هریک از مرتبه خویش سخن می گوید و گمان دارم قول هیچ یک را نباید درخور اعتراض شمرد. به هر حال شطح، سرریز یک انفجار از درون خاسته حیات دینی است که اسرار دریاطن نهفته عارف را در زیر فشار غلبات احوال به بیرون می ریزد - و چون به بیانی که گنجایی تعبیر آن را ندارد درمی آید فهم آن برای کسانی که با آن تجربه ها آشنایی ندارند غیر ممکن یا دشوارگونه است. این سرریز هم چون از اعماق ضمیر عارف عبور می کند، آنچه را در آنجا به خال کمون است بیرون می آورد و اینجا است که گفته اند معدن شطح قرآن است و حدیث - و الهام اولیا که در واقع آن نیز از همان دو منبع نشأت می گیرد و در نزد هر کس به اندازه تجربه و آشنایی او صورت لفظ و عبارت می پذیرد.

در مورد حلاج این سرریز، تجربه اندوخته از تأمل در حدیث را به صورت روایات الهامی و تجربه ناشی از تأمل در قرآن را به صورت طواسین درمی آورد. روایات الهامی در آنچه از حلاج نقل است مقوله‌یی چند از واردات ربانی است که در عبور انفجارآمیز احوال از اعماق ضمیر به عرصه شعور صورت حدیث یافته است. و این نشانه‌یی از توغل یا تبحر او در روایات و اسناد حدیث است. در احادیث مأثور، آنچه را مضمون حدیث است ضمن تسلسل و توالی اسناد راوی از زبان راوی دیگر نقل می‌کند و سلسله این نقل همچنان در بین راویان گذشته ادامه می‌یابد تا به یک یا چند صحابی می‌رسد که مضمون حدیث را از زبان رسول شنیده‌اند. اما روایات الهامی حلاج، حدیث نیست شبه حدیث و در واقع نوعی حکمت روحانی است. از زبان راویان عادی هم نقل نمی‌شود، همواره راویانش یک سلسله معانی مجرد هستند که به نحوی نماینده اوصاف صدیقان صحابه یا احوال انبیاء قرآنی نیز بشمارند. فی المثل رؤیای صادق، لوح محفوظ، علم قدیم، یقین ازلی، و مبدأ مشرق در سلسله اسناد این گونه روایات قرار دارند. و پیداست که راوی به مظاهر آنها ناظر است. اکثر این معانی مجرد مفاهیم انتزاعی هستند که از قرآن یا حدیث مأخوذ است و حلاج آنها را تعین و تشخیص بخشیده است تا مضمون واردات قلبی او را به صورت احادیث قدسی یا نبوی درآورند. که او در سرّ سویدای خویش مفتون آنهاست. مضمون روایات هم تفسیرها یا توجیه‌هایی از تجربه‌های شخصی یا الهامی است. یکجا این مضمون را نقل می‌کند که هیچ کس حق را نپرستید به چیزی که از محبت حق عزیزتر باشد. جای دیگر از همین گونه راویان نقل می‌کند از حق که هر که دنیای فانی را شناسد مرا شناسد و جای دیگر این مضمون را نقل می‌کند که ملک و ملکوت در صورت آدم و در مراتب او پیداست. این مضمونها البته از مقوله شطح است اما که می‌تواند برگزیده آنها به نظر انکار بنگرد و او را به خاطر این اقوال که سرشار از محبت و ایمان است مستحق تعقیب و اعتراض بشمارد؟

طواسین حلاج هم، از همین مقوله و سرریز جوش و هیجان واردات قلبی است. که از قرآن و از تأمل در دقایق آن متأثر به نظر می‌رسد. این طاسین‌ها ناشی

از استغراق او در سوره مبارکه طاسین است - و این از جمله همان سوره‌هایی است که ماجرای وادی طور و بوته مشتعل در آنجاها آمده است و بانگ مقدس هم در زبان حلاج از همانجا سرچشمه می‌گیرد. عشق مقدسی که حلاج در این مجموعه، مخصوصاً در ضمن طاسین السراج به شخص رسول نشان می‌دهد، چنان پر شور و پرهیجان است که تفرگونه شبهه‌یی در باب صحت اعتقاد او جز بر سوءفهم یا سوءظن مبتنی به نظر نمی‌رسد و تصور اقدام او به معارضه با وحی که مخالفان وی، دوستان عمرو بن عثمان از قول او به وی نسبت داده‌اند بی‌شک یک اتهام ناروا و مغرضانه است.

درخشانترین عنصر ترکیبی در طواسین حلاج قدرت احساس روحانی و فخامت بیان در تصویر حیات دینی است، و این هردو ویژگی، صمیمیت و صداقت او را در شطحیات نشان می‌دهد. با آنکه از غالب مشایخ صوفیه شطحیات نقل است شطحیات حلاج ذوق و حالی دیگر دارد، و با آنکه خود وی اقوال خویش را غریب می‌خواند هرکس از مقالات اهل طریقت بیگانه نباشد آنها را آشنا خواهد یافت. در بسیاری از این شطح‌ها شخصیت بایزید با تمام درخشندگی و پارسایی او انعکاس دارد. حلاج از لحاظ طرز تفکر و احساس دینی به خانواده روحانی بایزید نسبت دارد. همان تعریفی که در باب قول «سبحانی» بایزید از او نقل است نیز نشان همدلی و همدردی با پیر بسطام است. مثل بایزید، در زندگی او شطح یک لحظه دیرباب زودگذر به نظر نمی‌آید. تمام زندگی او، مثل زندگی بایزید، یک تجربه ممتد از شطح عارفانه است. در زندگی او نیز مثل زندگی بایزید تجربه شطح به همه چیز حیات می‌دهد، همه چیز را در نور و موسیقی غرق می‌کند. او نیز، آن‌گونه که از تجربه انبیا و اولیا نقل است در جریان عمری آکنده از شطح، در همه چیز تصرف روحانی می‌کند. مثل هرکس که در شور و هذیان شطح زندگی می‌کند از آنچه اقتضای طبیعت جسم و طبیعت روح است عبور می‌کند و به ماورای همه چیز راه می‌برد. همانند بایزید و ذوالنون حیات محدود را با ابدیت «لا - زمان» متصل می‌کند. دستش را در آن حال دراز می‌کند، ماه را می‌گیرد و توی آستین خود جای می‌دهد. بر بال الهام سوار

می شود و بر ماورای افلاک و عناصر می گذرد. در معراج روحانی فرشته ها را در پرواز، از خود بازپس می گذارد، ستاره ها را یک به یک با نگاه خود جان می بخشد. پایش را برمی دارد و مرگ و حیات را در زیر پای خود لگد می کند، رویش را به سوی ابرها بالا می گیرد و آن را که در وجود وی بانگ مقدس را سر می دهد به صورت شبنم بر گونه های از هذیان گر گرفته خویش احساس می کند. شطح او، مثل شطح بایزید و ذوالنون سرریز جوش دردهای درجان نهفته است. با آنها هیچ تفاوت ندارد لاجرم او را هم مثل همانها باید شناخت، باید باور کرد. این گزارش، مروری کوتاه بر آثار و افکار حلاج بود. حلاج بدان گونه که از نوشته ها و گفته های خود او برمی آید - و نه آن گونه که از اسناد متناقض گونه و غالباً مشکوک درباره او نقل کرده اند. نمی دانم مستند توقیف و حبس طولانی او تا این مدت چه بوده است اما تا آنجا که من از تأمل در آثار و افکار او دریافته ام درباره او هرگونه شبهه الحاد ناشی از سوء فهم یا سوء تفاهم است. به آنچه در این گزارش آورده ام یقین دارم و از اینکه شاید در محکمه مورد پسند و تأیید مدعیان وی واقع نشود متأسفم.

۴

از پشت پرده

گزارش یک خفیه‌نویس

درها را ببندید. محکمه سرّی خواهد بود. صدای گرفته و بیحال عالی جناب حامد با این لحن آمرانه فراشان را به بستن درهای تالار واداشت. وزیر در همان حال آهسته زیر لب منگید: این دفعه هم ممکن است امیر حاجب نصر قشوری، به خاطر مرشد و پیر خود حلاج، خلیفه و مادرش سیده را بر ما بشوراند. به این پیچ او گویا هیچ کس توجه نکرد و اینکه بنده، کاتب خفیه نویس صاحب شرطه به حکم وظیفه در این گزارش آن را شایسته یادآوری یافتم برای آن است که خاطر صاحب شرطه، که خدایش عزت و نعمت دهد، مطمئن باشد در آنچه به وسیله این ناچیز به عرض می رسد هیچ نکته یی از آنچه در جریان محاکمه روی می دهد ناشنیده و ناگفته نخواهد ماند و جناب خلافت پناه هم چون این عریضه را از جانب صاحب شرطه دریافت کند، تفاوت آن را با آنچه از جانب کاتبان دیوان وزارت به عرض وی خواهد رسید به عنایت در خواهد یافت.

البته این ناچیز خود را در این محکمه در بین فراشان مأمور حفاظت جازد. اما آنچه را اکنون می نویسد از ضبط حافظه می نویسد چرا که در آنجا میل نداشت هیچ کس خفیه نویس صاحب شرطه را باز شناسد و این نکته را که حضرت صاحب شرطه در تمام بغداد به هرگونه هست از همه چیز به هنگام، آگهی درست دقیق خواهد یافت در یابد.

باری، به اشارت عالی جناب حامد بن عباس محاکمه حلاج به طور سرّی و در پشت درهای بسته آغاز شد. چند لحظه بعد نگهبانان شیخ صوفی را باخسونت بسیار به درون تالار محکمه راندند. مرد، تکیده، زار و نزار اما استوار و مصمم بود. دستهایش از پشت بسته بود و پاهایش که گویا تازه چوب خورده بود

به سختی حرکت می کرد. هنگام ورودش یک غلام ترک، که دشنه بر کمر و تازیانه در دست داشت آمرانه فریاد زد:

- قرمطی را لعنت کنید!

اما هیچ صدایی برضد مرد برنخواست. درحالی که عالی جناب حامد بی اختیار اما با بیحالی و بیخیالی در مسند خود جابه جا می شد جمعیت به احترام حلاج از جا برخاست. غلام که در نگاه بیحال وزیر، موج خشم و کینه یی اظهارناشده را دریافت سیلی سختی بر گونه نزار به گودی نشسته حلاج نواخت. حلاج که در مقام متهم اجازه جلوس نداشت همچنان استوار و تأثرناپذیر در مقابل مسند حامد ایستاده بود. گردنش را راست گرفته بود و در خطوط چهره اش هیچ نشانی از ترس، خشم، یا ناخرسندی ظاهر نبود. به هیچ جا نگاه نمی کرد و گذاشته بود تا نگاه سرگردانش بی هیچ ترس و وحشت فضای آکنده از رعب و هراس محکمه را همه جا بکاود.

در این هنگام نگاه کنجکاو من به نگاه بیحوصله عالی جناب وزیر افتاد که خاموش اما آمرانه با نگاه غلام حرف می زد:

- دِ بزن، قرمطی ملعون را! دِ بزن!

و غلام که از نگاه خاموش وزیر آنچه را او نمی خواست بر زبان بیاورد درک کرده بود حلاج را به زیر رگبار سیلی های پی درپی گرفت: یک، دو، ده، بیست، چهل، شصت. شمردم درست هشتاد سیلی بر صورت و گردن مرد زد و با دشنه یی که بر کمر داشت گردن و صورتش را به طور وحشیانه یی مجروح کرد.

زمزمه نارضایی در فضای محکمه پیچید. حاضران که معدودی از آنها دوستداران حلاج بودند و تعدادی از آنها برای مشاهده محاکمه یک قرمطی ملعون آمده بودند، از آنچه در محکمه روی می داد به شدت به خشم آمده بودند. بعضی آهسته زبان به اعتراض گشودند و عده یی خشم و ناخرسندی خود را با فریادهای کوتاه و بریده نشان می دادند. قاضی کلان و یک دو قاضی جوان که در کنار او و نزدیک مسند عالی جناب نشسته بودند، در اعتراض به این بیرسمی، چین بر ابرو انداخته بودند.

وزیر که همچنان آرام، خاموش، و بی اعتنا بر مسند خویش تکیه داده بود و از شادی و خرسندی پره‌های بینی‌اش از هم باز شده بود با لحن سرد آکنده از بیحوصلگی، بانگ برداشت:

- دست نگهدار، غلام. اینجا محکمه عدالت است. این مرد قرمطی باشد یا نباشد نباید قبل از حکم قاضی دست بر روی او بلند کرد!

قاضی کلان دستی به ریش خاکستری فام خود کشید و باخونسردی اعلام کرد:
- منشی محکمه امروز غایب است.

دو قاضی جوان، که من در کنار آنها ایستاده بودم آهسته پیچ کردند:

- گزارش او را نپسندیده‌اند. امروز او را در خانه خود توقیف کرده‌اند!

و قاضی کلان با غرور و رضایت ادامه داد:

- دو منشی دیگر که از دیوان قضا انتخاب شده‌اند اکنون گزارش او را

می‌خوانند.

منشی‌های تازه، برخاستند. به نظر می‌آمد که آنها را از بین زندانبانان انتخاب کرده بودند. آنها طومارهایی را که شامل گزارش اتهام بود از زیر ردای خود بیرون کشیدند. به عالی جناب چنان کرنشی کردند که سرهاشان تا نزدیک زانو رسید. در مقابل قاضی کلان هم گردن را تا محاذی سینه خم کردند، با کین‌توزی نگاههای شررباری به حلاج افکندند. متهم چنان در احوال خود مستغرق بود که نه نگاه آنها را دید نه وجود آنها را احساس کرد.

منشی‌های تازه را شناختم. جلادان زندان بودند که ردای بلند و گشاد قاضی‌ها را پوشیده بودند. تمام شرارت باطنی آنها از زیر چینهای تودرتوی جبه و قباشان پدیدار بود.

منشی اول طومار عریض بلندبالایش را گشود و به نام خدا، و با دعا به دولت وزیر و خلیفه خواندن آغاز کرد. حلاج همچنان با قامت راست، خاموش، بی‌تأثر و درحالی که تمام وجودش در یک جذبۀ بی‌نام پرشکوه غرق بود آنجا ایستاده بود. آرامش و سکوت عالی جناب حاضران را تحت تأثیر گرفته بود. صدای منشی با توالی امواج نفرت، خشم، و خشونت که در آن نوبت به نوبت مجال تظاهر

می یافت سکوت محکمه را گرانبار می کرد:

- این مرد دعوتگر قرمطی هاست. در واقع سرکردهٔ دوم و رهبر آشوب آنهاست. قرمطی ها آفت عصر و بلای زمان ما هستند. حقیقت حال آنها بر بسیاری از مسلمانان پوشیده نیست. اینها خون و مال مسلمانان را بر خود حلال می دانند. حجاب و عفاف و ننگ و نام در بین آنها نیست. خویش و بیگانه و محرم و نامحرم نمی شناسند. با زنان یکدیگر می آمیزند، آیین قوم لوط را در مورد فرزندان خود و فرزندان دیگران سنت می شمارند، وحی را انکار می کنند، کتابهای اخوان الصفا و اشعار بشار بن برد و ابونواس را برای آنکه در عقاید مسلمین تزلزل ایجاد نمایند پنهان و آشکار نشر می کنند، به انبیا و کتب آسمانی اعتقاد ندارند به جای آن تعالیم فلاسفهٔ یونان و روم را در افواه می اندازند، هیچ چیز مثل اقوال آنها اسلام و قرآن و اساس خلافت را تهدید نمی کند. تمام این باوریهای فاسد و مخرب در اوراق ضلالت انگیزی که از خانهٔ این مرد و یاران او به دست آمده است به صراحت ذکر شده است. این مرد خود را زاهد و صوفی و عارف نشان می دهد اما یک ملحد واقعی است. شاگرد مکتب زنادقهٔ بصره است. با آنها برای براندازی این آیین مقدس سوگند خورده است. یاران و پیروانش چندی است اطراف بصره و واسط را گرفته اند و به رهزنی و غارت کاروانها دست گشوده اند. بغداد از فقدان خواربار رنج می کشد و یاران این مرد، بی شک به اشارت وی، کاروانها و بارهای خواربار را در بین راه توقیف یا غارت می کنند. در مصر، در بحرین و در خراسان پایگاههایی برای هجوم و به محاصره انداختن بغداد به وجود آورده اند. پیروانش هم اکنون خراسان را به آشوب کشیده اند. طالقان، بلخ، مرو، و حتی نشابور در فتنه آنها دارد می سوزد. دربار بخارا و حکومت آل سامان هم اکنون از جانب یاران وی دچار تزلزل و ناآرامی است. بیم آن است که تا چند هفته دیگر یاران وی تا دروازهٔ بغداد پیش بیایند. هرچه زودتر باید این خبیث قرمطی را به مجازات رساند. باید او را کشت، سوخت و سرش را به خراسان و مصر و بحرین فرستاد. اگر در مجازات این تبه کار درنگ شود قرمطی ها از سوی بصره یا اهواز بغداد را تسخیر و غارت خواهند کرد. هرچه

زودتر باید مردم بغداد شاهد مجازات این سرکرده قرمطی‌ها باشند. تا وی به مجازات نرسد بغداد از تهدید هجوم قرمطی‌ها نجات نخواهد یافت. قرمطیان خراسان آن ولایت را که خاستگاه خلافت خاندان عباس است بزودی از پیکره خلافت جدا خواهند کرد. همین امروز باید بغداد و خراسان را از این تهدید رهایی داد. همین امروز...

قاضی کلان، که گویا در خراسان املاک وسیع و اموال بسیار دارد با وحشت و اضطراب به چهره منشی و به طوماری که در دست او می‌لرزید چشم دوخته بود. دو قاضی دیگر که نزدیک وی نشسته بودند با رنگ پریده سرهاشان را به هم نزدیک کرده بودند و در حرفهاشان نشانه بیم و نگرانی پیدا بود. عالی‌جناب، اما آرام و خاموش مانده بود. چنان با بی‌اعتنایی به گزارش منشی گوش می‌داد که گویی سرایت آشوب و تهدید به بغداد برایش اهمیت ندارد، چیزی که اهمیت دارد جز اجرای عدالت در محکمه نیست. اطوار و احوال او به گونه‌یی بود که گویی متهم را برای اولین بار می‌بیند و حلاج در زندان خانه شخصی او محبوس و مورد تعقیب و شکنجه نیست! مرد با چه صلابتی بر اعصاب خود تسلط دارد و با چه اطمینانی احوال عصر و مردم زمانه را می‌شناسد!

قاضی کلان با دغدغه‌یی که نمی‌توانست آن را از دیده حاضران مخفی نگه دارد به چهره آرام عالی‌جناب می‌نگریست. جناب وزیر ساکت و ساکن نشسته بود و هیچ نشانی از نگرانی یک هجوم قریب‌الوقوع در چهره‌اش دیده نمی‌شد. آرام در صدر مسند نشسته بود، چرت می‌زد و به نحو ماهرانه‌یی به حرفهای هول‌انگیز منشی محکمه بی‌اعتنایی نشان می‌داد. هرکس او را نمی‌شناخت گمان می‌کرد یک قاضی تازه‌وارد را برخلاف میل وی به محکمه آورده‌اند و به‌زور بر صدر مسند نشانداده‌اند. این تصور که خود او در پشت پرده محرک و عامل این محاکمه است چیزی بود که اگر به خاطر کسی هم خطور می‌کرد رفتار آرام و عاری از جانبداری حامد آن را از خاطرهای زدود و تردیدی در بیطرفی او و در عشق او به اجرای عدالت محض باقی نمی‌گذاشت.

قاضی کلان که اخبار راجع به خراسان به شدت او را نگران کرده بود روی به

منشی دیگر محکمه کرد و با صدایی لرزان پرسید:

- آیا این راست است؟ اما از آشوب خراسان تاکنون چیزی به گوش ما نخورده است. خدا کند راست نباشد. آیا از دربار امیر خراسان، هیچ گزارش رسمی در این باب به دیوان وزارت رسیده است؟

منشی اول، که گویا خبر را در همان مجلس بر ساخته بود و در طومارش هم نشانی از آن نبود سرش را به نشان نفی تکان داد:

- نه، این فقط شایعات دایر در افواه است. از دربار سامانیان هیچ گزارش رسمی در این باب نرسیده است.

قاضی کلان، که از حرف منشی تسکین خاطر یافته بود، افزود:

- اگر قرمطی ها در خراسان به شورش برخاسته بودند امیر بخارا آنها را به سر جای خود می نشاند و اگر نمی توانست گزارش می نوشت و از بغداد کمک می خواست. در خراسان شورشی نیست، نباید واقعه را بیش از آنچه هست بزرگ کرد. به شایعه هایی که در افواه عام هست که نمی توان اعتماد کرد. باید...

و منشی اول، همین جا، حرف او را قطع کرد و ادامه داد:

- باید بغداد را از تهدید این قرمطی ها نجات داد. تهدید جدی است و هر چه هست به اشارت این مرد انجام می شود. این مرد چنان نشان می دهد که از این همه رویدادها هیچ خبر ندارد. اما آنچه از گفته ها و نوشته هایش نقل شده است او را نه فقط یک قرمطی بلکه یک مدعی الوهیت نشان می دهد. با آنکه صوفیان در مکه و در بغداد او را از خود رانده اند او همچنان به زبان صوفیان حرف می زند و هم به شیوه آنها مریدان گرد خود جمع می آورد. کتابهایش که خلاصه عقاید او را در آنها می توان یافت سراسر کفر و الحاد است. طوماری که رفیق من در دست دارد آکنده از این مقالات ملحدانه اوست. شمه یی از این حرفهایش را در گزارش او باید شنید.

منشی دوم پیش آمد. در مقابل قاضی کلان سر را تا نزدیک سینه خم کرد. به عالی جناب حامد چنان کرنشی کرد که نزدیک بود سرش به زمین بخورد. آنگاه طومار خود را از زیر جبه بیرون آورد و به اشارت وزیر، بی آنکه در این باره منتظر

رخصت قاضی کلان گردد فروخواندن آغاز کرد:

- حلاجک ناچیز را نگاه کنید! با این شکل و ریخت ابلیس وارث دعوی الوهیت هم دارد. بیشترمانه از اتصال خود با الوهیت دم می‌زند. مدعی است که آوردن اقوالی همانند آیات کتاب برایش هیچ اشکالی ندارد. این دعوی آیا انکار معجزه بلاغت در قرآن کریم نیست؟ وی به شیوه زنادقه، به شیوه عبدالکریم بن ابی‌الموجاء ملحد معروف بصره، از پیش خود حدیثهایی جعل و نشر کرده است که آنها را روایات الهامی خوانده است و در سراسر آنها جز کفر و زندقه چیزی نیست. آن صدای شوم ملحدانه را که دوستانش آن را بانگ مقدس می‌خوانند و چیزی جز دعوی الوهیت نیست در این شهر همه از وی شنیده‌اند. آیا آن حرف قول دیگری جز همان کفری را که از دهان فرعون بیرون آمد در بر دارد؟ وی در طی نامه‌یی به یارانش فتوی داده است که برای حج، رفتن به مکه واجب نیست انسان می‌تواند دور خانه خویش نیز طواف کند و آن را حج بشمارد. این مرد سالهاست که در شهرهای اطراف می‌گردد با وقاحت تمام خلق را به قبول الوهیت خویش دعوت می‌کند. همه‌جا دعوی کرامات دارد، اینجا و آنجا دعوی کرده است که آنکه قوم نوح را در طوفان غرق کرد و آنکه قوم عاد را به تندباد صرصر هلاک ساخت هیچ‌کس جز او نیست. قرمطی ملعون که در چین و هند سحر و افسون باطل آموخته است به دستاویز آن‌گونه شگفتیها خود را خدای خلق خوانده است. وی به قوه سحر در فصلی که هنگام نیست میوه‌ها و گل‌های تازه برای پیروان خویش حاضر می‌آورد. در بیابان بی آب و گیاه که هیچ چیز جز ریگ تفته و آفتاب سوزان به چشم نمی‌خورد با حلواهای خوش و خورشهای گرم از یاران خود پذیرایی می‌کند. در زندان بارها دیده شده است که با همین جثه حقیر خویش یک حجره را چنان پر کرده است که هیچ‌کس دیگر نمی‌توانسته است به آنجا راه پیدا کند. اینها را او کرامات و معجزات می‌خواند و حال آنکه این جمله چیزی جز سحر نیست و پیداست که ساحر به حکم شرع کشتنی است.

اینجا پیرمرد غریبه‌یی که در بین حاضران محکمه، در صف تماشاگران نشسته بود، بی اختیار فریاد زد:

- نه، شیخ منشی. این سحر نیست. در بغداد و بصره بسیاری اشخاص به نام بلعجب هستند که با همین‌گونه نمایشها، مردم را سرگرم می‌کنند. وی نیز هرگز دعوی معجزه و کرامات ندارد، با این‌گونه کارهای شگفت‌انگیز خویش در واقع سربه‌سریاران می‌گذارد و آنها را خوشدل و شادمان می‌دارد. اینها تردستی و شگفت‌کاری است. که می‌گوید این کارها سحر است و چه کسی گفته است که او این کارها را به‌عنوان کرامت و معجزه به رخ مردم می‌کشد؟

سخن پیرمرد، در میان نگاههای تند قاضی کلان و چهره‌های افروخته و تهدیدآمیز غلامان نگهبان قطع شد. قاضی و غلامان با اشاره نگاه و حرکت دست و سربه‌وی حالی کردند که اجازه نمی‌دهند حاضران محکمه در جریان دعوا وارد شوند و در آنچه از جزئیات آن آگهی ندارند اظهارنظر نمایند. پیر اعرابی خاموش شد و ناچار با تعجب و با اظهار حیرت از این اتهام‌های ناوارد و غیرقابل رفع و دفاع حرف خود را قطع کرد.

سکوت دوباره بر محکمه سایه افکند. در آن لحظه یادم آمد که خود من در همین شهر بغداد بارها شاهد این‌گونه صحنه‌های تردستی و شعبده‌بازی بوده‌ام. حتی نمایشهای بسیاری از همین‌گونه شگفت‌کاریها و بلعجی‌ها را بارها در گوشه و کنار مسجدها مشاهده کرده‌ام که برای تماشاگران مایه تفریح خاطر تلقی می‌شد و هیچ‌کس هم آنها را به چشم سحر و جادو نمی‌دید. در نزد وراقان شهر حتی کتابهایی هم در باب این‌گونه شعبده‌بازیا دیده‌ام که مردم می‌خرند و می‌فروشند و هیچ‌کس آنها را به چشم سحر نمی‌نگرد. گمان می‌کنم بسیاری دیگر از کسانی که در محکمه بودند این دعوی را که نظیر این کارها از مقوله سحر و جادو باشد و به حکم شرع عاملان آنها را باید به‌عنوان ساحر مفسد فی الارض خواند و تسلیم هلاک کرد، با همین دیده انکار و تعجب می‌نگریستند.

منشی دوم، آنچه را از طومار خویش فرو می‌خواند، دوباره ادامه داد:

- تمام نوشته‌های این مرد آکنده از دعوی‌های ملحدانه است. وی بانگ انال‌حق را که جز تکرار دعوی کافران فرعون نیست در کوی و بازار جار می‌زند و یارانش که می‌خواهند قباحت این دعوی را بپوشانند می‌گویند این دعوی قول به

حلول و اتحاد نیست، این مقام عین‌الجمع است. مقام عین‌الجمع فقط یک اسم تازه است که آنها با عنوان کردن آن می‌خواهند دعوی الوهیت یا اعتقاد به حلول و اتحاد را که به هر حال کفر صریح غیرقابل انکار است بپوشانند. این فتنه‌جوی مدعی، با قیافه‌ حق‌به‌جانب خلق را آشکارا به کشتن خود دعوت می‌کند و هیچ‌به‌روی خود نمی‌آورد که این کار به نظم و امنیت شهر لطمه می‌زند و جز به ایجاد فتنه و آشوب نمی‌انجامد. نه آخر ایجاد فتنه و آشوب امری است که قرمطی‌ها از آن استفاده می‌نمایند؟ مدعی کذاب چنان با مهارت خود را در پشت پرده سالوس و ریا مخفی می‌کند که ساده‌دلان خوش‌باور از بازمانده آب وضویش برای بیماران خویش شفا می‌طلبند. و در خوش‌باوری از این حد هم گه‌گاه تجاوز می‌کنند و از پلیدیهای او برای خود وسیله‌ رهایی از پلیدی می‌جویند. حلاجک بیمایه با این مایه اظهار سالوس و ریا عده‌یی از زودباوران را متقاعد کرده است که او را خدا بخوانند و به همین عنوانش پرستش نمایند.

منشی لحظه‌یی درنگ کرد، به حاضران محکمه نگریست و گویا برای آنکه محکمه را از حالت یکنواخت ملال‌انگیزی که پیدا کرده بود بیرون بیاورد، به عالی‌جناب که چرت می‌زد و از زیر چشم همه‌چیز را زیر نظر داشت کرنش حقیرانه‌یی کرد و درحالی که به قاضی کلان و دو قاضی جوانتر محکمه می‌نگریست گفت:

- اکنون اگر محکمه اجازه دهد هم‌اینک کسانی را که یکچند به دعوی حلاج گردن نهاده‌اند و حالا که راز قرمطی بودنش فاش گشته است از دوستی و پرستش او روی برگردانده‌اند به پیشگاه داوران بیاورند تا نقاب تزویر و ریایی را که وی بر روی کشیده است از چهره پلیدش بردارند و او را چنانکه هست و آن‌گونه که نزد دوستداران فریب‌خورده‌اش خود را فرا می‌نمایند نشان دهند.

با اشاره‌یی که عالی‌جناب و قاضی کلان با حرکت دادن چشم و سر کردند در باز شد و یک‌عده زن و مرد ژنده‌پوش با لباسهای مختلف - کرد، عرب، خراسانی و ترک - با سروصدای بسیار به درون محکمه آمدند. در نگاه سرد و نیم‌خفته عالی‌جناب آثار رضایت خاطر خوانده می‌شد و جناب قاضی کلان از دیدار این

مشتی ژنده پوش بی سرو یا تاحدی خود را ناراحت یا متعجب گونه نشان داد. منشی محکمه، که ظاهراً نقش بازی را از پیش تمرین کرده بود با مهارت یک معرکه گردان سابقه دار، ژنده پوشان را در مقابل حلاج بر زمین نشانید. آنگاه مثل یک بازیگر ماهر، در حالی که حلاج را به آنها نشان می داد بانگ برداشت:

- این رهبر قرمطی ها را شما به چه نام می خوانید؟

هیچ نگفت که آیا شما می توانید آن کس را که سالها از وی پیروی کرده اید و او را رهبر و مرشد و خدای خود شناخته اید، در جایی از این محکمه نشان دهید؟ البته شیوه ماهرانه‌یی که او در باب وجود سابقه ارتباط به آنها الزام کرد، این بیدقتی او را که حاکی از تبانی با ژنده پوشان بود از بسیاری نظرها پوشاند. ژنده پوشان در پاسخ گویی به این سؤال به طور ناشیانه‌یی دستپاچه، عجول و تلقین یافته جلوه کردند. در یک لحظه صداهاشان درهم افتاد و هریک جزئی از یک نام را که به آنها تلقین شده بود بر زبان آورد:

- ذات‌الذات، علام‌الغیوب، هو، الهوهو، بسم‌الله، بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم!

و با حالتی که گویی قول یکدیگر را اصلاح می کنند این نامها را تکرار کردند. قاضی کلان صدایش را بلند کرد و از حلاج پرسید:

- قرمطی، آیا تو در نزد این قوم خود را به این نامها خوانده‌یی؟
- من هرگز آنها را ندیده‌ام.

این تنها جوابی بود که حلاج تا این لحظه به سؤالی که از او شد به زبان آورد. تا این لحظه خاموش، بی‌اعتنا و آرام مانده بود و در اطوار و احوال خود نشان داده بود که این مجلس را جز به چشم یک نمایش ظاهری نمی‌نگریست. من، که یک لحظه در طرز لباس و زبان و اطوار ژنده پوشان تأمل کردم، تقریباً بدون احتیاج به تأمل، بسیاری از آنها را شناختم. جناب صاحب شرطه، اینها عده‌یی گدایان حرفه‌یی بودند که از گوشه و کنار شهر جمع آوری شده بودند. از آن کسان که در مقابل دریافت پول، حتی در مقابل دریافت وعده پول، از هیچ بی‌آبرویی بلکه از هیچ جنایت روگردان نبودند. اینان گداهای حرفه‌یی بودند با لهجه‌ها و لباسهای گونه‌گون که همه جا در اطراف شهر پراکنده بودند - و جیب‌بری،

جاسوسی و حتی آدم‌ربایی را بر موجب اشارت و دستور انجام می‌دادند. هر روز به صورتی و هر جا به شکل دیگری ظاهر می‌شدند. در بغداد هر دسته‌شان، به تناسب مولد، زبان، یا لباس خود به نام خاص خوانده می‌شد. مکی، سحری، حاجور، شجوی، و نامهای مشابه دیگر. بسیاری از آنها بارها به خاطر جنایتها یا فضاحت‌هاشان به زندان صاحب شرطه افتاده بودند و شبگردان صاحب شرطه بسیاری از آنها را به نام و نشان می‌شناختند.

این نمایش هم چیزی بر متهم الزام نکرد. تکرارگونه‌یی از همان اتهام‌هایی بود که منشی محکمه از پیش بر حلاج وارد کرده بود. قاضی کلان که حضور این‌گونه اشخاص را در یک محکمه اهانتی در حق محکمه تلقی می‌کرد، با تشدد و خشونت از منشی خواست تا آنها را از ساحت محکمه دور کند. منشی با اشارت دست آنها را به بیرون از محکمه فرستاد و به اشاره عالی جناب بی‌درنگ به قرائت طومار خود ادامه داد. دنباله طومار هم چیزی جز تکرار همان اتهام‌های سابق نبود. اتهام قرمطی بودن، اتهام دعوی الوهیت، و اتهام قصد براندازی دولت. در این میان، بین حامد و منشی محکمه نگاه رمزآمیزی مبادله شد که رعب و هیبت حاکم بر محکمه آن را از بسیاری انظار مخفی نگه داشت. بلافاصله منشی روی به حلاج کرد، با چهره برافروخته و صدای گُرگرفته‌یی بر او بانگ زد:

- ملعون، آیا راست نیست که تو در یک نامه خویش، در خطاب به دوستان

خود را رحمن رحیم و علام‌الغیوب خوانده‌یی؟

باز صدای حلاج شنیده شد:

- دوستان یا دشمنان هر یک می‌توانند هر نام و عنوانی را که می‌خواهند بر من بگذارند. این به من مربوط نیست به خود آنها مربوط است. اما اینکه در نامه من چنان عنوانی باشد یا نباشد درک و تفسیر آن عنوان در حد ادراک هر کسی نیست. این همان چیزی است که یاران ما آن را عین‌الجمع می‌خوانند و امثال حامد و قاضی کلان و یاران ایشان از عهده درک آن بر نمی‌آیند. شأن آنها بحث در این اقوال و احوال نیست، شأن آنها اخذ اموال، و مصادره مردم، و توطئه و احتکار و حبس و آزار خلق است.

عالی جناب که تا این لحظه، خود را در جریان محکمه بی تفاوت نشان داده و د ناگهان از کوره در رفت. اما باز ماهرانه متانت خود را حفظ کرد. روی به منشی محکمه کرد، و با لحنی که ظاهرش پرسش بود و در باطن از انکار و ناخرسندی مایه داشت پرسید:

- این قول عین الجمع چیزی جز یک نام دیگر که بر دعوی الوهیت نهاده باشند به نظر نمی رسد. آیا از صوفیه بغداد و یاران جنید هیچ کس دیگر هست که این گونه دعوی را تأیید کند؟

منشی محکمه یک بار دیگر همچنان حقیرانه کرنش کرد:

- این قول را اصحاب جنید رد کرده اند. حتی شبلی که برخلاف جنید اوقات خویش را همه در سکر می گذراند و اهل صحو نیست گفته است مدعی را از این گونه سخن باید بازداشت. صوفیه هم به خاطر همین دعوی است که این قرمطی را از بین خود طرد کرده اند. فقط یک شیخ حنبلی، این دعوی را تأیید کرد و منکران آن را بی اعتقاد خواند.

- یک شیخ حنبلی؟

و قاضی کلان از اینکه یک صوفی حنبلی چنین قولی را تأیید کرده باشد خود را متعجب گونه نشان داد. می دانست که در آن ایام حنابله بغداد مثل شافعی هایش آشکار و پنهان با حامد دشمنی می ورزیدند - و حمایت خود را از حلاج اعلام می کردند. این را هم می دانست که در بین داوران و فقیهان محکمه هیچ کس حنبلی نیست. با این همه، با ناباوری پرسید:

- اما این صوفی حنبلی کیست؟

منشی محکمه، به پیرامون خود نگاه کرد و با قدری تردید و احتیاط نام او را بر زبان راند:

- ابن عطا آدمی، ابن عطا!

ناگهان عالی جناب که گویا، به علت طول محاکمه، تسلط بر اعصاب خود را از دست داده بود منفجر شد و با پرخاش داد زد:

- آن شیخ ملحد؟ آن صوفی دیوانه که دزد دیوان وزارت زیان درازی کرد، به مقام

والای خلافت اهانت ورزید و سزای خود را نیز دید؟ در محکمه شرعی نام آن ملحد را نباید برد. همین چند روز پیش به خاطر گستاخی هایش تنبیه شد. شیخ حنبلی نه، یک ملحد لجوج و بی اعتقاد! منشی محکمه اضافه کرد:

- سزایش همان حکم عالی جناب بود. خادمان دیوان او را همانجا در زیر ضربه‌های مشت و کفش و چوب از پا درآوردند و او چند روز بعد در خانه خود به خواری سخت جان داد.

خبر مثل صاعقه بر حلاج فرود آمد. ابن عطا نزدیکترین دوست او بود. شنیده بودم حلاج در یک دو نامه که از زندان به او نوشته بود با او تقریباً عاشقانه خطاب کرده بود. در مدت زندان که هیچ‌کس از صوفیان بغداد جرئت نداشت نام او را بر زبان بیاورد ابن عطا به دیدار او رفته بود. ابن عطا صاحب اسرار او بود و حلاج چنانکه در گوشه و کنار دیوان و زندان نقل می‌شد امانت‌های شخصی خود را به او سپرده بود. و او اینک قربانی دفاع از عقاید حلاج شده بود. از حیرت و تأسف دهان حلاج باز ماند. چند قطره اشک که بر گونه‌های زرد نزارش فرو غلتید در ریشه‌های شانه ندیده‌اش ناپدید شد. لبهای آرام حرکت کرد. هیچ‌کس ندانست در آن ضایعه دردناک عالی جناب حامد را نفرین کرد یا به روح ابن عطا درود فرستاد. هرگونه بود، برخلاف انتظار وزیر و قاضی کلان، بر سکوت و سکون خود مسلط شد و همچنان استوار، بی‌اعتنا و بی‌تأثر برپای ماند. منشی محکمه ادامه داد:

- حلاج ملعون به خاطر همین دعوی‌ها سالها پیش توقیف شد. در آن زمان عالی جناب علی بن عیسی وزارت می‌راند. مدعی کذاب به شکنجه دار و زندان محکوم شد. اما شبانه از دار آزاد شد، از بغداد گریخت و به‌طور مرموزی در شوش یا به قول خودش تستر روی پنهان کرد. هیچ‌کس ندانست چه کسی او را از دار و زندان رهایی داد؟ همین ابن‌عطای حنبلی بود یا کسی که در درگاه خلافت نفوذ بسیار داشت و به حلاج به هر سببی بود ارادت می‌ورزید. به احتمال قوی رهاندگان وی کسانی از خویشان زنش بودند که از مدتها پیش با صاحب الزنج

مربوط بودند و این اواخر گویا به قرمطی‌ها پیوسته بودند. هرچه بود، صاحب برید تستر یا در واقع شوش از روی تصادف از وجود وی در آنجا آگاه شد. نهانگاه او را کشف کرد و او را با شاگردش ابن فاتک نام بازداشت کرد. آنگاه به امر والی شهر، مدعی ملعون را چنانکه شایسته یک قرمطی بود بر شتر برهنه نشانند و با طبل و کوس و رسوایی بسیار به بغداد فرستادند. هنگام ورودش به بغداد یک غلام والی که زمام شتر وی را گرفته بود فریاد می‌زد:

- بیایید مردم. این یک قرمطی است. بیایید و تماشا کنید.

و حلاج را از راه، در بین شور و شادی مردم به زندان بردند. بدین‌گونه بود که سابقه احوالش کشف شد. ارتباط او با آشوب قرمطی‌ها معلوم گشت و رهبر دوم قرمطی‌ها در بغداد بدین‌سان به چنگ عدالت افتاد.

منشی اول، که در این مدت سکوت کرده بود، دنباله حرف رفیق خود را گرفت و باز از روی طومار ادامه داد:

- آری، کسی که در اظهار دعوی الوهیت از فرعون هم گستاخ‌تر و بیباک‌تر بود، کسی که مثل ابومسلم خراسانی یک «دعوت جدید» پنهانی را به زیان خاندان خلافت رهبری می‌کرد، کسی که همانند مازیار و افشین نقشه شوم براندازی خاندان خلافت را طرح کرده بود با رسوایی بسیار و با همان خواری که بابک و مازیار را به سوی چوبه دار رهبری کرد، به بغداد وارد شد و به زندان رفت. حلاج برای بررسی فعالیت‌های پنهانی و کشف شبکه گسترده و مهیب همدستانش مدت طولانی در زندان بازداشت بود و اینک که ارتباط او با آشوب قرمطی‌ها آشکار شده است در این محکمه عالی، فرمان عدالت که حکم تازیانه، دار، و سوختن است در انتظار اوست. باید به سزایی که به امثال بابک و افشین و مازیار داده شد برسد. باید با صدور حکم اعدام او قرمطی‌ها هشیاری و آگاهی دیوان و درگاه خلافت را دریابند و از فکر هجوم و محاصره بغداد دست بردارند. اعدام او بی‌هیچ تردید بغداد را از این کمبود خواریار که شهر را به قحطی تهدید می‌کند آزاد خواهد کرد تا محکمه عالی در این باب چه تصمیم مناسب اتخاذ کند و در این کار تا چه حد سرعت عمل به خرج دهد؟

در تمام این مدت که دو منشی در محکمه، آنچه را بیشک مکنون خاطر عالی جناب حامد بن عباس بود از زبان خویش و از روی طومار منسوب به منشی سابق فرو می خواندند محکمه در نوعی حالت کرختی فرو رفته بود. حلاج هم بیحرکت و خاموش مانده بود و همچنان سکوت خود را حفظ می کرد. گویی داوران و اتهامات و محکمه‌یی را که عالی جناب با آن ابهت و جلال به خود بسته بر آن حکم می راند ناچیزتر و بیقدرتر از آن می دانست که در مقابل آنها از خود دفاع کند. با این حال شکل جریان محاکمه نشان می داد که محکمه حتی قبل از آغاز کار او را برای قربانی شدن در پای منافع دولت نشان کرده بود.

به چهره حامد نگریستم. با آنکه در امواج آن هیچ نشانه‌یی از خصومت شخصی دیده نمی شد از اینکه با قتل حلاج یک متهم قرمطی خوانده می تواند سیل ناخرسندی را که در تمام بغداد برضد حکومت او به خروش آمده بود از خود بازگرداند، پرتو خشنودی در آن می تافت. به چهره حلاج نگریستم. چنان آرام و بی تفاوت و خالی از تأثر بود که گویی مرگ و حیات برایش هیچ تفاوت نداشت. انگار از بلای سختی که خود را در آن می یافت خشنود بود و برای رهایی از آن کوششی نمی ورزید.

عالی جناب که گویا هوای گرم و سنگین محکمه درسته او را به شدت کلافه کرده بود خود را با یک ورق کاغذ سطر دولایه که از آغاز محاکمه در دست داشت باد می زد و در هر دو سوی این کاغذ، چند کلمه با خط روشن و خوانا نوشته شده بود:

- حکم خلیفه: تازیانه، دار، کشتن و سوختن.

قاضی کلان که این چند کلمه را با حیرت و کنجکاوی بر روی کاغذ وزیر می خواند، آنچه را وزیر و خلیفه در این محکمه از او انتظار داشتند دریافت. سرانجام روی به متهم کرد:

- خونت حلال، حلاجک رعنا. آیا آن فتوی که در باب حج داده‌یی و آن دعوی

الوهیت که کرده‌یی قول تست؟ اینها کفرست و ترا مستوجب کیفر می سازد.

عالی جناب که تا این هنگام، خود را در پیش حاضران محکمه تا حد ممکن

بیطرف، بی‌اعتنا و خالی از هرگونه جانبداری نشان داده بود ناگهان با حالت دستپاچه کاغذی را که در دست داشت نزدیک قاضی کلان روی زمین گذاشت. آنگاه دوات مرصع و زیبایی را که پیش رویش بود، پیش روی قاضی نهاد و گفت: - قاضی کلان، همین یک کلمات را اینجا بنویس. همین را که خونش حلال است!

این کلمه حکم قاضی حساب شد، - حکم محکمه که به زبان حاکم شرع اعلام گشت.

قاضی تصور می‌کرد هنوز دربارهٔ متهم حکمی صادر نکرده است. آن کلمه تکیه کلام او بود که گاه در محکمه‌ها خطاب به متهم بر زبان می‌راند و در ایراد آن تکیه کلام به هیچ وجه قصد انشاء حکم نداشت. از این رو در اینکه آن را بر کاغذ بنویسد اظهار تردید کرد. منشی اول محکمه، جلو رفت و قلم را به دست او داد. قاضی بالاخره با تحیر و تغییر جمله را نوشت:

- خونش حلال است. حلاجک رعنا فتوایش انکار قول رسول است، دعویش دعوی الوهیت.

این را نوشت و ناچار به مهر خویش امضاء کرد و سپس مثل بچه‌یی که چیزی را رونویس می‌کند در ذیل حکم از روی آنچه در کاغذ عالی جناب می‌خواند نوشت: تازیانه، دار، کشتن و سوختن.

دو قاضی دیگر که از زیر چشم به کاغذی که عالی جناب آن را به جای بادبزن به کار برده بود می‌نگریستند، نظر محکمه را دانستند و حکم قاضی کلان را تأیید کردند.

محکمه به پایان آمد. حلاج حکم را چنان تلقی کرد که گویی جز آن را چشم نداشت. نه دفاع کرد نه اعتراض. اگر گزارش نویس دیوان، چنان فرا نماید که او در مقابل محکمه تضرع کرد یا لغو حکم را درخواست دروغ محض است. سکوت حلاج، ظاهراً بیان این نکته بود که او محکمه را چیزی بیش از یک نمایش نمی‌داند و لاجرم حکم آن را به عنوان یک داوری تلقی نمی‌کند. از این رو بود که او در مقابل این حکم هیچ اعتراض نکرد و نگهبانان با چوب و سیلی او را به

زندانش که هم در خانه وزیر بود برگرداندند.

درهای محکمه باز شد. عالی جناب با رضایت و خرسندی محکمه را ترک کرد. قاضی کلان و یارانش باشتاب به سوی مسجد روانه شدند تا از نماز ظهر بازنمانند. کسانی که برای مشاهده جریان محکمه آمده بودند نجوی کنان در کوچه های اطراف پراکنده شدند. گمان می کنم جناب صاحب شرطه همین امشب یا فردا بر جریان اجرای حکم محکمه نظارت خواهند داشت. اگر این گزارش که به عرض جناب صاحب شرطه می رسد با آنچه از دیوان وزارت به پیشگاه خلیفه عرض خواهد شد از همه حیث موافق نباشد امید است جناب صاحب شرطه کنجکاوی فضولانه و باریک بینی فوق العاده این ناچیز را بر وی بیخشد.

۵

حلاج بر سر دار

نامه‌یی از شاگرد حلاج

امیر حاجب، جناب نصر قشوری را عمر بر افزون باد. عرضه داشت فقیر ابن فاتک امیدست خاطر عالی جناب را ملول نسازد! نفس مطمئنه آن قدیس پاک به پروردگار خویش بازگشت - راضیه مرضیه. منصور ما بانگ مقدس را تا آخرین دم همچنان بر لب داشت. وجودش تا آخرین لحظه به صورت یک بوته مشتعل شعله طور را در اطراف او می پراکند.

اکنون اگر در بین یارانش کسی را به خاطر خاموش شدن آن کلمه الهی باید تسلیت داد تویی. اگر کسی هم هست که در این تیرگی بیداد و دروغ یادبود او را پُرسه‌یی خواهد نهاد تویی.

فقیر، ابن فاتک، در وجود او همه چیز خود را گم کرد - حتی خدای خود را که از دهان شیخ آن بانگ مقدس نام متعالی او را تقدیس می کرد. برای این درویش دسترسی به هیچ گونه تسلی ممکن نیست و این نیز ضایعه‌یی نیست که از آن بتوان تسلی خاطر یافت. یاران او، تا آخرین لحظه جریان محاکمه گمان می کردند که امیر حاجب این بار نیز او را نجات خواهد داد. دشمنانش هم از همین باب نگران بودند، اما خود او تا آخرین لحظه هرگز به رهایی نیندیشید. حامد البته پنهانی اجازه و توافق خلیفه را برای محاکمه و قتل حلاج کسب کرده بود و از این نکته که امیر حاجب از محاکمه حلاج آگهی نخواهد یافت گویا مطمئن بود. آیا امیر حاجب به من اجازه می دهد که اینجا سؤالی را پیش خود مطرح کنم که نباید انتظار جوابش را داشت؟ می گویند و نمی دانم این قول تا چه حد راست باشد که حامد در همان روزها، قصر و بستان رفیع بیماندی به خلیفه هدیه کرده بود که نزدیک صد هزار دینار یا بیشتر می ارزید. از خود می پرسم که آیا این رشوه‌یی

نبود که حامد برای کسب اجازه خلیفه پرداخته بود و آیا اینکه خلیفه اجازه نداد که امیر حاجب وی عالی جناب نصر قشوری از جریان محاکمه شیخ هیچ‌گونه آگهی بیابد به خاطر همین هدیه‌یی نبود که او از حامد وزیر دریافت کرده بود؟

عالی جناب حامد وزیر بی هیچ پروایی این نفس مطمئنه را قربانی حفظ موقع و مقام خویش کرد. که می‌توانست تصور کند یک قدیس که به ملک و دولت این عالم هرگز نظر نمی‌انداخت به اتهام قصد براندازی یک دولت این جهانی به محکمه کشیده شود و آنگاه محکوم شود؟

هرچه بود برای او هنگام پر کشیدن به آسمانها رسیده بود و او برای رهایی از این حبسگاه تن چنان اشتیاق سوزانی داشت که تازیانه و شمشیر جلاد و طعن و لعن کسانی که حامد برای دشنام دادنش به‌مزد گرفته بود چیزی از این شور و اشتیاق او کم نمی‌کرد.

قدیس قهرمان، در شرار شعله طور که پروردگارش در عرصه وجود او فروخت آتش گرفت و سوخت و خاکستر شد و خاکسترش هم در امواج دجله و فضای اطراف آن از بین رفت؛ اما مرگ او، که همانند آنچه در باب معنی کلمه الله آمده است برآمدن به آسمان بود ماجرای است که هیچ‌کس پیش از امیر حاجب به دانستن حقیقت آن شایسته نیست.

آنچه در این ماجرا بیش از همه مایه تأسف شد بهره‌برداریهایی بود که عالی جناب حامد از این نمایش جنایت و ظلم کرد. به قربان کردنش در راه حفظ مقام خویش قناعت نکرد، برای آنکه وجود وی را برای دوام خلافت هم متضمن تهدید و خطر واقعی نشان دهد سعی کرد، هم در محکمه و هم در خارج از آن او را همانند یک افشین، یک مازیار و یک بابک طالب براندازی خلافت نشان دهد. با چه بی‌پروایی و بیشرمی سر بریده آن قدیس بی‌همانند را در دنبال اجرای حکم قتل به خراسان فرستادند - نمایشی که می‌خواست با اجرای آن نشان دهد حبس و توقیف و محاکمه حلاج یک آشوب بزرگ را که در خراسان برضد خلافت طرح شده بود فرو می‌نشانند. این یک دروغ بود، دوستداران او در خراسان معدود بودند و تسکین شورش احتمالی آنها حاجت به این نمایشهای دروغین نداشت.

در این آخرین محکمه که حلاج را به مرگ محکوم کرد من حاضر نبودم. اما همان روز که او را به صلیب کشیدند یک شاهد عینی که در جمع تماشاگران در پشت سر من قرار داشت، آنچه را در محکمه دیده بود برای پیرمردی که در کنار او ایستاده بود نقل می‌کرد. پیرمرد گوشش سنگین بود و شاهد ناچار شده بود جریان را با صدای رسا - و گاه خیلی بلند - برایش نقل کند. با این حال سروصدای جمعیت به قدری بود که هیچ‌کس در اطراف ما به این روایت توجه نکرد.

آن‌گونه که از روایت آن شاهد برمی‌آمد، قبل از آنکه حلاج را به محکمه وارد کنند، او را به اشارت وزیر به تازیانه بسته بودند. پایش را شکنجه کرده بودند و او هنگام ورود به محکمه می‌لنگید. نشانه‌های ضرب و جرح در صورت و گردنش آشکارا دیده می‌شد. در محکمه عده‌ی گواهان خود فروخته را با او روبرو کردند. آنها مدعی بودند که حلاج آنها را فریفته بود، به نیایش کردن خویش واداشته بود، حتی از آنها خواسته بود تا او را صاحب وحی، پیامبر عصر و تجسم الوهیت بخوانند. دختر جوانی هم که گمان دارم حامد او را با پول یا با وعده خرسند کرده بود، وقیحانه تهمت‌های ناروا به شیخ اسناد کرد. حلاج آرام و خونسرد تمام آن دعوی‌ها را رد کرد و محکمه در سخنان آنها هیچ دستاویزی برای محکوم کردن حلاج نیافت.

وزیر که در محکوم کردن شیخ، ناشیانه شتاب داشت با خشم و خشونت، در حضور قاضی ابو عمرو روی به حلاج کرد و داد زد:

- اما آن انا الحق که در کوی و بازار همه جا فریاد زده‌ی با قول فرعون که خود را ربّ اعلی خواند چه تفاوت دارد؟ این نیز مثل آنچه فرعون بر زبان راند چیزی جز دعوی الوهیت نیست!

قاضی ابو عمرو که محاکمه تحت نظارت او بود نگذاشت حلاج به این سؤال جوابی بدهد. رو به وزیر کرد و گفت:

- آن حرف تأویل دارد. محکمه نمی‌تواند در آن‌گونه حرفها وارد شود. اما اینجا یک شیخ بغدادی هست که به وی حرفهای موحشی اسناد می‌کند که کفر واقعی است، حرفهایی که محکمه می‌تواند در آن باب وی را به عنوان کافر و مرتد

تعقیب کند.

این شیخ بغدادی که مقابل قاضی و وزیر ایستاد، آن‌گونه که از نشانی‌هایش معلوم می‌شد همان پیرمرد ریش‌حنایی تندخویی بود که چند سال پیش، در یک مسجد ویرانه، حلاج را به خاطر سخنی که در باب حج گفته بود به شدت مورد اعتراض قرار داده بود. شیخ روی به حلاج کرد و فریاد برآورد:

- این مرد، چند سال پیش در مسجد رصافه، حج و آیین آن را در دیده مردم از اهمیت انداخت. آنجا در پیش جمعیت نمازگزاران، در پاسخ یک پرسنده عامی آشکارا اعلام کرد که هرکس استطاعت مالی ندارد خانه پاکیزه‌یی را برگزیند، هفت بار گرد آن طواف کند و هرچه از دستش برمی‌آید به مستحقان هدیه کند. در آن صورت همین طواف برای او جای حج واجب را می‌گیرد.

یک قاضی جوان که در کنار ابو عمرو نشسته بود در حرف او دوید:

- اما آن‌کس که استطاعت مالی ندارد حج بر او واجب نیست.

پیرمرد بغدادی فریاد زد:

- با این حال، حرف این مرد بی‌اهمیت کردن حج است، خوارداشت شرع

است. چه کسی می‌تواند در کفر و الحاد این مرد تردید کند؟

قاضی ابو عمرو با لحنی نه‌چندان جدی روی به حلاج کرد:

- مرگ ارزانی بی‌خونبها، آیا آنچه شیخ می‌گوید حرف تست؟

حلاج سر برنیاورد. سرش را پایین انداخت. سکوت کرد و حتی برای پاسخ

دادن به سؤال قاضی به خود زحمت نداد. با این حال وقتی قاضی پیش از بررسی

او را مرگ‌ارزانی خوانده بود و بی‌خونبها اعلام کرده بود با تکان دادن دست و سر

اعتراض خود را نشان داد. قاضی ابو عمرو مردی تندخوی و بدزبان بود. در

محکمه‌ها هم گه‌گاه برحسب عادت، متهم را به این‌گونه عبارتها خطاب می‌کرد.

از این عبارتها نیز قصد محکوم کردن نداشت فقط برحسب عادت گه‌گاه آنها را بر

زبان می‌راند.

اما وزیر که فرصت را برای محکوم کردن حلاج از دست‌رفته می‌دید زیر لب

زمزمه کرد:

- مرگ ارزانی، بی خونبها!

و بی درنگ دوات و کاغذ را پیش قاضی گذاشت.

- شیخ ابو عمرو، همین عبارت را بنویس. چیزی بود که خودت گفتی. این را همه کس در محکمه از زیانت شنید.

قاضی که غافلگیر شده بود، ناچار و در حالی که دستش می لرزید آن عبارت را نوشت و با اکراه مهر و امضاء کرد. وزیر هم بلافاصله پایان محکمه را اعلام داشت. به اشارت او جلادان که در محکمه پشت سر حلاج ایستاده بودند با سیلی و پس گردنی حلاج را بند نهادند و باز به زندان بردند. به زندان سرای وزیر. بدین گونه حلاج، به مرگ محکوم شد و اعتراضی هم نکرد. قاضی گویا خواست اعتراض کند اما وزیر، به دنبال اعلام پایان محاکمه، از جای خود برخاست و ابو عمرو مجالی برای اظهار اعتراض نیافت. حلاج هم به زندان برده شد تا روز دیگر حکم مرگ را درباره او اجرا کنند. همان روز نیز به حکم حامد منادی در شهر راه افتاد، در کوی و برزن و مردم را به تماشا خواند. و همه جا اعلام شد که حلاج قرمطی را فردا به دار خواهند زد.

وقتی این شاهد عینی گزارش محکمه را برای رفیق پیر خود نقل می کرد حلاج بر روی صلیب بود و انبوه جمعیت گرد دار او موج می زد.

یک روز قبل از آن، وقتی منادی در شهر می گشت و مردم را به تماشای اعدام حلاج می خواند، من که چوب و شکنجه جلاد پاهایم را به شدت مجروح کرده بود به سوی مسجد شونیزیه می رفتم. در آنجا با برادرم ابراهیم و با حمدان واسطی و عده دیدار داشتم. حکم مرگ حلاج، همه جا بر در و دیوار شهر اعلام شده بود، و برای جلوگیری از آن هیچ اقدامی ممکن نبود. دورتر از ما، عده بی از صوفیان بغداد که من شبلی و یک صوفی دیگر را باز شناختم، حلقه ذکر داشتند.

وقتی بانگ منادی برخاست انعکاس صدای او حلقه ذکر صوفیان را به هم زد. شبلی به زاری فریاد برداشت و آن صوفی دیگر باناخر سندی سرش را پایین انداخت.

صوفیان دیگر که از سالها پیش حلاج را با خشونت و سردی از حلقه یاران خود رانده بودند، حالی شبیه به مردم پشیمان داشتند.

صوفیان بغداد از بیم آنکه حرفهای جسارت‌آمیز حلاج بهانه‌ی برای بازداشت و آزار آنها گردد آنچه را او بر زبان می‌آورد، انکار کرده بودند. اما خود آنها می‌دانستند که در این باورداشت با آنچه حلاج می‌گوید اختلاف ندارند. آنچه جنید در بین خاصان خویش تعلیم کرده بود تفاوت زیادی با حرف حلاج نداشت. ابوالقاسم جنید شیخ صوفیان بغداد سالها پیش آن را پنهانی و بر سبیل اشارت به زبان رانده بود و حلاج آن را به عبارت می‌آورد و در کوی و برزن فریاد می‌زد.

شبلی اقرار داشت که قول حلاج با آنچه او اعتقاد دارد یکی است، با این حال چون سخن او را جدی نگرفته بودند و او را به جنون و شوریدگی منسوب داشته بودند، او از آنچه حلاج را مورد نفرت و اتهام عام ساخت ایمن مانده بود. اسناد ارتباط با قرمطی‌ها را صوفیان - که از هرکس بهتر با احوال و اقوال او آشنایی داشتند - رد می‌کردند. اما او را بدان سبب که اسرار الهی را در دهان عام انداخته بود درخور مجازات یا مستوجب ملامت می‌خواندند. وقتی صدای منادی در باب‌اعدام حلاج در جمع صوفیان طنین انداخت و صوفی دیگر که همراه او بود فریاد زد: - اما حرف این مرد تأویل دارد، او را نباید کشت.

صوفی دیگر آهسته و با ناخرسندی در حرف او دوید:

- اکنون روز تأویل نیست، او را نباید کشت.

صدای منادی دور شد و جمعیت صوفیان پراکنده گشت. در همان هنگام بانگ یک کودک خردسال، از پشت دیوار مسجد به گوش می‌رسید. هنوز صوفیان از مسجد بیرون نیامده بودند که آواز او شنیده می‌شد - و شعر معروف حلاج را می‌خواند:

- یاران مرا بکشید. حیات برای من مرگ است. مرگ برایم حیات است...

صدای صوفیان از درون مسجد با صدای گریه‌آلود به آهنگ او جواب می‌داد:

- آنکه من دوستش دارم من است. ما دو جانیم در یک تن...

این شعر را لابد از او یاد دارید. عالی‌جناب! از سالها پیش هرجا در بغداد

موعظه می‌کرد آن را بر زبان می‌راند و با چه اصراری از عام خلق می‌خواست تا او را از اندوه فراق، از اندوه هجران که بین او و آنکه محبوب جانش بود فاصله انداخته بود برهانند.

عالی جناب، من شکنجه دار و رسن را در پای دار به همراه او تجربه کردم. شکنجه و آزار عاشقی جانباز را که بی‌پروا در راه عشق جان داد و منظره شکنجه و جلاد یک لحظه هم او را نلرزاند. این نامه را با اشک و خون می‌نویسم و اگر ضرورت عرضه داشت ماجرا نمی‌بود چگونه ممکن بود شرح آن واقعه غمناک را به بیان آرم. صبح آن روز که او را دست‌بسته و درحالی که زنجیرگرانی برگردن داشت در باب‌الطاق به پای دار آوردند هیچ نشان ترس، هیچ علامت پشیمانی در رفتار و کردار او دیده نشد. می‌خندید و می‌خرامید و جلاد را دست می‌انداخت و با کسانی که برای تماشا آمده بودند دوستانه گفت و شنود می‌کرد. هرگز او را تا آن اندازه شادمانه ندیده بودم. به شعری که در بین راه می‌خواند گوش دادم - داستان قدح‌نوشی با ازدها بود که سالها پیش آن را از وی شنیده بودم.

در سر راه او انبوه جمعیت موج می‌زد اما حالتی از درد و اندوه همه را در سوگ و سکوت فرو برده بود. شیخ از شادی روی پایش بند نبود. گویی نه به دیدار مرگ، بلکه به دیدار معشوق می‌رفت. با جلادهایی که از دو جانب بازوی طناب‌بسته‌اش را گرفته بودند با خوش‌طبعی و فارغدلی مزاح می‌کرد. وقتی نزدیک دار رسید از شبلی، که آنجا ایستاده بود و غرق اشک و آه بود درخواست تا سجاده خود را برای وی روی به قبله بگستراند. بعد با آرامش، نماز خواند، مناجات کرد، کشندگان خود را دعا کرد و بخشود. سپس شادمانه و بی‌هیچ ترس و تزلزل بر پله‌هایی که او را به بالای دار می‌برد قدم نهاد. به کسانی که به تماشای فرجام کار او آمده بودند با آرامش و دلنوازی نظر انداخت. با شبلی که برخلاف سایر صوفیان در حق او دوستی و همدلی نشان می‌داد بی‌تشویش حرف زد. به سؤالی که شبلی در باب مراتب سلوک راه حق از او کرد جواب داد. وقتی غلامان وزیر او را سنگباران کردند چون شبلی به سوی او گُل انداخت حالتی از

ناخرسندی نشان داد. با یک دوست که او را از دوران کودکی می شناخت و از اهل بیضا بود با آرامش خاطر روزی را که با هم در شهر خویش در پی خوبرویی راه میموده بودند یادآور شد. وقتی جلاد به شکنجه کردنش مشغول شد از همان بالای دار دعا خواند و نرم نرمک مناجات کرد. آخرین سخنش آن بود که با بانگ بلند فریاد زد برای واجد همان بس که واحد او را به جهت خویش یکتا کرده باشد. در آخرین لحظه همچنان به واحد می اندیشید و به اینکه خدایش او را از بین دیگران یکتا کرده است. اندیشه اش تا آخرین لحظه متوجه آن صدای مقدس بود که از دهان او حرف زده بود.

در لحظه های آخر یک بار نگاه خود را در بین تماشاچیان گرداند. زنش ام حسین، پسرانش حمد و منصور، خواهرش و خواهرزاده اش را در بین جمعیت یافت. به اندوه و اضطراب آنها که غرق اشک و غرق سکوت بودند با نوعی تأثر جواب داد اما بلافاصله نظرش را برگرداند. به نقطه یی دورتر نظر انداخت و حالتی از شوق و هیجان در امواج صورتش ظاهر شد. هیچ کس ندانست که او در آن لحظه به چه می اندیشید. چون در همان لحظه بود که شمشیر جلاد - ابوالحارث سیاف خلیفه - سرش را از تن فرو افکند. صدای فریاد از جمع برخاست. شبلی خروش برداشت و جامه اش را چاک زد. یک صوفی دیگر از شدت تأثر بیهوش شد و زیر دست و پای جمع افتاد. ابن خفیف را در آن غوغا ندیدم و اگر بود پیدا است که در چه حالی بود.

زنش ام حسین، از شدت اندوه تقریباً بیخود بود. حمد اشک می ریخت، منصور فریاد می کرد. خواهرش با سر و موی گشاده در بین جمع مبهوت و دیوانه وار ایستاده بود - نه فریاد می کرد، نه اشک می ریخت. پیرمردی در بین جمعیت به او در پیچید که چرا روی و موی خود را نمی پوشد. زن بینوا به سرش فریاد کشیده بود که من در اینجا مردی نمی بینم. در همه شهر یک نیمه مرد بود که آنک در بالای دار است. صدای حمد برخاست: نیم مرد، کدام است؟ مرد از آن کس که تا پای جان بر سر حرف خود ایستاد تمام تر می تواند بود؟ زن که از شدت اندوه عقل خود را از دست داده بود فریاد زد: اگر تمام بود سرّی را که به او سپرده

بودند پیش خلق فاش نمی‌کرد، اگر تمام بود جلو می‌افتاد و دنیای فرعون را بر سر او خراب می‌کرد. اگر تمام بود...

حلاج، یک لحظه پیش از آنکه شمشیر جلاد زبانش را از کار بیندازد فریاد زد: عشق، عشق و بعد از آن هیچ نگفت. که بود آنکه این لحظه فریاد برداشت که یاران اندوه مدارید من به میان شما باز می‌گردم؟ حلاج نبود، یک تن از نظارگیان بود که گویا این شعار را عمداً در داد تا حلاج را یک سرکرده قرمطی نشان دهد. من در پای دار او بودم و این نزع عاشقانه او را با تحسین و با اندوه می‌دیدم. هرگز دوست نداشت به دنیایی که او را از دوست جدا می‌کرد دوباره بازگردد. در آن نزع مستانه که او طی آن آهنگ بالا داشت چیزی که هرگز به خاطرش نمی‌گذشت دنیایی بود که در فرود پایش گسترده بود و او آن را به دیده حقارت می‌نگریست. دنیایی که در آن نفرت بیش از عشق و طلا بیش از خدا با نظر علاقه نگریسته می‌شد برای او جاذبه‌ی نداشت. بی‌تأسف و بی‌تزلزل آن را به امثال حامد و مقتدر و ابوالحارث می‌توانست رها کند. بازگشت به دنیا؟ اما بازگشت برای چه؟ صدای مقدس همواره از هر ذره‌ی برمی‌خاست. برای آنکه دوباره در گوش دلها طنین بیندازد به بازگشت او حاجت نبود. از سالها پیش همواره این را موعظه کرده بود که تا انسان خدای خود را از یاد نبرد دنیا برایش از هیچ جاذبه‌ی خالی نخواهد بود و او چنان در وجود خدا غرق شده بود که وجود خود را گم کرده بود. از کناره جمع، از بین تماشاگران دوردست‌تر، صدای پیرزنی برخاست که با بغض و اشک آمیخته بود:

- محکم بزیند این حلاجک رعنا را تا او را به سخن اسرار چه کار؟

چشمهای حلاج در بین تماشاییان همه جاگشت تا پیرزنی را که این صدا از زبان او برآمد بیابد او را شناخت و به او لبخند زد. ام‌الخیر بود، او در آنچه گفت جلادان شیخ را دست می‌انداخت، در حق حلاج ملامت نداشت. اگر حلاج آن سر را بر زبان نمی‌راند پس سخن اسرار را از که می‌شد شنید!

با چه خونسردی شکنجه جلاد را تحمل کرد. دست و پایش بریده شد و او آه نکرد. غیر از عوانان وزیر، که مستی ترکان لشکری، استربانان و غلامان او بودند

هیچ کس سنگ به سوی او پرتاب نکرد. کسانی که گل پرتاب کردند تعدادشان بیشتر بود اما او از اینکه شبلی هم برایش گل پرتاب کرد در تاب شد و انتظار نداشت. حمدان واسطی، برادرم ابراهیم و حتی بهرام مجوسی که در پیرامون دار ایستاده بودند با درد و زاری گریستند. اما من که شکنجه او را در تمام وجود خویش حس می کردم کوشیدم تا مثل او خود را از هرگونه زاری و بیتابی بازدارم. این کارم همدلی با او، با شیخ و با خدایگان خویش در تحمل شکنجه بود.

در تماشای او غرق بودم. می کوشیدم تا آخرین لحظه دردهای او را از دگرگونیهای چهره اش دریابم و در خود احساس کنم. در میان هاله‌یی از نور سبز که آن چهره ایزدی وار را در خود فرو گرفته بود، با همان استواری که او داشت این دگرگونی را مشاهده کردم. تا آن لحظه که سرش به پای دار غلتید چهره اش را سرشار از شوق دیدار، از شادی وصل و از شکوه عشق دیدم. خطوط و امواج صورتش به لحظه‌هایی می مانست که او خود را مثل موسی در وادی طور دیده بود. لحظه‌هایی که او در یک غروب آخر زمستان کنار جسر دجله نعلین و عصایش را به کنار افکنده بود و در مقابل شعله‌یی که از بوته مشتعل برمی آمد سجده کرده بود و صدای آن را با اندک اختلاف تکرار کرده بود - اناالحق، حق، اناالحق. در پای دار کتابهایش را هم آتش زدند. گویا بیش از هزار نوشته داشت که آن همه را کفر و زندقه خواندند.

وقتی پیکر بیجانش را که مثله نیز کرده بودند آتش زدند در بین دوستانانش چه کسی بود که در همان لحظه‌ها با چشم خود دیده بود وقتی خاکسترش در دجله فرو می ریخت از هر ذره اش ندای الله برمی آمد؟ ماجرای قتل او تماشاییان را به شدت متأثر ساخت. کودک خردسالی که آنجا در بین جمعیت بود از شدت هیجان بی اختیار خود را به آتش انداخت و سوخت. همان لحظه از خود پرسیدم آیا آن آتش که وجود او را به شعله طور تبدیل کرده بود، ممکن نیست در دلها باز آنگونه آتشی را مشتعل کند؟ از یک تن از دوستانانش شنیدم که شب بعد دیده بود حلاج شادمانه از شط بغداد بیرون می آمد. به وی گفته بود نه ترا کشتند و سوختند؟ و از او پاسخ شنیده بود: آنجا که جسم جان شد عیسی به آسمان شد.

عالی جناب، امیر حاجب این نامه را به پیشگاه شما به آن امید می نویسم که شاید خود را از دردهای پایان ناپذیر خویش تسلی دهم، خود را از خویشتن خالی کنم و یاد آن محبوب از دست رفته ام را همچنان در پیش چشم خود زنده کنم - هر چند به هیچ روی نمی توانم تصور کنم که او زنده نیست. شکنجه دار و اعدام را خود من به همراه او تجربه کردم با این حال از خود می پرسم او که همه وجودش روح و حیات بود آیا ممکن است زنده نباشد؟ شب آن روز که حلاج را بر دار زدند تا صبح خواب به چشم من راه نیافت. تا بسیار شبها پس از آن هم در هذیان، در کابوس، و در شکنجه سر کردم. از همان لحظه که او از پله های دار بالا رفت احساس کردم که با او وحشت و اضطراب یک نزع دردناک را تجربه می کنم. این نزع برای او لذت رهایی داشت، برای من سراسر وحشت و دلهره بود. سیلی جلاد، تازیانه او هر جا که بر تن نیمه عریان شیخ فرود می آمد، و شمشیر او که اندام محکوم را می برید و مثله می کرد، از حلاج رد می شد و به جان و تن من وارد می آمد. روزها، هفته ها، و ماهها نزع طولانی او را در سراپای وجود خود تجربه کردم. در آن مدت در یک کابوس پایان ناپذیر پر شکنجه عمر سر می کردم. تمام مدت فریاد می زدم، ناله می کردم و با خود در ستیز بودم. تمام مدت بی آنکه لبهایم تکان بخورد با خود حرف می زدم. با خود که نه، با او حرف می زدم. با او که شکنجه شد، و شکنجه اش به جان و تن من نیز افتاد. با او که مثله شد و در آتش سوخت و چنان مستغرق عشق بود که از آن ماجرا هیچ رنج نکشید.

- بمیر حلاج، بسوز حلاج، شعله شو، خاکستر شو، دود شو و از روزنه افق این دنیای محدود بیرون شو.

این را به او می گفتم و باز از زبان او، که زبان من بود، جواب می شنیدم:

- این راه عشق است، بی آنکه این راه را طی کنم عشق را به پایان نمی برم.

- پس بسوز، مثل شعله طور زیانه برآر، صدای مقدس را فریاد بزن و باز

خاموش شو، خاکستر شو و به شکل دود و غبار بر روی امواج دجله فرو ریز!

- ابن فاتک، از اینکه آتش من ترا هم سوخت متأسفم، ابن عطا را هم به گونه یی

دیگر سوخت. اما عشق نگذاشت که من شکنجه شوم، نگذاشت که من بمیرم.

من بر روی آن صلیب تکه تکه شدم، در آتش سوختم، اما باز زنده‌ام.

- و باز به نزد ما برمی‌گردد!

- نه، از این تنگنا گذشتم، دوباره به آن باز نخواهم گشت. اما عرصه‌یی هم که عشق مرا به آنجا می‌برد از آنچه نزد شماست بیرون نیست. جز او چه چیز دیگر هست تا چیزی نزد شما و نزد او تفاوت تواند داشت؟

این گفت و شنودها روزها و شبها ادامه داشت. خود را به صلیب او بسته دیدم، خود را تسلیم تیغ جلاد او یافتم و روزها و شبها شکنجه صلیب او را در زیر گوشت و پوست خود تجربه کردم. بالاخره، دور از او که ابدیت بود، در گرداب زمان افتادم. مدتها گذشت، حساب روزها و هفته‌ها و ماهها از دستم در رفت و زمان بر من چیره شد. دردهایی که به جای او کشیدم اندک اندک فرو نشست، زخمهایی که به همراه او خوردم رفته رفته سربه هم آورد. سینه‌ام از فریاد آسود، ناله‌ام آرام گرفت و یک شب او را در خود باز یافتم، در خودی خویش که درون شعله‌یی از نور سرخ می‌شکفتم. اما آنکه در این نور سرخ می‌شکفت من نبودم. نه، خود او بود. حلاج بود که در همان حال در حاله‌یی از یک نور سبز به آسمان می‌رفت - نور سبز که رنگ آسمان و دریا و بهار را داشت، که به رنگ عرش خدا بود. با آنکه خود من بود من دست دراز کردم تا دامنش را بگیرم. از دست‌رسم دور شد. بالا رفت، به آسمان رفت. آسمان را مشتعل کرد. تمام آسمان را در نور سرخ که رنگ من، رنگ خون من، رنگ قلب من بود غرق کرد. ستاره‌ها را به صورت لاله‌های شکفته در آورد. آسمان یک باغ لاله شد، اما خود او ناگهان در چو بیکرانه ناپدید شد. همان جو بیکرانه شد. جو بیکرانه‌یی که او بود در بالای آن باغ لاله گسترده شد. در بالای آن لاله‌های طور که آتش جاودان بوته مشتعل در آنها افتاده بود و زیانه آن را نسیم بالا و پایین می‌برد.

این، خواب بود یا بیداری؟ یادم نیست. در همان رؤیایی هم که از پیش چشم حیرت زده‌ام عبور می‌کرد این را در نیافتم. اما یک لحظه بعد، که دیگر از فراختای ابدیت که همان وجود بی‌کرانه حلاج بود بیرون مانده بودم دیگر نه آن لاله‌های آتشین دیده می‌شد نه آن نور سبز فام که با او به آسمان می‌رفت. همه چیز بی‌رنگ،

بی شکل، و بی بُعد بود. اما من بال درآورده بودم و در این فضای بیرنگ، بی شکل، و بی بُعد پرواز می کردم. می رفتم و می رفتم تا به نقطه‌یی رسیدم که فقط نقطه بود. بی هیچ بُعد، بی هیچ حرکت. بی اختیار سرم پایین افتاد. به سجده درآمدم و در یک لمحّه تمام صورتم را غرق در اشک یافتم. در پای عرش بودم و نمی دانم در رویارویی با آن عظمت نامحدود کبریایی با چه جرئتی لبهایم تکان خورد.

- رب العزه، با دوستان چنین کنند؟

صدایی دلنواز، اما مهیب و هوش ریا در فضای سینه‌ام طنین انداخت:

- آیا دوستان سرّ دوست را فریاد می زنند؟

در مقابل این خطاب چه جوابی داشتم. ادب کردم و لب نگشودم و خاموش ماندم. اما همانجا شعر حلاج از خاطرم گذشت که گفته بود عشق تا وقتی پنهان است خطر دارد فقط وقتی انسان از آنچه وی را از آن برحذر داشته‌اند قدم آن سوتر می نهد امن خاطر می یابد. عشق آنجا خوش است که آن را به زبان آرند چنانکه آتش تا وقتی در سنگ پنهان است و از آن برنیامده است طبع آتش را ندارد.

آنچه شنیدم صدایی پرهیبت بود، از نقطه‌یی که فقط نقطه بود برمی آمد اما در تمام فضای بیرنگ، بی بُعد و بی شکل طنین می انداخت. من این صدا را به گوش نشنیدم. آنجا من گوش نداشتم، حتی چشم نداشتم. گوش و چشم به تن تعلق داشت و من تن نبودم. فقط دل بودم. دل هم نبودم هیچ بودم و این هیچ از هیبت آن صدا به لرزه درآمده بود. اما دل احساس می کرد که این صدا، صدای خود من بود. نه، صدای حلاج بود که با من گفت و شنود می کرد. کدام گوش، کدام جان و کدام دل یارای آن داشت که صدای رب العزه را درک کند. حلاج با من گفت و شنود می کرد. مرا تسکین داد، از درد و شکنجه‌یی که در پای صلیب به جای او کشیده بودم آزاد کرد.

چشم گشودم و خود را بیدار، خسته، و با چشم اشک آلود یافتم. این بار پژواک

فریاد خود را در فضای پیرامون خویش شنیدم:

- اما حلاج یک انسان بود. رب العزه، او فقط یک انسان بود. چطور می توانست

سرّی را که از آن تو بود تحمل کند؟ سرّ عشق را که نمی توان کتمان کرد. شعله‌یی

که طور را در بوتۀ شعله‌ور از هم فروپاشید منصور بیچاره چگونه می‌توانست آن را تحمل کند. او یک بوتۀ ضعیف بود، رب‌العزه. بوتۀ بی‌کی که در شعله‌ی طور سوخت و خاکستر شد.

بعد از مدتها که از آن ماجرا گذشته است گه‌گاه از خود پرسیده‌ام این زبانه آتش چند تن دیگر را تبدیل به بوتۀ مشتعل خواهد کرد؟ از آنچه در آینده روی خواهد داد هیچ‌کس آگاه نیست، اما برادرم یاد باد - ابراهیم بن فاتک که در پی آن ماجراها ناپدید شد و هیچ‌کس از فرجام کار او خبر نیافت!

امیر حاجب، این فرجام کار حلاج بود. فرجام حال کسی که هیچ‌کس او را چنانکه بود نشناخت. فرجام حال کسی که مشایخ راستین در باب او گفتند در بین همه خلق اگر یک موحد واقعی وجود داشت حلاج بود. حامد خون این بنده صالح حق، این مرد خدا را بدین‌گونه بر زمین ریخت. آیا ظالم به پادافره بیداد خویش نخواهد رسید؟ امیر حاجب نصر قشوری را بقا باد!

۶

جستجوی گم‌شده

گفت و شنود دو شاگرد

اولی: تویی، ابن فاتک؟ بعد از آن همه سال چطور شد که گذارت به واسط افتاد. چه قدر تغییر کرده‌ی ابن فاتک. اما نه، چقدر تغییر نکرده‌ی. نزدیک بود ترا شناسم. نزدیک بود آنچه را می‌شناختم باور نکنم. بگذار باز یک بار دیگر نگاهت کنم. بگذار از چند قدم فاصله به تو نظر بیندازم. ها، خودت هستی. با وجود پیری همچنان جوانی. جوانی از زیر پوست درهم شکسته و چروک خورده‌ات همچنان خود را نشان می‌دهد. با آنکه حالا پاهایت به هم می‌پیچد و به دشواری قدم برمی‌داری، هنوز از طرز راه رفتنت آن زیبایی رفتار جوانی پیدا است. نگاهت با آنکه در یک غبار خاکستری رنگ فرو نشسته است همچنان شور و شعله سرخ جوانی را دارد. هنوز بعد از یک پیری زودرس، مثل سالهای جوانیت می‌درخشی. مثل نامه‌های سرپا شور و شعله‌ی. راستی نامه‌هایت را دارم. آن را یکچند از من ریودند: نمی‌دانم چگونه، و نمی‌دانم چگونه به من بازگرداندند. خودت هم مثل همان نامه‌ها انگار تجسمی از واقعیت و خیالی. یاد پیرمان خوش باد آیا در وجود او - که من سالها او را فقط از روزنه چشم تو نگرستم - این آمیزه واقعیت و خیال همچنان نمایان بود؟ ابن فاتک، آیا خودت هستی؟ مگر حلاج ما در صورت تو به دنیا بازگشته است؟ حرف بزن، ابن فاتک. آیا این تویی که من با او صحبت می‌کنم یا پیر زنده‌یاد ماست. از دور که ترا دیدم یک لحظه تصور کردم این اوست که در کوچه و بازار شهر واسط، با همان شور و وقار یک موعظه‌گر دارد راه می‌رود. انگار، نه انگار که تویی، در واقع چیزی از حلاج در طرز حرکات و رفتار تو هست، حتی در طلعت و دیدار تو چیزی از حلاج شکل گرفته است. بعد از سالها چه شد که باز گذارت به شهر واسط افتاد؟

دومی: دوست عزیز، درود بر تو. انتظار نداشتم بعد از سالها و با این پیری زودرس که تمام وجود مرا درهم شکسته است هیچکس دیگر در این شهر سالهای جوانی مرا به یاد بیاورد. اما به این همه سؤالهایت که نشان شوق و هیجان ناشی از یک دیدار غیرمنتظر بود، جوابی ندارم و اکنون که بعد از سالها همدیگر را بازیافته‌ایم بگذار که من دوست سالهای جوانی را با شادی و خرسندی در کنار گیرم. این همه تعجب و سؤال برای چیست دوست عزیز. من دنبال آن گمشده عزیز به این شهر آمده‌ام. به این شهر که زادگاه من بوده است و قسمتی از جوانیم در آنجا گذشته است. اینجا دنبال او می‌گردم دوست عزیز. سالهاست سرگشته‌ام، سالهاست از خود رانده‌ام. دور از او زنده مانده‌ام و نمی‌توانم این دوری را بر خود هموار کنم. سالهاست به دنبال او راه می‌پویم. طی این بیست سال همه جا سایه سرگردان او را دنبال کرده‌ام. همه جا را در جستجوی آن پیدای ناپیدا زیر پا گذاشته‌ام. بصره، تستر، دینور، طالقان، سمرقند و حتی سند و مولتان را! بدون او، دست‌کم بدون امید دیدار با او نمی‌توانم زندگی کنم. حلاج همه چیز من بود، همه وجودم بود. همه عمرم را در وجود او گم کرده‌ام. به این امید که چیزی از آن عمر نزد دست‌رفته را بازیابم به واسط آمده‌ام.

اولی: ابن‌فاتک حلاج را در واسط چگونه بازخواهی یافت. خودت که دیدی او را در بغداد به صلیب زدند، شکنجه کردند، کشتند و سوختند و خاکسترش را بر باد دادند. این همه را به من نوشتی، این همه را دیدی. آیا به آنچه خودت دیدی اعتماد نداری، ابن‌فاتک؟

دومی: چرا، دوست عزیز! این همه را دیدم، دیدم و با او، درحالی که از او جدا بودم شکنجه شدم. بی آنکه جلاد به من نزدیک شود با او به بالای دار رفتم. درحالی که در پای دار ناظر شکنجه و آزار او بودم با او دست و پایم را قطع کردند و با او مرا سر بریدند، کشتند و سوختند و خاکسترم را توی دجله بغداد ریختند. اما باز زنده‌ام و اینکه من هنوز زنده‌ام نشان آن است که او نیز زنده است. وقتی من با آن همه شکنجه زنده مانده‌ام آیا ممکن است او زنده نباشد. او که هر جا می‌روم سایه سرگردانش در جلو گام من راه می‌پوید. می‌دانی من بعد از آن ماجرای

زندانی و دار و سر بریدن - که در تماشای زندان و دار و شکنجه‌اش بر من گذشت - برای چه همچنان زنده‌ام؟ برای آنکه او هنوز با وجود آن‌همه آزار و شکنجه زنده است. حلاج زنده است، اگر او دیگر در این جهان نبود از من هم دیگر نشانی در این دنیا وجود نداشت. نمی‌توانم باور کنم دنیایی باشد و آن بانگ مقدس در آن خاموشی گرفته باشد. دنیایی باشد و آن شعله‌طور که نام حق را فریاد می‌زند سراسر دنیا را از نور و موسیقی جاودانه پر نکرده باشد.

اولی: حق با تست، ابن فاتک. شبح آکنده از نور و حیات او به قدری در وجود تو زنده است که ترا تقریباً به شکل او درآورده است. حق داری که زنده بودن خود را نشانه‌ی از زنده بودن او تصور کنی. آنچه در وجود تو زنده است نشانه‌هایی از زندگی او - و از شکنجه پایان کار اوست. این زخمها که بر چهره‌ات هست جای تازیانه‌هایی است که جلاد بر صورت و بر اندام او زده است. این بینی پخج در هم کوفته که چهره زیبای سالهای جوانی ترا چنین دیگرگون کرده است جز نشان ضربه‌هایی که از مشت و سیلی جلاد بر چهره او نقش شده است چیز دیگر نیست. این دستها، که آستین کوتاه زاهدانه‌ات تا بالا آن را پر از زخم و سوختگی نشان می‌دهد آثار شکستگیها و بریدگیها و سوختگیهایی را که بر دست او وارد آمد عرضه می‌کند. این پاهای کمانی گشته که گویی یک بار بریده شده است و دوباره با ناشی‌گری آنها را به هم وصل کرده‌اند پاهای شکسته و قلم‌شده حلاج است. آن موهای ژولیده که انگار سالهاست با شانه و صابون آشنا نشده است موهای ژولیده او را در سالهای حبس و سرگردانی تصویر می‌کند و آن نگاه خاکستری‌رنگ که چیزی مثل شعله‌طور از ورای آن سوسو می‌زند نگاه حلاج را در چهره پیرانه و رنج‌دیده تو نقش می‌زند. این همه نشان می‌دهد که حلاج در وجود تو زنده است، پس در جستجوی او دیگر که را می‌جویی، ابن فاتک عزیز؟

دومی: لحظه‌هایی را که با او زیسته‌ام می‌جویم - لحظه‌هایی را که با ابدیت پیوسته بودم.

اولی: ابدیت چیزی نیست که با آن بتوان پیوست. خود را بیهوده گول نزن. چیزی هم که گم می‌شود و انسان به خود حق می‌دهد آن را جستجو کند ابدیت

نیست. از رؤیاهای خود بیرون بیا. آنچه را در بغداد گم کرده‌یی ابدیت نیست، آنچه گم می‌شود نهایت پیدا می‌کند و وصف ابدیت در باره‌اش صادق نیست. اما چرا در واسط به دنبال آن ابدیت از ابدیت رسته می‌گردی؟

دومی: در واسط و همه جا آن را می‌جویم. همه جا او را می‌توان جست. آنچه من گم کرده‌ام حقیقت او نیست، هویت او نیست، فقط یک تصویر آن است. من آن تصویر را جستجو می‌کنم. در بین همه تصویرهایی که از او در همه عالم هست من با این تصویر آشنایی یافته‌ام. اینکه آن تصویر را گم کرده‌ام برای من به آن معنی است که خود را گم کرده‌ام، خودم را نه، همه عالم را که تصویر اوست گم کرده‌ام.

اولی: بگذار چشمهایم را بمالم تا ببینم ابن فاتک را در بیداری می‌بینم یا در خواب؟ حرفهایش همه رؤیاست، رؤیا که نه، یک رشته هذیان است. دوست من، نامه‌هایت که آنها را به دستوری حلاج و به درخواست خودم برای من نوشته‌یی این اندازه شورمندانه و این اندازه دور از خرد نیست. گویا بعد از او تمام وجودت در تصرف یک سودای شاعرانه واقع شده است. با وجود آشناییهای دیرین نزدیک است ترا شناسم، ابن فاتک. این حرفهای شاعرانه را کنار بگذار. صاف و صریح به من جواب بده که بعد از این همه سال چه شد که دوباره گذارت به واسط افتاد؟ سالهاست که هیچ‌کس از خانواده‌ات در اینجا نیست. مادرت که بعد از فاجعه شیخ فاتک به بغداد رفت. همانجا هم بیمار شد و نمی‌دانم در کدام بیغوله با رنج و سختی جان داد. برادرت ابراهیم که مثل تو مرید و دل‌باخته حلاج بود، در پی شیخ ناگهان از میانه ناپدید شد و هیچ‌کس ندانست چه بر سرش آمد. می‌پندارم اینجا در تمام واسط دیگر هیچ‌کس جز من نیست که شوق یا میل دیدار او ترا به اینجا کشانده باشد. من هم، اگر از روی تصادف ترا در این کوچه خلوت نمی‌دیدم یا نمی‌شناختم هرگز نمی‌توانستی نشانم را پیدا کنی. چرا که من خود هم اکنون در حالت فرار و تواری به سر می‌برم. هر روز در مقامی و هر شب در مکانی سر می‌کنم. هرچه را داشته‌ام، و از مثنی کاغذ و کتاب در نمی‌گذرد، به دوستان سپرده‌ام. از تعصب عامه می‌گریزم. آری، از عامه ناچار در میان عامه

می‌گریزم. این روزها همه‌جا از استاد من محمد بن زکریا، با طعن و نفرت یاد می‌کنند. در مسجدها او را به کفر منسوب می‌دارند. در بازارها او را لعن می‌کنند. بعضی هم می‌پندارند آثار او را من در وراق‌خانه خویش پنهان کرده‌ام. وراق‌خانه‌ام را به باد غارت داده‌اند و من ناچار متواری وار از خانه دوستی به خانه دوست دیگر می‌روم. یادت باشد که حلاج هم چندی با محمد زکریا دوستی داشت. شاید ترا هم ببینند به‌جای حلاج دستگیرت کنند. آخر حلاج را هم مثل رازی بسیاری از رؤسای عوام به زندقه و الحاد منسوب می‌دارند. احتیاط کن، ابن فاتک. اگر اینجا به دیدار دوستی که به اشارت حلاج سالها با او نوشت و خواند داشته‌ی آمده‌ی، آمدنت بیهوده است. برای ما جز در همین دهلیز، که در کنار مخفیگاه کنونی من واقع است، فرصت گفت و شنود نیست. چه قدر دوست دارم با تو درباره حلاج حرف بزنم و آنچه را هرگز در جواب نامه‌هایت ننوشتم اینجا مطرح بحث کنم. اما فرصت در گذر است و گفت و شنود در مظنه خطر. باز جای خوشوقتی است که دیدار ما صبح به این زودی روی داد. هرچه باشد هنوز تا هنگام غروب فرصت گفت و شنود هست. دو پیر رنجور می‌توانند تمام روز را حرف بزنند و به استراحت و غذا حاجت پیدا نکنند. حالا در یک کلمه به من بگو در واسط برای چه به دیدار من آمده‌ی؟ آیا آمده‌ی تا نامه‌هایی را که طی سالها به درخواست من و به اشارت شیخ خویش به من نوشته بودی از من پس بگیری؟ آیا بعد از بیست سال ترا هم از بابت آن نامه‌ها خطری تهدید می‌کند؟ راست بگو، برای چه بعد از این همه مدت دوباره به واسط آمده‌ی، ابن فاتک؟

دومی: به جستجوی حلاج، دوست عزیز. چرا این را باور نمی‌کنی. این اندازه شک و بی‌اعتمادی را آیا از استادت پسر زکریا آموخته‌ی؟ آیا از او آموخته‌ی که هرچه رایحه شور و روح و عشق دارد چیزی جز مخرقه و نیرنگ نیست و باید آن را با سوءظن تلقی کرد؟ متأسفم که وراق‌خانه‌ات را غارت کرده‌اند. بی‌تردید نسخه‌هایی از آنچه حلاج در سالهای جوانی، و در همین شهر تصنیف کرده بود، در دکان تو و همراه با اوراق محمد بن زکریا دستخوش غارت شده است یا تسلیم حریق گشته است. از این هم که حالات و مقامات شیخ ما، حلاج، ترا از سلطه

آراء رازی بیرون نیاورد و در گمراهیهای ناشی از فلسفه مادی و حسی باقی گذاشت متأسفم. لابد حالا اوقات خود را پنهانی، به نقل و املاء اشعار الحادآمیز بشار و ابونواس و حکایت اقوال فلاسفه یونان می گذرانی، و دور از دسترس به کتاب هرچه را دوست داری به آن فلاسفه گم کرده راه یا آن شاعران الحادگرا منسوب می داری. متأسفم که آن نامه ها نتوانست شعله طور را در وجود تو برافروزد و تراء، مثل شیخ محبوب ما، سراپا محو جاذبه آن بانگ مقدس سازد. من برای پس گرفتن آن نامه ها به اینجا نیامدم اما حیف است که آن نامه ها این گونه در دست نااهل مانده باشد، کاش ممکن بود آنها را از تو مسترد سازم، دوست عزیز، دوست دیرین از دست رفته ام.

اولی: ها، پس به جستجوی نامه ها آمده یی، به جستجوی نامه هایی که اگر به دست این رؤسای عوام بیفتد آنها را کمتر از نوشته های پسر زکریا مایه گمراهی نخواهند یافت. آن نامه ها هم اکنون در دست دوستان من است، و از اینکه هم اکنون در دست من یا در دست تو باشد، کمتر در معرض نابودی است. چرا از اول نگفتی که آنچه را گمشده خود خواندی حلاج، یا خاطره حلاج نیست، همین نامه هاست که حلاج را به صورتی همانند آنچه استاد من آنها را اهل مخرقه می خواند تصویر می کند - و احياناً چیزی برتر و افزوتر از آنها. شاید...

دومی: نه دوست من، سوءظن و بدداوری را کنار بگذار. من خود نسخه آن نامه ها را دارم و به جستجوی آنها به اینجا نیامده ام. البته از اینکه آن نامه ها در دست یک شاگرد رازی باشد تأسف دارم. اما آنچه مرا به این شهر کشانده است دیدار تو نیست. جستجوی حلاج است. جستجوی آن زنده مرده یی که مرگ حیات او را پایان نداد و من سالهاست همه جا را به جستجوی او زیر پا گذاشته ام. از همان آغاز، از جوابهایی که به نامه هایم می دادی دریافتم که دیدگاه ما همانند نیست و اینکه همه چیز را برایت نوشتم از آن رو بود که شیخ محبوبم حلاج می خواست چیزی از آن حالات و مقالات در دست کسانی که در شمار دوستان واقعی هم نبودند باقی بماند. البته از اینکه با شخص تو، که هرچه باشد چیزهایی در باب آن شعله طور آکنده از شعله نور می دانی، درباره آن

گمشده عزیز خویش گفت و شنود کنم خرسندم. اما اعتراف می‌کنم که با وجود سابقه دوستی، اینجا هرگز به اندیشه دیدار تو نیآمده‌ام.

اولی: پس آمده‌یی که سایه حلاج را در کوچه پس‌کوچه‌های واسط شکار کنی. شکار سایه، این یک هذیان اهل مخرقه است، ابن فاتک.

دومی: می‌دانم، این چیزی است که با ترازوی ادراک اهل حس آن را نمی‌توان سنجید. اما آنچه گفتم عین واقع است. به جستجوی او به واسط آمده‌ام. آمده‌ام تا چیزی از گذشته او، از سالهای کودکی او در اینجا پیدا کنم. تا اندیشه را از آن سیراب کنم و او را در وجود کودکیش، در لحظه لحظه آغاز عمرش رستاخیز بخشم. محبوب گمشده من بخشی از سالهای کودکی را، اینجا در واسط گذرانده است. با پدرش منصور که در این نواحی به جستجوی کار آمده بود یکچند در آن سالهای درخشان شوق و هیجان که کودکی نام دارد در واسط سر کرده بود. پدرش از قریه طور نزدیک شهر بیضا در ولایت فارس، به واسط آمده بود. پنداشته بود پارچه‌های پنبه‌یی که از واسط به همه‌جا صادر می‌شد کارگاهها را به صنعت او - صنعت پنبه‌زنی - نیازمند می‌دارد و لاجرم کار او در واسط می‌تواند رونق و طالب بیشتر داشته باشد. از کجا می‌دانست که هرجا صنعتی هست و تجارت‌گونه‌یی رونق می‌گیرد حرص و بخل سوداگران شهر هرگونه کارگر یا پیشه‌ور را به یک غلام، به یک برده و به یک ابزار بی‌اراده تبدیل می‌کند؟ شیخ ما چند سالی از ایام کودکی را همراه پدر در این شهر گذرانده بود. می‌پندارم شیخ آن کودک الهی را که با چشمهای نگران رفت و آمد کاروانها را در این شهر می‌دید هنوز در کوچه پس‌کوچه‌های این شهر می‌توان دنبال کرد. حلاج محنت پیشه‌وران نحیف و قدرت سوداگران بخیل را اولین بار در زندگی خویش در همین شهر آزموده بود. آیا این را در نامه‌هایم برایت ننوشته بودم؟

اولی: این، یادم نیست اما یادم هست که خود حلاج در سالهای جوانی، یا در سالهایی که تازه جوانی را پشت سر گذاشته بود، بارها به واسط رفت و آمد داشت. اینجا دوستان و مریدان بسیار یافت و گمان می‌کنم پدرت شیخ فاتک هم در آن ایام هرگز از او جدا نمی‌شد و مثل سایه او را دنبال می‌کرد. حلاج در اینجا در

مسجدها، وعظ می‌کرد، در مجالس، شعر زاهدانه می‌خواند و حتی در معابر و بازارها، قصه می‌گفت. قصه‌های عبرت‌انگیز، از زندگی پیامبران، از زندگی امامان و از زندگی اولیای خدا. خود من همین‌جا به دست او توبه کردم، خود او موی سرم را با دست خود چید، و توبه‌ام داد. همین‌جا بود که مرا به مریدی پذیرفت و با آنکه می‌دید در آن ایام به جان و دل آماده خدمت کردنش بودم به من اجازه نداد به دنبالش سفر کنم. می‌پندارم ترا هم در همین‌جا به مریدی پذیرفت. همین‌جا یا شاید در بصره که برادرت ابراهیم نیز در آنجا به وی پیوست. از اینکه به من اجازه نداد دنبالش راه بیفتم خرسندم چون اطمینان دارم برایم غیرممکن بود مثل تو تمام عمر را همچون سایه در دنبال او راه بیفتم. حرفه من هم اقتضا داشت که در یک‌جا بمانم و اوقات خود را صرف جمع‌آوری و حفظ و نشر کتابها کنم. اگر نمانده بودم به صحبت بی‌نظیر و مجموعه ارزنده آثار ابوبکر رازی از کجا دسترس می‌یافتیم. به کتابهای ابن بلخی و چند رساله ابوالعباس ایرانشهری که از پیش چشم من پرده پندار را برداشتند و فرصت دید واقعی جهان را به من دادند چگونه راه می‌بردم؟ اگر به دنبال او رفته بودم هیچ‌یک از اینها برایم دسترس‌پذیر نمی‌شد. حلاج در آن ایام یک زاهد مرتاض بود، یک واعظ توبه‌فرما، که تازه از جمع صوفیان جدا شده بود و به خاطر تهمت‌هایی که زاهدان شهر به او وارد کرده بودند نزد مردم محبوب بود. یادت هست چه موعظه‌های دل‌انگیز، چه مجالس پرشوری در واسط داشت؟

دومی: ها، دوست عزیز، و من به جستجوی او، به جستجوی حلاج آن سالها، به اینجا آمده‌ام. به جستجوی حلاج جوان، که بخشی از سالهای کودکی خود را هم در این شهر گذرانده بود. مدت‌هاست که اینجا به دنبالش می‌گردم. اینجا هیچ کوجه‌یی، هیچ مسجدی، و هیچ کاروانسرای نیست که او را در آنجا جستجو نکرده‌ام. هرگز به خاطر تو به اینجا نیامده بودم و اگر اینجا برخوردی بین ما روی نمی‌داد هرگز در صدد پیدا کردنت بر نمی‌آمدم. با آنکه از یک‌جا شروع کردیم بین ما چقدر فاصله پیدا شده است، من حلاج را می‌جویم که یک قدیس الهی بود، و تو ابن زکریا را می‌جویی که یک فیلسوف گم‌کرده راه بود. گم‌کرده راهان تعدادشان

در دنیا کم نیست. کسانی که باید چراغ دست گرفت و به جستجوی آنها روزها در کوچه و بازار گشت راه یافتگانند. این اوست که من می‌جویم. این اوست که من گم کرده‌ام و هیچ‌جا نشانی از او نمی‌یابم، هیچ‌کس نیز از او نشانی نمی‌دهد.

اولی: نشانش در خودت هست، ابن فاتک. در امواج صورت و در آهنگ صدایت نشان او باقی است. آنچه را در خارج از خود می‌جویی در خودت خواهی یافت. یادت هست در یک نامه‌ات - گویا در همان اولین نامه‌ات - نوشته بودی صدای حلاج از دهان تو بیرون آمده است؟ آیا آن قصهٔ جسر و بوته‌های مشتعل که نوشته بودی همین را تقریر نمی‌کرد. نکند آن ماجرا هم چیزی جز یک هذیان، یک رؤیا، و یک قصه‌پردازی شاعرانه نبوده باشد. راستش آن ماجرای جسر را، که بر وفق روایت تو آن‌همه دوستان حلاج هم شاهد آن بوده‌اند من در این مدت هرگز از هیچ‌کس دیگر نشنیده‌ام. می‌ترسم سرانجام ناچار شوم در باب تمام آن گزارشها که طی آن نامه‌ها برایم نوشته بودی شک کنم!

دومی: این از تو بعید نیست. استادت رازی هم در هرچه شنید و در هرچه خواند شک کرد. بین عقل و وحی فرق گذاشت و چون دوست داشت نامش به عقل‌گرایی برآید در وحی اظهار تردید کرد. پنداشت عقل موجب برقراری نظم و صلح است از این‌رو هرگونه تفرقه و جنگ را در دنیا مشاهده کرد به وحی نسبت داد. این یک مغالطه بود، دوست بیچاره‌ام. چه چیز او را مطمئن می‌ساخت که نزاع و تفرقه در عالم از وحی ناشی است و صلح و نظم ناشی از عقل است؟ تازیانه و شمشیر جلاد ستمکار بیشتر صلح و نظم آهنین را بر جامعه تحمیل می‌کند یا برهان و قیاس اهل مدرسه؟ نزاع و خلاف دایم را هم که در همه عالم هست به جای آنکه به حاصل وحی منسوب دارند می‌بایست به حرص و آزی منسوب دارند که از عشق به ثروت و از شوق به جمع‌آوری طلا ناشی است. آیا اگر طلایی که استاد کیمیاکارت یک‌عمر جستجویش کرد و جز چشم سوخته و نابینا چیزی از آن حاصل نیافت، در عالم نابود می‌شد اختلاف و نزاع اهل دنیا زودتر و بیشتر رفع می‌شد یا اگر وحی و عشق و شعر و رؤیا از جهان برمی‌افتاد؟ حلاج از اینکه تو دنبال او را رها کردی و در پی رازی رفتی چه زیان کرد؟ زیان به

کسی رسید که با اعتماد بر عقل، دنیای وحی را نفی کرد، امید رستگاری را از دست داد. راه او تجربه وحی بود، آنجا که او بدان رسید جایی برای عقل و چون و چراهایش نیست. تو کیستی تا درباره آن ماجراها که در نامه های من هست شک کنی؟ می پنداری آنچه من برایت نوشته ام رؤیاست، مبالغه است، هذیان است. اگر اشارت و اجازت آن مرشد محبوب نبود یک کلمه از آن ماجراها را برایت نمی نوشتم. دنیای ما از هم خیلی فاصله دارد. مرا ببین که نام او را در پیش چون تو ره گم کرده یی بر زبان می آورم. کسی که عشق را نمی داند، کسی که جنون مقدس را درک نمی کند، کسی که قدر دوستی را نمی شناسد با آن ماجراها محرم نیست. تأسف دارم که پیش تو از حلاج یاد کردم - ترا با حدیث حلاج چه کار؟ من از عشق و شور حرف می زنم و تو می پنداری این همه جز وهم و هذیان نیست. من حلاج را، که شعله طور محبت بود، در سراسر عالم جستجو می کنم، و تو خیال می کنی که دیگر صدایی که آن بانگ مقدس را از درون شعله طور فریاد می زد یکسره در سراسر دنیا خاموش شده است. بین من و تو دیگر کدام آشنایی و کدام تفاهم هست؟

اولی: آرام باش ابن فاتک. آن اندازه هم که تو می پنداری من از دنیای حلاج فاصله نگرفته ام. که می گوید هرکس در چیزی شک کرد در همه چیز شک می کند؟ درباره حلاج اعتقاد شیفته وار تو قابل درک است اما اگر من یکچند نزد رازی شاگردی کرده ام به آن معنی نیست که در وجود او غرق شده ام. نزد او چیزی از فلسفه آموخته ام، از حلاج هم چیزی از یک فلسفه دیگر آموخته ام. از او کیمیا آموخته ام، از حلاج هم آموخته ام که کیمیا دگر کردن جان و دل است. موعظه های حلاج را در واسط و بصره و تستر با ذوق و علاقه دنبال کرده ام، مناظره پسر زکریا را هم با ابوحاتم رازی در ری و گویا در مجلس مرداویج دنبال کرده ام. کار من همین مطالعه و تحقیق است، به خاطر آن نباید مرا اهل شک، منکر وحی و مخالف با عالم عشق و عرفان شمرد. اما ابن فاتک، حالا بعد از بیست سال آنچه را گم کرده تست باید در خود بجویی. این را بپذیر، ابن فاتک. حلاج در وجود تست، دنیا را در جستجوی او زیر پا مگذار!

دومی: عذرم را بپذیر، دوست دیرینه. طاقت نیاوردم درباره ماجراهای حلاج

آن‌گونه حرفها را از دهان تو بشنوم. بی او و دور از او بی خود و دور از خود مانده‌ام. به خود اجازه نمی‌دهم آنچه را تو در حق من بر زبان آوردی درباره خود بیندیشم اما می‌پندارم پر دور نرفته‌یی، و اگر این خود گونه‌یی دعوی نباشد او را باید از نزدیک، از نزدیکتر بجویم.

اولی: نزدیکتر، در وجود خود.

دومی: شاید. ها، دوست عزیز. من در همه مدت که با او بودم حضور او را در تمام وجود خویش تجربه می‌کردم. با او بودم اما سایه او بودم. با او بودم اما جدا از او بودم. با این حال تمام سختیها و دشواریهایی را که او در سفر و حضر، در زندانها و مخفیگاهها تحمل می‌کرد با او در نهانگاه جان خویش تجربه می‌کردم. هرگز او نشدم چون او یک حقیقت دسترس‌ناپذیر بود. در موضع خود همواره از من جدا ماند، همواره از من فاصله گرفت. جذب او، ذوب او، محو او شده بودم و او هر جا می‌رفت مرا به دنبال خود می‌کشید. هنوز هم احساس می‌کنم در صحبت او بسر می‌برم. احساس می‌کنم خود را در سایه او می‌یابم. هر لحظه به خود می‌آیم و خود را در صحبت او نمی‌یابم احساس می‌کنم که خود را گم کرده‌ام. بعد از بیست سال هنوز نتوانسته‌ام پذیرم که او دیگر در میان ما نیست. که آن بانگ مقدس، آن شعله طور، آن وجدان لاهوتی که حق از زبان او حرف می‌زد دیگر اینجا نیست. می‌گردم و می‌نالم و از خود می‌پرسم که پس او کجاست؟

اولی: باور نداری که او را سالها پیش در بغداد عقوبت کردند، دار زدند،

کشتند و سوختند؟

دومی: باور نکنم؟ چطور باور نکنم چون آنچه بر او رفت بر من نیز رفت. سیلی جلاد، تازیانه خاردار، دست و پا بزیدن، سر بریدن، سوختن را خودم به همراه او در خوشتن تجربه کردم. می‌بینی آثار زخم و تازیانه و شمشیر و آتش در سراپایم هنوز هست. اما من هنوز زنده‌ام. چطور ممکن است سایه حضور داشته باشد و صاحب سایه حضور نداشته باشد.

اولی: ابن فاتک، یک لحظه به خود بیا. موعظه‌های آتشین او را به یاد بیار. آن

اتهام الحاد که دستاویز حکم قتل او شد بر تو وارد نشد، بر شیخ تو وارد شد.

دومی: اما او گوینده آن حرفها نبود. آن حرفها از دهان او بیرون می آمد و گوینده اش او نبود. آخر چطور او را به خاطر آنچه او مسؤول آن نبود متهم کردند. اولی: ابن فاتک به خود بیا، آن ماجرای بود که بیست سال پیش رخ داد. خودت همه آن رویدادها را شاهد بودی. آیا خودت شرح تمام آن ماجراها را برای من نوشتی؟ چرا از آنچه پیش چشم خودت روی داد و باز خودت شرح تمام آن را برای من نوشتی طوری حرف می زنی که گویی از یک رؤیا، از یک کابوس، از یک وهم هول انگیز یاد می کنی؟ آیا آن ماجراها را دیگر به یاد نداری؟ دومی: چرا، دوست من. آن همه را به یاد دارم. اما می دانم که او بانگ مقدس الهی بود، و هرگز بانگ مقدس خاموش نمی شود. تعجب می کنم که پس برای چه هیچ جا دیگر نشانی از او نیست؟ بودنم بی او ممکن نیست. چون من هستم می دانم که او نیز هست. پس کجاست؟ درباره او، با وجود سالها که در کنار او بسر بردم هنوز در حیرتم. آیا او انسانی بود که آرام آرام صورت لاهوت پیدا کرد، و هرچه را از جسم و ماده در وجودش باقی مانده بود رها کرد، یا خود تجسم لاهوت بود که در بین انسانها رنگ ناسوت گرفت تبدیل یافت و به خاطر این تبدیل بار آن همه عقوبت و محنت را کشید؟ در حیرتم که می تواند باور کند موجودی که بین گوشت و پوست زیست تصویری از لاهوت اعلی باشد. اما همان تصویر لاهوت ذات او بود، که مرد را تبدیل به شعله طور کرد، بانگ مقدس را در دهان او گذاشت و او در آن لحظه ها از قله لاهوت، از ماورای ذات ناسوت خود ندای انالحق در می داد، و هیچ چیز از ناسوت او در میان نبود. ناسوت او یک خاموشی مرده بود، یک خاموشی در خاکسترنشسته که زیانه آتش و بانگ جرقه اش از ورای آن برمی خاست و همه چیز را در آتش شعله طور می سوخت.

اولی: و این، درست چیزی بود که فهم کردنش برای کسانی که وی این کلمه را در میان آنها جار می زد غیر ممکن بود. صدای او خروش زلزله انگیزی بود که دنیا را از خواب آسوده یی بیدار می کرد، و دنیا خواب آلوده تر از آن بود که تحمل این بیداری برایش ممکن باشد. آن بانگ مقدس که او در بین مشتکی انسان خواب آلود، سر داد در عین حال تجربه یی بود که در زبان آنها در حیّز عبارت

نمی‌گنجید. چون درک آن برای آنها غیرممکن بود دست‌هایشان را بر گوشها گذاشتند، و چشمها را باز برهم نهادند تا آسایش خواب را بازیابند. بر کسانی هم که فهم آنها به حد ادراک تجربه حلاج نمی‌رسید جای اعتراض نیست. اینها هرچه را در حوزه ادراک حسی شان در نمی‌آید از جنس خیال و وهم می‌پندارند. نظاره خورشید برای شب‌پره ممکن نیست، کسانی هم که در قلمرو حس مجرد محدود مانده‌اند به قلمرو ماوراء حس راه ندارند. این قولی است که بارها از حلاج شنیده‌ام و پسر زکریا هم که به گونه‌ی دیگر به این ماجرا می‌نگرد آن را انکار نمی‌کند.

دومی: بدین گونه...

اولی: بدین گونه حلاج و رازی به هم رسیدند.

دومی: چنانکه شاگردانشان رسیده‌اند.

اولی: یک شاگرد «مکتب‌گریخته» با یک شاگرد در «مکتب مانده». ابن فاتک، بگذار یک بار دیگر از باب من خاطرت جمع باشد. اگر من شاگرد حلاج نمانده‌ام در مکتب رازی هم پایبند نشدم. با این حال به حلاج عشق می‌ورزم و دوست دارم همه چیز را در باب شگفتیهای احوال او بدانم. اگر من در هر سؤالی که در باب حالات و سخنان او مطرح می‌کنم گه‌گاه ناباوری نشان می‌دهم، این جز لازمه حرفه و تربیت من نیست. با این حال اگر در ظاهر وراق و ادیب و فیلسوف و محقق به نظر می‌رسم در باطن همان صوفی سالک اهل طریقم. به همان دست که مرا پروریده‌اند رویده‌ام. می‌گذارم که گاه چون و چرای عقل عرصه اندیشه‌ام را تسخیر کند اما ناگهان از سوز آفتاب داغ مغزگداز عقل به سایه آرام عرفان و شهود پناه می‌برم. ستیهنگی‌های مرا نشان مخالفت با این حدیث مدان. آنقدر که می‌پنداری با تو فاصله ندارم. در همین شهر بود که حلاج خودش مرا توبه داد. خودش به من ذکر یاد داد. اما خرقة صوفیان در من نپوشاند. خودش هم در همان سالها خرقة صوفیان را از تن به‌در آورده بود. ماجرای که او را از صوفیان جدا کرده بود، او را از خرقة‌پوشی هم ناخرسند کرده بود. من یک صوفی ناصوفی مانده‌ام و می‌بینم تو هم به شیوه او خود را از رنگ خرقة رهانیده‌ی. اگر ادیب و شاعر و فیلسوف و مورخ مانده‌ام، این جمله را لازمه حرفه خویش می‌یابم. من

یک معلم ساده هم هستم و اگر به چیزی افتخار می‌کنم به همین حرفه است. در دکان و راق‌خانه‌ام سالها حوزه درس داشته‌ام - و خیلی‌ها از من فلسفه آموخته‌اند یا مورخ یا اهل دیوان شده‌اند. اما من همان سالک بی‌خرقه باقی مانده‌ام. از اینکه حلاج در من خرقه نپوشاند ناخرسندی ندارم. آخر کم از آنکه وقتی در کوچه و برزن راه می‌روم مردم در من با نظر حرمت نمی‌نگرند مرا معروف‌گر و زاهد نمی‌خوانند. به یکدیگرم نشان نمی‌دهند و با هم زیر لب درباره‌ام پچ‌پچ نمی‌کنند که این صوفی است، در پیش او باید به حرمت رفتار کرد. اینجا از حرفه خویش دم زدم - وراقی و معلمی. آیا راست است که شیخ ما وقتی هم گفته است در دنیا هیچ حرفه‌یی نیست بهتر از گدایی؟ آیا او هیچ‌جا در سفرهایش به گدایی هم دست زد؟

دومی: هرگز، من هرگز چنین چیزی از او ندیده‌ام. بعضی صوفیان برای آنکه نفس را خوار سازند و خویشتنِ انسان را از غرور خالی نمایند یاران را به این کار الزام کرده‌اند اما من هرگز حلاج را در این مرحله از ریاضت ندیدم. این را هم اگر گفته بود در بیان آن بود، که حرفه‌های غرورانگیز و آنچه را مایه خودنگری است در مقابل گدایی درخور تحقیر نشان دهد - حرفه‌کسانی را که نزد آنها طلا جای خدا را می‌گیرد، و آنها همه عمر در طلب طلا می‌دوند. وقتی هم به قدر کافی طلا به دست آوردند و کیسه‌ها را از آن انباشتند کارشان نگهداری آن می‌شود، آن را در صندوقها پنهان می‌کنند و برای حفظ آن سلاح به دست می‌گیرند، نگهبان و پاسدار و جاندار گرد خود فراز می‌آرند و از آن‌پس دست به هیچ کاری نمی‌زنند. می‌گذارند تا طلاهای رنگ آفتاب‌ندیده‌شان از درون همان حصار صندوق که در آن اسیر مانده‌اند برای آنها کار کند - با عهده و با سفته، با وعده و با وعید.

اولی: این شرم‌آور است. حق با اوست که گدایی را در مقابل آن، مایه آبرو می‌داند. گدا برای آنکه خرده‌یی طلا به دست آورد هرگونه حقارت را تحمل می‌کند اما طلا برای او به سلاح تبدیل نمی‌شود و برای حفظ موجودی او سلاح‌داری نمی‌کند. تازه چرا باید انسان از یک کارسازنده که از عهده‌اش برمی‌آید کنار بکشد و بگذارد یک فلز بی‌نشان از درون صندوق جادویی مرد سوداگر کاری را که بر عهده اوست و شرط همزیستی با انسانهاست هم به جای آنها انجام دهد.

دومی: اما این...

اولی: این در هیچ آیین و دینی مقبول نیست. یادم نیست در کجای انجیل خواندم که هرکس نمی خواهد کار کند نان هم نباید بخورد. این حرف انجیل است. گدایی بمراتب از آن آبرومندانه تر است. مگر در قرآن ما هم به کسانی که زر و سیم را گرد می آورند و به صورت گنج درمی آورند تهدید و وعید به آتش دوزخ و عقوبت اخروی نیست؟ گدا از خوان لطف دیگران نان می خورد و این نان را با تَحْمُلِ خواری از آنها می گیرد اما مشتی بیکاره که با زور طلا و با تهدید آهن که در شکل سلاح خدمتگزار وفادار آن است کارنا کرده نان می خورند. آیا غیر از این است که لقمه را از دهان کسانی که برای به دست آوردنش تحمل محنت و زحمت کرده اند به زور بیرون می کشند. گه گاه با خود می اندیشم کسانی هم، که همانند بعضی خرقه پوشان صوفی یا ناصوفی موعظه کذب می کنند یا دانسته و ندانسته محنت نصیبان را در تحمل زحمت و محنت خویش فرو می گذارند و خود به لطف موعظه کذب خویش می بالند و می آسایند لقمه محنت کشان را از دهان آنها می ربایند. حقا که در مقابل آنچه این کسان حرفه خویش ساخته اند هیچ حرفه یی بهتر از گدایی نیست.

دومی: با این حال حلاج هرگز، حتی یک روز هم، در تمام طول این سفرهای دور و دراز از دسترنج دیگران نان نخورد. هر جا رفت کار کرد، خدمت کرد، معلمی کرد. غذایش تا یاد دارم از تکه یی نان و قدری نمک یا سبزی تجاوز نمی کرد. حتی اگر دعوت ارباب ثروت را می پذیرفت بر خوان آنها از این اندک مایه تجاوز نمی کرد. ترش رویی زاهدان و تلخ مزگی موعظه گران را هم به روی ارباب ثروت نمی کشید. هرگز از ارباب ثروت چیزی نمی پذیرفت و هرگز از مریدان چیزی در نمی خواست. بارها دیدم که دوستدارانش به او سیم و زر هدیه می کردند و او آن همه را بین ارزانیان توزیع می کرد. با آن بی نیازی که عشق به او داده بود عالم را که در اطراف او گسترده بود نمی دید، از اهل عالم چه توقع می توانست داشته باشد؟

اولی: از که شنیدم که حلاج به هند رفت و آنجا ساحری آموخت. آیا

تردستی‌ها و شیرین‌کاریهایی که از او نقل می‌کنند و به چشم‌بندی و بوالعجبی می‌ماند در نزد او فقط وسیله‌ی برای جلب مریدان بود؟ این چیزی است که غالباً در افواه هست و با آنکه می‌دانم او علاقه‌ی به جلب مرید هم نداشت نمی‌دانم این شهرت از کجا ناشی است. چرا، می‌دانم. کسانی که از این چشم‌بندیهای او داستانها می‌سرایند در این باره هم داستانی نقل می‌نمایند. می‌گویند المعتضد خلیفه بغداد کسی را به‌جانب هند فرستاد تا بر امور آن ناحیه واقف شود. این کارها در آن ایام گه‌گاه از معتضد صادر می‌شد و از دقت و تدبیر او در کار کشورداری با غرابت تلقی می‌شد، اما آنچه از قول این مأمور خلیفه روایت کرده‌اند به‌نظر می‌آید یکسره قصه‌ی مجعول باشد - یا شاخ و برگهایی بر آن افزوده باشند. از او روایت کرده‌اند که گفت در کشتی ما مردی بود حسین بن منصورش می‌گفتند. چون به ساحل هند رسیدیم پیری را دیدیم که روی به ساحل داشت. حسین از او پرسید آنجا کسی هست که سحر داند؟ گفت هست و در این شهر مثل این کارها بسیار است. حسین آنجا ماند و بعدها که من به بغداد رسیدم از حسین عجایب‌ها نقل می‌شد - و دعوی عجایب‌ها. می‌پنداری حلاج ساحری پیشه داشت و در هند ساحری آموخته بود؟ برای من باورکردنی نیست. دومی: من کارهای شگفت از او بسیار دیدم و او همواره مرا از نقل و نشر آنها باز می‌داشت. آن کارها سحر نبود، تردستی و شگفت‌کاریهایی بود که وی گه‌گاه با ارائه کردن آنها وقت یاران را خوش می‌داشت. در باب این روایت تردید دارم که منشأ دیگر جز شایعه‌پراکنی مفرضان داشته باشد. حلاج کسی نبود که با نشان دادن این‌گونه شگفت‌کاریها مردم را گرد خویش بخواند و به دوستی و ارادت خود دعوت کند. اظهار دوستی و ارادت در حق یک شعبده‌کار چیزی نبود که او برای آن محنت مسافرت طولانی هند را به خود تحمیل کند. درمورد هند آنچه او را به آن مسافرت می‌خواند معارف برهمنان بود - حقایق ناشناخته‌ی که آن را جز از زبان مرتاضان قوم نمی‌توانست شنید. کارهای شگفت که گه‌گاه برای خوشایند یاران از او سر می‌زد سالها قبل از مسافرت هند هم نزد او سابقه داشت. بعضی از آن کارهای شگفت هم درمان کردن بیماران سخت و رهانیدن گرفتاران بود - در

این موارد گاه دارو و درمان به کار می‌برد، گاه دعایی که از قضا با آنچه حکم قضا بود موافق درمی‌آمد. در پاره‌یی موارد با بخشیدن پاره‌یی مال که از جانب مریدان ثروتمند به او نیاز می‌شد از درماندگان گره‌گشایی می‌کرد. حلاج طبیب و کیمیاگر نیز بود، اما دوست نداشت مثل این زکریا به این چیزها معروف شود.

اولی: پس آن سکه‌هایی که با این‌گونه شگرف‌کاریها ضرب می‌کرد چه بود؟ آیا پخش کردن آنها در بین محتاجان نوعی تسلی خاطر موقت برای آنها بود، یا با پخش کردن آنها حلاج نوعی داعیه سیاسی را نشان می‌داد. آیا با این سکه‌ها که عام خلق آن را دراهم قدرت می‌خواندند می‌خواست با سلطنت و شوکت خلیفه رقابت کند و مردم را، آن‌گونه که بدخواهانش بعدها مدعی شدند، برای استقبال از خلافت فاطمی‌ها آماده نماید؟ آیا او خود را تا حد یک دعوتگر، یک توطئه‌پرداز و یک آشوبگر تنزل داده بود؟

دومی: ارتباط با خلافت فاطمی‌ها یک اتهام بود. حلاج با قرمطی‌ها و با صاحب‌الزنج هم مربوط نبود. فقط بعضی از کسانی که به آن نهضتها گرویده بودند نسبت به وی نیز اظهار ارادت می‌کردند یا با او نوشت و خواند داشتند. آیا نوشت و خواند با تو، که در ظاهر شاگرد وابسته به رازی بودی و به وساطت من انجام می‌گرفت می‌تواند نشان رابطه پیوندی بین اعتقاد حلاج و ابن‌زکریا محسوب شود؟ دراهم قدرت از آن‌گونه شگفت‌کاری بود که فقط مریدانش را شادی تلخ موقت اما کودکانه می‌داد. می‌پندارم به‌طور رمزی می‌خواست به مردم گوشزد کند که سکه‌های رایج را باید عوض کرد. به‌جای دروغ و ریا که سکه رایج عصر است سکه‌یی را باید رایج کرد که خلاف آن باشد. در مقابل آن دراهم که از ضرابخانه قدرت خلیفه بیرون می‌آید و وسیله دزدی و دروغ و غارت است دراهم قدرت دیگر هست که دروغ و فساد و غارت را نابود می‌کند - و ضرابخانه آن قدرت خلیفه نیست، قدرت دنیای غیب است. با پخش کردن آن سکه‌ها قصد او همچشمی با قدرت خلیفه نبود، می‌خواست به آنها که برای تماشا به دور او گرد می‌آمدند نشان دهد که در نظر همت مرد خدا سکه ارزش ندارد، آنها را مثل ریگ می‌توان توی دست و پای مردم ریخت. به آنها هم که برای امتحان کردنش

می آمدند با این چشم‌بندی نشان می داد که آنچه آنها می جویند خدا نیست، طلاست. آنها هم چند لحظه بعد، که برای به دست آوردن سکه‌های برزمین ریخته آن‌همه تلاش و تقلا کرده بودند، تازه متوجه می شدند که هیچ چیز در مشت ندارند. این هم نموداری بود، که بیحاصلی رنج و سعی خلق را در جمع آوردن و انباشتن سیم و زر نشان می داد. اما وقتی یک تن از اینها که به امتحان کردنش آمده بود از او درخواست تا پاره‌یی از آن دراهم قدرت، را به نام خود ضرب کند و وی را بدین‌گونه دست انداخت در جواب وی گفت چیزی که در خارج وجود ندارد چگونه حاضر آرم؟ حلاج می دانست که اگر چنان سکه‌یی هم عرضه می کرد در دست مدعی آن اندازه دوام پیدا نمی کرد تا او آن را بهانه سعایت سازد و حلاج را به ضرب کردن سکه که نشان دعوی و داعیه قدرت بود متهم دارد. اما این جواب را بدان سبب به او داد تا نشان دهد که از آنچه او از آن درخواست در نظر دارد بیخبر نیست. بسیاری از این‌گونه شگفت‌کاریها که از حلاج سر زد در افواه نقل می شد. بعضی از آنها هم افسانه بود اما او هرگز این‌گونه نیرنگها را دستاویز دعوی نکرد و با شور و دردی که او داشت چه جای دعوی بود و به کدام یک از فرقه‌های سیاسی و مذهبی عصر سر تسلیم فرود آورده بود تا دعویگر و دعوتگر طریقه آنها باشد؟

اولی: با این حال مخالفانش او را دعوتگر قرمطی‌ها می دانستند. کسانی هم از قول او نقل می کردند که او در قم و در بغداد خود را باب امام خوانده بود. آیا این جمله شایعات بود؟

دومی: شایعات یا غیرشایعات. تا آنجا که از خلق و خوی او می دانم از فرقه‌ها و از تمام کسانی که به دستاویز کیش و آیین در بین مردم سوء تفاهم و اختلاف نظرهای رفع‌نشده می پراکندند بیزار بود. فقط عیاران را دوست داشت. پاکبازی و کارسازی آنها را تحسین می کرد. از اینکه آنها در راه مقصود تا پای مرگ می روند با تحسین یاد می کرد. می گفت: اینها را دوست دارم، نه برای آشوبگریشان. برای آنکه سر به دار می برند و در برابر ستمگر فرود نمی آورند، این چیزی است که بارها از زبان او شنیدم. یک بار در بغداد عیاری را در یک

گوشه شهر به دار زده بودند. حلاج که از آنجا می گذشت پاهای برهنه پلشت آلوده او را که از دار آویزان بود بوسید. آنگاه روی به من کرد و گفت: این یک مرد است، سر را به دار می دهد و آن را در مقابل زورگو خم نمی کند. قرمطی نبود، با فرقه های دیگر هم ارتباط نداشت. در موضعی که او بود از وحدت جوهری ادیان حرف می زد، چگونه ممکن بود به فرقه هایی که ادیان را پاره پاره و تکه تکه می کردند سر فرود آورد. نمی دانم، اما شاید گه گاه آنها را به خاطر شور و شغب هاشان که رنگ تعصب داشت دست می انداخت. در بین عیاران هم که دوستان او و مورد ستایش او بودند گویا کسانی بودند که برخی اوقات با این گونه فرقه ها همکاری می کردند. آنها هم بیشتر برای آشوب جویی و فتنه انگیزی که شعارشان برضد دستگاہ قدرت بود با این فرقه ها همراه می شدند. باوریه اشان را باور نداشتند. حلاج هم با باوریهای آنها سر و کاری نداشت. اما آنها را دوست داشت، نزد خود راه می داد، به سؤالهایشان جواب می داد و با بعضی از آنها نوشت و خواند داشت. بدخواهان شاید به همین دستاویز او را به قرمطی ها و سایر فرقه ها منسوب می کردند - و این تهمت بود. آیا نوشت و خواند او - هر چند مع الواسطه - که با تو نیز داشت می تواند دستاویزی برای اتهام او به همدستی با اصحاب پسر زکریای رازی تلقی شود؟ می پنداری این اتهام اگر در افواه بیفتد چیزی بیش از یک شایعه بی بنیاد تواند بود؟ برای کسی که در اندیشه آزاد آفرینشگر خویش میان ادیان گوناگون بزرگ عالم توافق و همگونی ایجاد می کرد و هرگونه تفرقه و اختلاف را بین آنها لفظی و ناشی از سوء تفاهم می خواند اختلاف نظر این فرقه های فرعی بی تردید مایه تأسف بود. او خود جز به حق و جز به عشق که راه حق است نمی اندیشید لاجرم از اینکه خلق، خدا را رها کرده بودند، به آنچه حق بود پشت کرده بودند، و به تحریک دعوتگران به آنچه ورای حق بود روی می کردند و به خاطر آن با یکدیگر به دشمنی و ستیزه رویی می پرداختند البته رنج می برد.

اولی: با این حال او در بین پیروان مذاهب، در بین اصحاب فرقه ها هم، پیروان جدی داشت. در این باره شواهد بسیار هست و من خود کسانی از اصحاب

آن‌گونه مقالات را دیده‌ام که به حلاج و آنچه او می‌گفت عشق می‌ورزیدند و او را معلم و رهبر و مرشد واقعی خویش تلقی می‌کردند. این‌گونه کسان، که البته تعدادشان هم بسیار نبود، به‌رغم میل رهبران خویش او را گه‌گاه مظهر کمال انسانی و رمز الوهیت می‌خواندند و ارادت خود را در حق او تا حد قول به الوهیت او می‌رساندند. در حیرتم که سخنهاى باریک و بلند او را این‌گونه کسان چگونه درک و توجیه می‌کردند. آیا او آن‌گونه سخنان والا را می‌توانست در حد فهم این‌گونه کسان نازل کند و دعوی خود را با آنچه ظرفیت محدود ادراک آنها اقتضا داشت سازگار نماید؟

دومی: کدام دعوی، رفیق. حلاج هیچ‌گونه دعوی نداشت. دعوی الوهیت که اینجا و آنجا از زبان او نقل می‌شد تهمت بود. دام‌فریبی بود که بدخواهانش برگرد او می‌تیندند و با نشر آن اتهام‌ها می‌خواستند اذهان را برای توقیف و شکنجه او آماده سازند. آن بانگ مقدس که او سر می‌داد، هرگز دعوی الوهیت نبود. یارانش هم هرگز آن قول را به آن مفهوم که از ظاهر لفظ برمی‌آمد تلقی نمی‌کردند. حلاج آتش گرفته‌یی بود، آتش‌گرفته‌یی که نمی‌توانست خود را خاموش کند. سرپا عشق بود، سرپا شعله بود، سرپا آتش بود و آن بانگ مقدس را که از میان شعله آتش برمی‌آمد نه آیا موسی هم در وادی ایمن از میان آتش شنید؟ وقتی در مسجد و بازار شهر از مردم درمی‌خواست تا وی را از «او» بازستانند از این شعله خاموش‌نشدنی به آنها استغاثه می‌کرد، که می‌توانست آن شعله را که در وجود او زیانه می‌زد خاموش کند؟ آن بانگ مقدس هم که از زبان او برمی‌آمد از او نبود. مثل او چنانکه خودش بارها می‌گفت، مثل شجره موسی بود، مثل آن شجره که می‌سوخت و خاکستر نمی‌شد. در شعله‌یی هم که او را می‌سوخت آن بانگ مقدس خود را - نه او را - نشان می‌داد. کسانی که شاهد آن حال او - که دایم نبود اما بسیار اتفاق می‌افتاد - می‌شدند خواه ناخواه در مقابل آن بانگ مقدس سر فرود می‌آوردند و او را در آن‌گونه لحظه‌ها در کنار لجه‌یی که ناسوت را در لاهوت غوطه می‌داد می‌دیدند. این چیزی نبود که حلاج آن را به زبان و بیان تفسیر کند و کسانی را به تصدیق و قبول آن دعوت کند.

اولی: با این همه، تا آنجا که از موعظه‌های او در واسط و بصره و تستر یاد دارم حلاج شاعری زیان‌آور، واعظی پرشور و معروف‌گری تندزبان بود. در فصاحت همانند نداشت، منطقی همانند قول متکلمان و فیلسوفان داشت. غریب قرآن و غریب حدیث دایم بر زیانش جاری بود. هنوز باور ندارم که او یاران و پیروان را به نوعی مقاومت در مقابل کفر و ظلمی که خلیفه وقت آن را به نام آیین حق بر مردم تحمیل می‌کرد، دعوت نکرده باشد!

دومی: قیام در مقابل کفر و ظلم، در مقابل طلا که در نزد شیخ و شاب جای خدا را گرفته بود! این درست است اما این قیام به نام او صورت گرفت و او آن را صلا نداد. آن شور و نشور هم در سالهای آخر عمر او، اتفاق افتاد. او هرگز دوست نداشت طلا را هم که جای بت‌های جاهلیت را در نزد عام خلق گرفته بود، با آهن، با اسلحه‌یی که محرومان را برضد منعمان شهر مجهز می‌کرد، درهم فرو کوید. او خود عشق را توصیه می‌کرد، او می‌خواست شعله طور که در وجود او زیانه می‌زد همه جا را فرو گیرد و طلا را - حتی طلا را که از آتش گزند نمی‌یابد - با زیانه این آتش الهی بسوزاند. تحریک فتنه، و اعلام قیام برضد قدرت حاکم هرگز در اندیشه او راه نداشت. اما اگر می‌خواست، زیان آتشین و دانش بی‌همانندش می‌توانست از بغداد و بصره تا طالقان و سمرقند را برضد خلیفه به یک پارچه آتش تبدیل کند.

اولی: ابن فاتک، سالها با حلاج سر کردی و هنوز می‌پنداری او نسبت به بیدادیهایی که در حق ضعیفان خلق می‌رفت بی‌اعتنا بود، با کسانی که نسبت به این بیرسمی‌ها صدای اعتراض بلند می‌کردند هیچ‌گونه همدلی نداشت و آنها را پنهان یا آشکارا تأیید نمی‌کرد. آیا او فقط به آن شعله‌هایی می‌اندیشید که در بوتۀ طور در گرفته بود؟ آیا او فقط به خود می‌اندیشید که آن بانگ مقدس از دهانش بیرون می‌آمد؟ فقط به همین‌ها می‌اندیشید و به آن ندایی که از شعله طور برخاست و از موسی خواست تا مستضعفان قوم را از اسارت خواجهگان مصر و از زنجیر عبودیت فرعون برهاند هیچ توجه نداشت؟

دومی: گوش کن، جان عزیز. دوست ندارم اتهام‌های دروغ را که بدخواهان

در حق او زدند تکرار کنم. منکرانش که حلاج آنها را سالوسان و بازاریان می خواند او را به اعتقاد به حلول و اتحاد منسوب می کردند. در واقع قول او را عمداً تحریف می کردند و آنچه را او هرگز به زبان نیاورده بود از زبانش نقل می کردند. حلاج از این اسناد تحاشی داشت و قول خود را تقریر یک مرتبه از مدارج سلوک عارفان می خواند - مرتبه عین الجمع. مخالفان بدان سبب که قول اتحاد و حلول از شورشیان عصر، از پیروان صاحب الزنج و از قرمطی ها نیز نقل می شد عمداً می کوشیدند تا او را از این لحاظ به ارتباط با آن گونه نهضتها منسوب دارند و به این اتهام بهانه یی برای توقیف و حبس و قتل او فراهم سازند. حلاج تا آنجا که من او را می شناختم با این نهضتها ارتباط نداشت، به سرکردگان آنها اعتماد نمی کرد، و کشتارها و خونریزیهایی را هم که به بهانه این گونه نهضتها روی دادنش اجتناب ناپذیر بود تأیید نمی کرد اما نسبت به کسانی از عام خلق که گرسنگی، بی برگی و بی پناهی آنها را به استقبال این گونه قیامها واداشته بود احساس همدردی می کرد. برای هیچ یک از این نهضتها دعوت و تبلیغ نکرد، هیچ یک از آنها را هم محکوم نکرد. در مورد شورشگران دست از جان شسته که جانشان از فقر و ظلم اهل قدرت به لب رسیده بود احساس همدلی داشت اما محرک آنها نبود. محرک آنها چنانکه می دانی، بیرسمی هایی بود که هر روز بیش از پیش بین ثروتمندان و مسکینان فاصله می انداخت و هر روز بیش از پیش آنها را از هم دور می کرد.

اولی: اما اگر دوست نداشت خلق را برای رهایی از این بیرسمی ها دعوت و رهبری کند، چرا عزلت نمی گزید. چرا مثل صوفیان عصر به خلوت خانقاه نمی خزید تا از شعله یی که در جانش افتاده بود ذره ذره بسوزد و در عشق تحمل ناپذیری که داشت به فنا پیوندد؟

دومی: خلوت را دوست نداشت، دوست عزیز. او سرباز خدا بود، سرباز صلح که می خواست عشق را بر عالم فرمانروا سازد. یادت هست که وقتی در دنبال اختلاف با صوفیان بغداد، خرقة پشمین آنها را انداخت لباس سربازها را پوشید. او خود را یک سرباز می دانست که می بایست در بین مردم باشد و آنچه را

به او فرمان داده بودند اجرا کند. به همین جهت از مردم دوری نگزید، در بین مردم باقی ماند و شعار عشق را که در نزد او وسیله تأمین صلح و یکرنگی بود همه جا سر داد. نه از زبان خودش از زبان شعله طور که همان زبان خودش بود. البته در هنگام ضرورت هم، گه گاه به خلوت می گرایید. اما این خلوت جز به حکم ضرورت نبود و در غیر آن گونه موردها از خلوت پرهیز داشت. عزلت و عبادت در پشت درهای بسته را وسیله تهذیب و تزکیه نمی دانست، گویی آن را هم به چشم نوعی گدایی آمیخته به نخوت و توقع تلقی می کرد. برای آنکس که هیچ گونه تجربه‌ی از آمیزش با خلق نداشت عزلت را به هیچ وجه موجب نیل به کمال بیشتر نمی دانست. عزلت و خلوت آن گونه که در بین اصحاب جنید، اصحاب عمرو بن عثمان مکی، و اصحاب شبلی و نوری معمول بود، نزد او مرگ روح، رکود حیات، و روگردانی از حکم الهی بود. برای کسی که می خواست عشق را تبلیغ کند، و آن را وسیله نیل به کمال نشان دهد خلوت روگردانی از حکم وجدان بود. برای کسی که از مرگ بیم نداشت و آن را بالاترین مرحله عروج به کمال می دانست خزیدن به کنج عزلت و انزوا در حکم انتحار بود.

اولی: آیا نوعی غریزه انهدام او را به جستجوی مرگ وامی داشت؟ آیا می ترسید که اگر در بین خلق نباشد این غریزه انهدام او را بدانچه پایان سیر آن غریزه است و او آن را هدف خویش می یافت، مجال وصول نخواهد داد؟ ابن فاتک می ترسم در شناخت انگیزه‌های روانی حلاج دچار سوء تفاهم یا سوء تفسیر شده باشیم!

دومی: می ترسم حق با تو باشد دوست عزیز. حلاج، آن گونه که من او را می شناختم گویی غریزه‌ی ناپیدا، شبیه به میل به انهدام خویش را در وجود خود می پرورد. از شوق آنکه آتش طور، او را از درون بسوزد و خاکستر کند می سوخت. از فکر آنکه نیروی که در جانش چنگ انداخته بود او را درهم بکوبد و پامال کند لذت می برد. اما شعور به آنکه آتش طور او را مشتعل می کند و نمی سوزاند گرفتار اضطرابش می داشت. در غریزه انهدام، که دوست داشت وجود وی را تمام کند و جایش را به نیروی که در او چنگ انداخته بود واگذارد با

نظر امید می‌نگریست. اما غریزه انهدام او را به چالش می‌خواند و وادار به مقاومت می‌کرد. این مقاومت کشمکشی بین جاذبه عشق و جاذبه انهدام بود. عشق را تا وقتی بر ترس از مرگ غلبه نیابد ناتمام می‌یافت. غایت سیر حیات را در مرگ می‌یافت - اما آن‌گونه مرگ که از تنگنای عشقی آکنده از مشکلاها بگذرد. آنچه او را مشتاق مرگ می‌کرد، یا هرگونه ترس از مرگ را از خاطر او می‌زدود اطمینانش به حیات دیگر بود. به اینکه ورای تنگنای دنیای حس فراخنایی هست که وادی پاک، وادی طوی است، وادیی که چیزی جز بانگ مقدس در آنجا طنین نمی‌اندازد.

اولی: نکند ناکام ماندنش در عرصه عمل او را به خوارداشت حیات واداشته باشد. یک بیماری مخفی، یک سرخوردگی؟

دومی: آفرین، دوست عزیز! این سؤال پرسشی درخور یک شاگرد رازی است. اما آخر شور و حال مردان راه حق را چگونه می‌توان از مقوله بیماری، از مقوله سرخوردگی شمرد؟ کدام فیلسوف ملحد بود که گفت سوءهاضمه دهلیز زهد و عرفان است؟ من هرگز سرخوردگی و بیماری مخفی در او ندیدم. اما بی‌اعتمادی به واقعتهای حیات در او به‌نظرم گه‌گاه تا حد ماخولیا می‌کشید. احساس حضور خدا او را دچار ترس و وهم می‌کرد، اما فقدان آن احساس هم اعتمادش را در واقعی بودن واقعتهای متزلزل می‌داشت. گویی برای او دنیا برای آن واقعیت داشت که در خدا بود یا خدا در آن بود. وقتی این احساس را از دست می‌داد هرچه بود برایش عدم بود، وهم بود، غیرواقع بود. اما این لازمه طبع و لازمه طرز فکر او بود. مثل او مثل شجره موسی بود. شجره موسی که در آن آتش طور و بانگ اناالحق به هم ترکیب یافته بود چیزی نیست که با طرز دید پسر زکریای رازی - طرز دید یک طبیب ملحد - بتوان در باب آن داوری کرد.

اولی: می‌دانم، در کنار او انسان احساس مجاورت با ابدیت را داشت. احساس کسی را که در دریاست، با دریاست و نمی‌تواند کرانه‌یی را برای دریا تصور کند. حتی اگر پسر زکریا هم، همانند تو سالها در کنار او زیسته بود، تصور احتمال بیماری و سرخوردگی را در باب او به‌خاطر راه نمی‌داد. اما آیا هیچ

دگرگونی در حال او راه می‌یافت و آیا این دگرگونیها تکرار نمی‌شد و فاصله‌هاشان قابل پیش‌بینی نبود؟

دومی: دگرگونی؟ اما جز ذات خدا کیست که از دگرگونی برکنار باشد. قلب انسان بین دو انگشت حق است، دایم آن را زیر و بالا می‌کند. لحظه‌هایی در اوج شور و هیجان است، لحظه‌هایی در حالت سستی و وانهادگی. آری غالباً او را غرق در سکون و وقار می‌دیدم. به نظر می‌آمد او را از یک پارچه سنگ خارا تراشیده‌اند. گاه نیز قرار و سکون را از دست می‌داد، به شور و هیجان می‌آمد. چند بار حتی از شور و هیجان به پایکوبی و دست‌افشانی برخاست. یک بار آهنگ صدای قرآن او را چنان بی‌قرار کرد که بیخودوار به وجد و رقص درآمد. لحظه‌هایی که او را از خود وامی‌گرفتند برایش لحظه‌های سعادت و نشاط بود. دنیایی که او در آن لحظه‌ها، در آن می‌زیست انگار دنیای خدا بود، خدا بود، عالم لاهوت بود. از در و دیوارش نور و موسیقی می‌بارید، تمام هستی در آن لحظه غرق در شعله‌طور بود، از همه ذرات وجود بانگ مقدس برمی‌خاست. در هرچه می‌دید زیبایی می‌دید، در هرچه می‌شنید نغمه و موسیقی طنین می‌افکند. به همه چیز لبخند می‌زد، از همه چیز راضی بود. حتی بر ابلیس شفقت و محبت نثار می‌کرد، حتی از دوزخ صدای شادی و خنده می‌شنید. اما لحظه‌هایی هم بود که گویی او را به خود وامی‌دادند. لحظه‌های ملال، لحظه‌های اندوه و لحظه‌های اضطراب.

اولی: دیگر لابد چیزی از آن شور و هیجان در وی دیده نمی‌شد؟ با این حال در موعظه‌هایش آرزو می‌کرد که او را به خود واگذارند؟

دومی: می‌پندارم وقتی او را به خود وامی‌دادند از خود ناخرسند بود. در موعظه‌ها شکایت داشت که آنچه او را از وی ربوده است رهایش نمی‌کند. اما در آن اوقات نادر هم که ظاهراً او را به خود رها می‌کردند از خود ناخرسند بود. از اینکه مثل همه می‌خورد و می‌نوشید و می‌خندید و می‌خفت گویی احساس دلزدگی داشت. دنیایی که او در آن با وجود خود، با خودی خود، رویارو می‌شد انگار به او فشار وارد می‌آورد، آزارش می‌داد، مجروحش می‌کرد. بصره، تستر و

اصفهان را برای خود زندان دیده بود. در بغداد چنان می‌زیست که گویی در غریبستان، با درد و شکنجه سر می‌کرد. گویی از اینکه انسان بود و انسان بودنش در همانندی با انسانهای دیگر بود احساس شرم می‌کرد. دنیایی که او در آن می‌زیست، در آن روزها، به نظرش برای مقام یک انسان راستین ناشایسته بود.

اولی: انسان راستین در آن احوال به نظرش چگونه انسانی بود؟

دومی: انسان راستین که او در آن حال همه جا به جستجوی او برمی‌آمد انسان از خودی رسته بود. انسانی که...

اولی: انسانی که او را از خود ربوده باشند - که او را به خود وانگذاشته باشند.

این تجربه غریبی بود. نیست، ابن فاتک؟

دومی: در این دگرگونی، چنان حالی داشت که گویی دایم از سایه به آفتاب

می‌رفت و از آفتاب به سایه. البته بیشتر عمر در آفتاب سر می‌کرد. می‌پندارم به ندرت او را به خود وامی‌دادند. اما وقتی از آفتاب به سایه می‌رفت وجودش سراپا و انهادگی و کرختی بود. از حالت یک موجود فعال و استوار و شادمانه به حالت یک انسان تیره و مضطرب و غریبه درمی‌آمد. دگرگونی احوالش نادر بود اما زندگی را برایش دشوار می‌کرد. فقط وقتی او را از خود بازمی‌ستاندند پرشورترین، پرشکوه‌ترین و روشن‌ترین لحظه‌های زندگی را تجربه می‌کرد. حالتی بود که آن را نمی‌توان وصف کرد.

اولی: چیزی مثل زندگی در آن سوی زمان، چیزی مثل زندگی در کنار ابدیت.

دومی: و این چیزی بود که هر لحظه آن را گم می‌کرد خود را محدود،

محبوس، مورد شکنجه می‌یافت. وقتی آن حال برایش فروکش می‌کرد دچار خشم و جنون، نه، دچار تیرگی و کرختی بود. آرزو داشت که با آنچه در آن لحظه در وجودش خاموشی می‌گرفت وجودش هم خاموشی می‌گرفت. گویی در آن لحظه‌ها احساس می‌کرد که او را از یک لذت جاودانه، از یک حضور مافوق زمان محروم کرده باشند. اینکه بارها درد و شکنجه مرگ را آرزو می‌کرد از آن رو بود که می‌پنداشت رهایی از جسم او را برای همیشه به آن لذت روحانی متصل می‌کند. حلاج یک موجود فوق‌انسانی بود. به هیچ کس دیگر از صوفیه شبیه نبود.

هیچ‌یک از مشایخ عصر هم به او شباهت نداشت.

اولی: این عجب نیست، ابن فاتک. در جستجوی حقیقت راهها متفاوت است. راهها همه به مقصد منتهی می‌شود اما روندگان راه همواره به یکدیگر نمی‌رسند. این را در سالهایی که او در واسط بود بارها از خود او شنیدم. احساس می‌کنم که او برای نیل به حق راه بسیار سختی را در پیش گرفته بود. راه سختی که از «فنا» هم عبور می‌کرد و باز در برخورد با انیت عاشق، با اینهمانی عاشق، به بن‌بست می‌رسید.

دومی: درست است، راه او یک راه پرمحنت، یک راه پر از خار و سنگلاخ و یک راه پر از هول و هراس بود. اما عشقی که او را به این راه انداخت چنان پر شور و سرانداز بود که او یک لحظه هم برای آنکه راه خود را چگونه و از کجا برگزیند مجال فکر کردن نیافت. خود را به کوه و صحرا زد، در بیابانهای بی‌فریاد گم شد و در بیراهه‌ها سرگشته ماند. فقط کوشید تا در خط‌سیر از پیش ناشناخته خویش، خود را از آنچه ماسوای حق است جدا کند. اینکه خود او، خودی او هم یک ماسوای دیگر است خاطرش را که همان ماسوی بود مشغول نمی‌داشت. به این هم که ماسوی - از جمله همان خودی او، همان انیت او، و همان که خود او بود - او را به خاطر این بی‌اعتنایی و ستیزگی با ماسوی محکوم خواهد کرد، هرگز نمی‌اندیشید. در چنان شعله‌یی که در جان او زبانه می‌کشید چه کسی می‌توانست به تحذیر و نصیحت سرد عقل، که یخ‌پاره‌یی محکوم به گداختن و ذوب شدن هم بود گوش دهد. عاشق حق هرچه پر شورتر، هرچه بیخودتر، و هرچه ماسوی‌گریزتر بود، راه را نزدیکتر می‌یافت و نمی‌دانست که همین دریافت او را در شبکه «انیت» به دام می‌انداخت و از ماسوی‌گریزی باز می‌داشت. چون در راههای ناشناخته، در کوره‌راههای بی‌نام قدم نهاده بود و زمام خود را به دست عشق بی‌امان داده بود هیچ ترس، هیچ خطر، هیچ مانع را در سر راه خود نمی‌دبید. - و نمی‌دید که انیت او آنجا در پایان راه باقی است و راه او را سد می‌کند و از وصول بازش می‌دارد.

اولی: با چنین احوال، پیر ما خواه بیخود بود و خواه به خود رها می‌شد در

شکنجه بود. مرگش که راه وصول او به بیخودی ابدی بود از شکنجه عبور می‌کرد. زندگی او هم بین این خودی و بیخودی، بین آن سایه و آفتاب، یک شکنجه‌دایم بود. عشق او را شکنجه می‌کرد، زندگی هم که استغراق در یک شکنجه بی‌انتها بود کفاره همان عشق بود. راستی عشق عارفان که حتی با وجود نیل به فنا، از وصال و از امید به وصال خالی است عجب شکنجه‌ی است. عشقی که در آن عاشق یقین دارد حتی وقتی در هستی معشوق فنا می‌شود بین او و معشوق، همان انیت او حجاب می‌شود، همان، همان بودنش راه اتحاد را سد می‌کند، چه امیدی را در دل عاشق باقی می‌گذارد؟ آن شور و هیجان هم که وقتی او را از خود باز می‌ستانند در احوالش پیدا است می‌پندارم نقابی است که او بر اضطراب ابدی خویش می‌کشد. اضطراب ناشی از احساس خودی، ناشی از احساس انیت - که تا هست و تا با عشق سر می‌کند هرگز از او جدا نیست.

دومی: درست است، یک بیت از او نقل می‌کنند که بر سیل مناجات می‌گوید: بین من و تو انیتی هست که با من کشمکش دارد، خدایا به فضل خویش این انیت را از بین بردار.

اولی: شعر زیبایی است. گمان می‌کنم زبان حال عارف است، زبان حال هر عارف که در پایان راه عشق احساس امید خود را از دست می‌دهد. بدون شک تا این انیت هست حتی فنا بی هم که او را باید از خود جدا کند کامل نیست. دوست عزیز، عشق عارفان سودایی عجیب است. هر کس جز من و تو بود آن را ماخولیا می‌خواند.

دومی: نه، من حتی هر کس دیگر هم اگر بودم این تجربه والا را به این نام نمی‌خواندم. به هیچ وجه این بیماری نیست، پریشیدگی و شوریدگی بی‌هشانه نیست. فقط بیدردان عالم می‌پندارند که عشق بیماری است. اگر عشق بیماری است بی‌عشقی جنون درمان‌ناپذیر است.

اولی: گوش کن، ابن فاتک. من میل ندارم با تو که در «قدیم واحد» مستغرق از آنچه استاد من «قدمای خمسه» می‌خواند حرف بزنم. گیرم که آن کفر است و ژاژی است که جز فلاسفه نمی‌توانند آن را در دهان بگردانند. می‌دانم که آن

حرف چیزی است که یک مست از عقل بیگانه نمی تواند آن را در خاطر راه دهد اما دوست عزیز «قدیم واحد» هم عاشق را بیرحمانه شکنجه می دهد. آیا همین پیر ما، که سرِ دار را از سر سودازده خود بلند کرد، یک قربانی زیون گرفته او نیست؟ قدیم واحد که همه چیز آفریده او و در پنجهٔ تقلیب و تصرف اوست هیچ چیز او را محدود نمی کند. خیر و شر هر دو از اوست و از منظری که او بر عالم می نگرد خیر و شر تفاوت ندارد. شر هم جزء کل و لازمهٔ خیر است، لاجرم بی هیچ دغدغه‌یی شر را نیز به نام خیر کُل در مجاری مشیت نامحدود خویش به عالم و به انسان تحمیل می کند - و آنکه مثل پیر ما راه او را مستانه و عاشقانه طی می کند و بر او و بر همه عالم که چیزی جز او نیست عشق می ورزد پیدا است که با چه شور و مشتاقی این شری را که وی نام خیر کل بر آن می نهد استقبال و تلقی می کند. راستی، ابن فاتک، آن مرگ و آن زندگی که او داشت چه معمایی بود. این آمدن و رفتن او، مثل رفتن و آمدن همهٔ ما، چه چیزی را ثابت کرد؟ چه چیزی را که با آمدن و رفتن ما تفاوت داشت؟ مرگ و حیات او چه چیزی را نشان داد، ابن فاتک عزیز؟

دومی: این نکته را نشان داد که هم زندگی جرئت زیستن لازم دارد، هم مرگ. چون بودن خطر کردن است و نبودن هم خطر کردنی دیگر است. زندگی و مرگ او نشان داد که انسان نباید به خاطر آنکه باطل را برضد خود برنینگیزد آنچه را حق است نادیده بگیرد. مرگ و زندگی او نشان داد که زندگی انسانِ خدایی ارزش زیستن را دارد و مرگش هم به شکنجهٔ مردن می ارزد. چیزی که برای هردو شان لازم است صداقت است - اینکه انسان همان گونه که هست زندگی کند و همان گونه که هست با مرگ رویارویی پیدا کند. آنکس که مرگ برای او دروازهٔ ورود به یک زندگی دیگر نیست شاید در این رویارویی تزلزل، ترس، و تردید خاطرش را بلرزاند اما آنکه می داند و رای آن، زندگی صورت دیگر دارد و مرگ به آن پایان نمی دهد مرگ برایش به مردن می ارزد و لاجرم او، در رویارویی با آن تردید و دغدغه و تشویش به خاطر راه نمی دهد. کدام مرد دانا می گفت انسان هرگز با مرگ برخورد ندارد چون تا او هست مرگ نیست و آنگاه که مرگ هست او نیست؟

اولی: از این قرار زندگی و مرگ حلاج حکمت پنهان مرگ و زندگی را به بیان آورد. نشان داد که مرگ بیداد نیست، داد است و لازمه داد، خیر.

دومی: این چیزی است که خودت به آن رسیدی. آیا استادت رازی هم که همه عمر برای حفظ زندگی خود و دیگران تلاش می‌کرد، به این آسانی به همین نتیجه می‌رسید؟ آری، دوست عزیز. مرگ او دنباله زندگی بود - و آن را به سوی کمال ممکن خویش رهبری کرد. از توالی آنها، که در مورد او هیچ چیز آن‌دور را از هم جدا نکرد حکمت پنهان مرگ و زندگی پیدا شد. زندگی و مرگ او هر دو جرئت‌آمیز، هر دو شجاعت‌انگیز و هر دو شایسته انسان واقعی بود و از آنها دانسته شد زندگی تا وقتی در بسط و توسعه خیر در عالم کمک می‌کند با آنچه سرچشمه زندگی است تجانس دارد.

اولی: اما سرچشمه مرگ نیز همان است، آیا کمک کردن به توسعه شر هم نوعی تجانس با وجود، یا با مشیت «قدیم واحد» ندارد؟

دومی: البته دارد، چرا که آن نیز جزو مشیت اوست اما آنچه به عالم او، به ابدیت او که نامحدود است، در حد طاقت و فعل انسانی توسعه می‌بخشد خیر است. شر هم جزو خیر و لازمه آن است. با توسعه خیر شر هم در حدی که لازمه توسعه دنیای اوست توسعه پیدا می‌کند و بدین‌گونه، نه زندگی خیر مطلق است نه مرگ شر مطلق است و با این حال ضرورت توالی و تداوم آنها از اینجاست که آنچه در زندگی خیر است باید با خیر سرمدی که کمال ممکن وجود است مشتبه نشود ورنه...

اولی: ورنه ابلیس هم که نزد بسیاری منشأ شر است در مجموع هستی شر نیست، خیر یا لازمه خیر است.

دومی: و به همین سبب بود که حلاج او را چنانکه لازمه طرز تفکر خود وی بود از ظلمت شر بیرون کشید، او را هم عاشق سرسخت کمال یافت و در عشق حق به پایداری ستود.

اولی: چنانکه فرعون را نیز، به خاطر همین پایداری در عشق، جوانمرد واقعی خواند. - فرعون را که دوست نداشت وجود «واسطه» را تحمل کند.

دومی: از منظری که او به احوال این هردو می‌نگریست حتی سرکشی‌ها و خودرایی‌های آنها را الزام یک مشیت ابدی می‌دید - که گویا بی‌آن سرکشی‌ها و خودرایی‌ها عالم به کمال ممکن خویش راه نمی‌یافت. ابلیس پیش خود می‌اندیشید اگر ماسوی را - که در دیده او آدم جز آن نبود - سجده می‌کرد از جرگه اهل توحید خارج می‌شد. فرعون در نزد خود می‌پنداشت اگر به قدیم واحد که او و موسی آفریده اوست باید سر تسلیم فرود آورد موسی در آن میان بیگانه بود. آن هردو در نهانگاه ضمیر خویش سرکشی خود را وسیله‌ی برای رهایی از یک آزمایش روحانی تلقی می‌کردند و نمی‌دانستند که آن کافر ماجرای شان بخشی از مشیت ازلی است. حلاج حتی آنچه را بر زبان موسی و بر زبان فرعون می‌رفت، مثل آنچه از زبانه بوته مشتعل برمی‌آمد به خود آنها منسوب نمی‌داشت. در مسجد دینور که این دعوی را بر زبان آورد چه شور و غوغایی برانگیخت. یادم هست که آنجا زاهد جوانی از او پرسید که شیخ چه گویی در آنچه فرعون بر زبان آورد؟ جواب داد: آن کلمه حق بود. سؤال کرد در آنچه موسی گفت چه گویی؟ گفت: آن نیز کلمه حق بود. یادم هست وقتی افزود: آن هردو سخن کلمه‌هایی بود که در ابد جاری شد چنانکه در ازل جاری بود، سنگبارانش کردند. هیچ‌کس در معنی قول او مجال تأمل نیافت.

اولی: سنگباران کردنش از جانب اهل غوغا مایه شگفتی نیست. حرفهایش گه‌گاه بیش از حوصله ادراک آنها متضمن ایهام و تضاد بود. راستی بین آنچه رازی در نفی ادیان گفت با آنچه او در باب وحدت ادیان بر زبان آورد، چند کس از مستمعان او می‌توانست تفاوتی را که بود درک کند؟ قول او در باب این وحدت به جای آنکه موجب تفاهم پیروان باوریهای گونه‌گون گردد موجب افزونی سوء تفاهم بین آنها می‌شد. در بغداد و بصره، با این تنازع که در عقاید هست و با این تنوع که کیش‌هاشان را از هم جدا می‌کند او از این حرف آکنده از ایهام و تضاد چه می‌خواست؟

دومی: آنچه او بر زبان می‌راند برای ایجاد تفاهم بود. سوء تفاهم چیزی بود که دیگران، تحت تأثیر اندیشه‌های نهفته خویش، از آن استنباط کردند. به حرف او

مربوط نبود، لازمه قول او هم نبود. حلاج تفاوت ظاهری و اختلاف آداب و مناسک این باوریه‌ها را می‌دانست. آنقدر ساده‌دل نبود که مبنای آیین اهل توحید را با آنچه مبنای آیین اهل تثلیث است بی‌تفاوت بداند یا بین ثنویت مجوس و شرک هندو هیچ اختلاف قائل نباشد. در بین مذاهب مختلف هم از ورود در اختلاف آنها به شدت پرهیز داشت. خود او در این‌گونه اختلافها از هیچ فرقه خاصی پیروی نمی‌کرد. آخر، اهل اجتهاد بود. ملکه تحقیق و شناخت داشت. از مذاهب مختلف فقه آنچه را عمل کردنش دشوارتر و رعایت کردنش ناممکن‌تر بود، برای خود برگزیده بود. با این حال تنوع و تفاوت ریشه‌داری را که در بین این مذاهب بود می‌دانست اما آن را با نظر تأیید نمی‌نگریست. از همه آنها خود را جدا می‌گرفت و دوست می‌داشت آن‌همه اختلاف را در وحدت یک دین واحد که منشأ آنها بود حل کند. سعی مخالفان که در ماجرای محاکمه‌اش جهد کردند او را به این فرقه‌ها منسوب بدارند به همین جهت بیفایده ماند. او برای رفع سوء تفاهم، از مذاهب فاصله گرفت وحدت ادیان را هم برای اجتناب از سوء تفاهم‌ها لازم می‌دانست.

اولی: پسر زکریا هم که تو به خاطر آشنایی با او مرا به طور ضمنی متهم به الحاد کردی، از همین سوء تفاهم‌ها ناراضی بود.

دومی: خیر، او از وحدت جوهری ادیان سخن نمی‌گفت. او سوء تفاهم‌های رایج در بین اقوام عالم را که هزار بهانه دیگر غیر از اختلاف ادیان می‌توانست موجب و انگیزه آن باشد، ناسنجیده به ادیان منسوب می‌داشت. حلاج تفاوت ادیان را درک می‌کرد، و منشأ تفاوت آنها را هم می‌دانست. اما ادیان و ضرورت آنها را نفی نمی‌کرد. فقط پیش خود می‌اندیشید که این تفاوت در باوریه‌ها لازم نیست دستاویز نفاق و اختلاف بین طبقات خلق باشد. او هرگز نمی‌گفت آنکه دین توحید را باور دارد باید آن را کنار بگذارد و آیین تثلیث را بپذیرد. هرگز ادعا نداشت بین ثنویت مجوس با شرک هندوان هیچ تفاوت جوهری نیست، فقط می‌اندیشید که هرکس هرچه را باور دارد بر آیین خویش باقی باشد اما برای اجتناب از سوء تفاهم‌ها اجازه دهد دیگری هم بر آنچه باوری و آیین اوست باقی

بماند. می‌گفت که چون در همه این باورهای آنچه معبود و مطلوب انسانی است واحد است نباید اجازه داد کثرت این باورهای وحدت عالم انسانی را که برای کمال یافتن انسان ضروری است تباه کند. اعتقاد او این بود، دوست عزیز. هرگز هم به آیین دیگر گرایش پیدا نکرد.

اولی: پس اینکه گفته بود مرگ من بر دین صلیب خواهد بود سخن او نبود؟
دومی: اگر هم بود اشارت‌گونه‌یی به فرجام حالش بود - یعنی مردن بر همان آیین که اهل صلیب پیامبر یا خدای خود را در رویارویی با مرگ بر روی آن تصویر می‌کنند. آن سخن هم هرچند به قول حلاج می‌ماند در صحت انتساب آن به حلاج تردید هست. به هر حال او از آیین خویش هرگز انحراف پیدا نکرد. نمازهای طولانی، دعا‌های عارفانه و مناجات‌های پرشورش در همه عمر تا یاد دارم هرگز قطع نشد. اما او، مثل بسیاری دیگر از عرفا و اهل حکمت، مدعی بود هر کسی از خداوند پروردگار تصویری دارد که خاص اوست و از همه حیث با آنچه دیگران در تصور دارند مشابه نیست. تفاوت این تصورها نباید آنها را با یکدیگر به جنگ و ستیز وادارد. در همه آنها آنچه معبود است، و آنکه مطلوب همه است واحد است. انسانیت هم، در سراسر وسعت خویش از انواع بیعدالتی‌ها رنج می‌برد، چه ضرورت دارد که برای آنچه اندک مایه‌یی تسامح و توافق می‌تواند آن را رفع کند نیز دایم دچار یک زخم التیام‌ناپذیر خون‌چکان باشد.

اولی: این اعتقاد او بود، اما مرگ و زندگی او نشان داد که درک آن برای عام خلق امکان نداشت و خود او سرانجام قربانی سوء تفاهم‌هایی شد که سعی او برای رفع سوء تفاهم‌ها آن را در اذهان عام برانگیخت.

دومی: سوء تفاهم، آری سوء تفاهم. گمان ندارم تصویری را که عام خلق، در واقع اکثر منکرانش، از سخنان او در خاطر داشتند به نام دیگری بتوان خواند.
اولی: سوء تفاهمی دور از حقیقت، و آن هم از جانب کسانی که از هرگونه تفاهم بیگانه بودند و هیچ‌گونه علاقه‌یی هم به حقیقت نداشتند. حلاج توی همین مردم رفت و آمد داشت. در حیرتم که با آنها چگونه می‌زیست.

دومی: درست است، با آنها می‌زیست. اما هرگز مثل یک‌تن از آنها نبود. با

آنها نمی‌زیست با عشق می‌زیست. با عشقی که او را از همه کس حتی از خود جدا می‌کرد. دوست من، هرچه فکر می‌کنم آنچه را او در این عشق بی‌همانند تجربه می‌کرد نمی‌توانم به بیان آورم. عشقی بود ورای احساس، ورای ادراک، ورای توصیف. اگر راست است که در عشق تجانسی بین عاشق و معشوق هست پس او با چیزی ماوراء انسان تجانس داشت. آنچه موضوع عشق او بود می‌پندارم در همه اشکال و اطوار وجود برای او جلوه می‌کرد. یادم هست وقتی هم او را به پای دار می‌بردند کسی گفتش این چه حال است، با خرسندی جواب داد: عشوه جمال است، اهل وصال را به سراپرده وصل می‌برد. این عشوه جمال در تمام لحظه‌های بیخودی او را مست می‌داشت. همه چیز برای او جلوه حق بود، همه چیز برایش جاذبه عشق بود. پروای منکران و ره‌گم‌کردگان را نداشت. انگار در دنیایی می‌زیست که در آن فقط خودش بود، خود او و آنچه او بدان عشق می‌ورزید.

اولی: اما این زندگی در رؤیاست، ابن فاتک. زندگی در یک هذیان بی‌پایان!

دومی: دوست عزیز، این اسم‌ها برای مکتب طب رازی اهمیت دارد. حال او ورای اسم بود. بیماری یا تندرستی. این هردو ظرف و میزان ادراک است. حالی که من در او می‌دیدم در حوصله هیچ اسمی، در محدوده هیچ علامتی نمی‌گنجید. با اهل سوء تفاهم کار نداشت. دشنام و لعن و سنگباران منکران را در چنان حالی احساس نمی‌کرد. خودش بود و خدایش بود و عشقی که او را در خدای خویش غرق می‌کرد. وقتی نماز می‌خواند احساس بنده‌یی که در پیشگاه خداوندش به‌زانو درمی‌آید در وی نبود. احساس عاشقی که بعد از مدتها انتظار خود را در کنار معشوق یافته بود در وجناتش دیده می‌شد. او را نمی‌دید اما می‌دید، لمس نمی‌کرد اما می‌کرد، صدایش را نمی‌شنید اما می‌شنید. او را از خود، با خود و در خود می‌یافت. او برایش مثل یک رشحه باران بود که لبهای داغ‌زده‌اش را خنک می‌کرد، مثل یک هاله نور بود که جسم از پیراهن رهاشده‌اش را می‌پوشاند، مثل یک شکوفه نورسته بود که وی عطرش را به درون می‌کشید و غرق نشئه‌اش می‌شد. نمی‌دانم چگونه حالی بود؟ عشق بود، اتصال بود، اتحاد

هیچ با همه بود، حلول همه در هیچ بود. خود او هم نمی دانست، خود او هم نام ویژه‌یی برای آن نداشت.

اولی: احساس مغلوبیت بود، لحظه‌هایی پر لذت، لحظه‌هایی پر شکوه! افسوس که من فقط وصف آن را شنیده‌ام.

دومی: اما وصف غیر از ادراک است. من هم فقط نشانه‌های آن را در وی دیده‌ام. افسوس که خود به وجدان آن دست نیافته‌ام. با این حال یقین ندارم که برای او لحظه‌هایی پر لذت و پر شکوه بود یا لحظه‌هایی دردناک و پرتقلا؟ گویی مثل یک هماغوشی شورانگیز بود که رنج درهم پیچیدنش لذتی سودایی داشت. در آن لحظه حلاج یک پارچه آتش بود، یک بوتۀ طور بود که سراپا شعله بود. التهاب ناشناخته‌یی سراپایش را در میان می گرفت. بانگ اناالحق مثل یک کوره آتش از دهانش بیرون می ریخت. در چنان حالی به هرچه دست می زد مشتعل می شد. اگر اشتباه نکنم یک بار در آن حال دستش را روی صخره‌یی که از کنار آن یک نخل نورسته دمیده بود گذاشت. سنگ از هم شکافت و نخل در یک شعله فروزان غرق شد. در آن لحظه‌ها، بیخود، بیچاره، و در تسخیر نیرویی ناشناخته بود. خودش هم نمی دانست چه می کند، خودش هم نمی دانست چه می گوید. آیا برایش لذت داشت؟ اگر داشت می پندارم لذتی شکنجه آور بود. لذتی آمیخته با درد، آمیخته با فریاد. لذتی اضطراب آور، دلازار و شیرین. درست مثل آن لحظه که جسمی در جسمی می پیچد، در تاب می شود، نفس نفس می زند و یک لحظه احساس می کند یک جسم بیش نیست - فقط فریاد و ناله است که دویی را در آن درهم آمیزی تنگاتنگ قابل تشخیص می کند.

اولی: اما ابن فاتک، اگر تو خود آن حال را تجربه نکرده بودی، چگونه آن را بدین زیبایی تصویر می کردی؟

دومی: نه، دوست من، آنچه من تجربه آن را دارم تجربه آن درهم پیچیدن است. نمی دانم که آن هم تا چه حد به آنچه حلاج درک می کرد شباهت واقعی دارد. به هر حال، حلاج در آن لحظه‌ها با خود نبود، از آنچه در پیرامونش می گذشت آگهی درستی نداشت. در بیخودی غرق بود، و خود را در غیرخود

می‌یافت. لذت یا شکنجه را تفاوت نمی‌گذاشت. حال او به حال عاشقی می‌مانست که چیزی جز معشوق را در پیرامون خود نمی‌یافت. معشوق نامرئی او را از همه‌سو در میان گرفته بود، به صورت نسیم به گونه‌هایش می‌خورد و او را خنک می‌کرد، به صورت آفتاب بر او می‌تافت و او را غرق نور و گرما می‌کرد، به صورت ابر بر او می‌بارید و صورت خوی‌کرده‌اش را نوازش می‌داد. نمی‌دانم لحظه‌ها برایش پرلذت و باشکوه بود یا نبود. از حرکات صورت و اعضایش به نظر می‌آمد لذتی دلازار اما شیرین و خوش آیند داشت. در آن لحظه‌ها با آنچه موضوع عشق او بود به نحو انفکاک‌ناپذیری آمیخته بود و این، تا آنجا که برای من قابل درک بود برایش لذت شکنجه‌آوری داشت. در زیر فشار نامرئی پنجه و بازوی اثری‌گونه آنکه با وی درآمیخته بود، به‌طور محسوسی خرد می‌شد، ذوب می‌شد و به «هیچ» تبدیل می‌گشت و این برایش مایه‌آسایش و آرام بود.

اولی: و می‌پندارم این آن حالی است که تظاهر آن را عارفان عین‌الجمع می‌خوانند و این جلوه برون‌ی را، به ندرت کسانی تجربه کرده‌اند. دریغ است ابن‌فاتک که تو این هر دو جلوه را در وجود حلاج دیده‌ی و خودت آن را هرگز تجربه نکرده‌ی.

دومی: هر کسی طاقت روحانی و ظرفیت جسمانی لازم برای این تجربه را ندارد. حلاج وقتی در لحظه‌های بیخودی به این حال می‌افتاد دیدنش آسان نبود. تظاهر برون‌ی این حال به شکل احساس درد و شکنجه جلوه داشت. اگر هم با احساس لذت همراه بود، بیننده آن را در نمی‌یافت. دریافت او تلاش و تقلای یک هماغوشی غیرممکن بود، حلاج در آن حال که خود را در آغوش آنکه موضوع عشقش بود احساس می‌کرد به نحو تفسیرناپذیری از خود بیخود بود. در کنار او بود و او را نمی‌دید. صدای نفس او را می‌شنید و به دنبال او می‌گشت. خود را گم می‌کرد، خود را در او گم می‌کرد و انگار که او را نیز نمی‌یافت. جز یک عظمت خردکننده، یک ابدیت بی‌انتهای و یک وحدت پایان‌ناپذیر در اطراف خود نمی‌دید. گویی چیزی از درون به او فشار می‌آورد، او را تقریباً منفجر می‌کرد، و به صورت یک فریاد بی‌پژواک در می‌آورد. خود را کنار می‌کشید، خود را از خود می‌دزدید و

باز خود را در آن پنجه آهنین نامرئی می‌یافت. تلاش می‌کرد، تقلا می‌کرد، پیچ و تاب می‌خورد و از رنج، احساس لذت می‌کرد. بیحرکت می‌ماند، از نفس می‌افتاد و در نوعی نشئه بیخودی غرق می‌شد. برای من که تجربه شخصی ندارم توصیف لحظه‌یی که او در آن حال از خود جدا می‌شد غیرممکن است.

اولی: این همان است که حکیمان آن را خلع بدن می‌گویند. آیا حلاج رادر چنان حالی دیده‌یی؟ ابن فاتک، وصف این حال را بارها از این و آن شنیده‌ام و همه آن را از زبان کسانی که فقط آن را شنیده‌اند نقل کرده‌اند. آیا ممکن نیست چیزی از آن حال را آن‌گونه که تو خود در نزد حلاج شاهد آن بوده‌یی برای من تصویر کنی؟
دومی: برایت باورکردنی نیست دوست عزیز، این از همان احوالی است که استادت رازی آن را نیرنگ و مخرقه می‌خواند. با آن‌گونه ادراک که نزد تو معیار فهم است این تجربه تصورکردنی هم اگر باشد تصدیق‌کردنی نیست.

اولی: اما تا آنجا که می‌دانم نادر بوده‌اند کسانی که این تجربه را داشته‌اند. از شیخ یونانی و از افلاطون و حتی ارسطو نظیر این تجربه‌ها نقل است و از موبدان مجوس و جوکیان هند و حتی از شمنان که هنوز در بصره و بغداد تحت عنوان سُمنیه نام‌بردارند نیز چیزهایی که از همین مقوله محسوب است در افواه هست. نمی‌توانم تصور کنم که بدن یکچند، بی‌جان و بی‌ادراک رها شود، و دوباره بعد از روزها یا ساعتها جان در او قرار گیرد و سیرهایی را که در حالت رهایی از جسم در عالم غیرجسمانی کرده است به خاطر آورد. از این‌گونه احوال، آنچه در تصور من می‌گنجد چیزی جز غش، صرع، بیهوشی و تبهای دماغی نیست و در این‌گونه احوال هم به گمانم بازگشت به عالم حس و شعور هرگز با خاطره‌یی از آنچه در لحظه‌های بیخودی گذشته است همراه نیست. یادم نیست که این تکه را از پسر زکریا شنیدم یا بعضی از شاگردان او در این زمینه بررسیهایی کرده بودند. به هر حال نقل این تجربه همه‌جا هست، نقد آن نیست و کسی هم که خود شاهد جریان نظیر این تجربه بوده باشد قولش به آسانی قابل ادراک یا قابل قبول نیست. اگر گزارش آن را در مورد شیخ ما، و از زبان رفیق و ملازم و مصاحب او بتوان شنید قصه‌یی دیگر است.

دومی: این تجربه همواره شکل واحد ندارد، و آثار و نشانه‌های آن هم بر یک‌گونه نیست. من آن را غیر از حلاج نزد برخی دیگر از عارفان، زاهدان و مرتاضان دیده‌ام و همواره چنان از حیرت دست و پای خود را گم کرده‌ام که چیزی از جزئیات نشانه‌های آنها را به‌روشنی در خاطر ندارم. تا آنجا که از این‌گونه احوال حلاج به‌یاد دارم این حالات در پایان احوالی ظاهر می‌شد که او را به خود رها می‌کردند.

اولی: اضطراب، سردرد، بیخوابی، اختلال معده، ترس و دلهره آیا هیچ از این‌گونه احوال قبل از آن تجربه‌ها برایش پیش نمی‌آمد؟ ابن فاتک، این را از روی شک و بی‌اعتقادی نمی‌گویم اما گاه می‌پندارم آن تجربه هم شاید از انگیزه‌های جسمانی خالی نبوده باشد.

دومی: هیچ‌یک از این چیزها دیده نمی‌شد. اما که جرئت می‌کرد در مورد حلاج به این نکته‌ها توجه کند؟ تجربه‌ها به‌ندرت و غالباً با فاصله بسیار - فاصله سالها - روی می‌داد. اما همواره لحظه‌هایی بود که او از سلطه خودی رنج می‌برد. چیزی مثل افسردگی در وجود او چنگ انداخته بود. به‌نظر می‌آمد که خود را در فاصله مساوی بین مرگ و حیات، بین دوزخ و بهشت، بین کوری و بینایی می‌یافت. در آن لحظه‌ها انگار خود را گم می‌کرد، و باز در پنجه خودی می‌یافت. خسته، افسرده، و در لاک خود فرورفته به‌نظر می‌رسید. یکباره بی‌حرکت می‌ماند، از نفس می‌افتاد، و در نوعی نشئه بیخودی فرو می‌رفت. بدنش تقریباً بی‌روح می‌ماند، چشمهایش باز بود، نفس هم می‌زد اما همه چیز نشان می‌داد که قالب از آنچه لازمه حیات عادی است خالی است. بارها او را در بغداد در بازار «ثلاثا»، در جامع منصور، و در مسجد شونیزیه به این حال دیده بودند. رهگذران او را پری‌زده، صرع‌زده یا مست انگاشته بودند. یک‌بار، که در زندان به این حالت درافتاد، زندانبان را به شدت دچار وحشت کرد. وقتی از این حالت بازمی‌آمد شادمانه، سرزنده، و از خود تکیده بود. چه داستانها که از این سیر درون، نقل می‌کرد!

اولی: در پایان این‌گونه تجربه‌ها بود که او خود را شعله طور می‌یافت؟

دومی: نه، آن دریافت مربوط به لحظه‌هایی بود که او با خود نبود، او را از خود ربوده بودند - و در همه خاطرش هیچ‌گونه تیرگی، هیچ‌گونه خستگی و ملال وجود نداشت. وجودش چنان توسعه‌یی داشت که تمام عالم، تمام حیات و تمام هستی را در بر می‌گرفت. سرزنده، شادمانه و ازخودرمیده بود. یک نسیم، یک سایه، یک هیچ او را ناگهان به شعله‌ی طور تبدیل می‌کرد. لحظه‌های طولانی در این آتش می‌سوخت. فریاد مقدس بی‌اختیار از دهانش بیرون می‌پرید. فریادی که در غلبات آن احوال از دهانش برمی‌آمد صاعقه‌یی بود که می‌توانست عالمی را بسوزد. نیرویی روحانی که در آن لحظه‌ها در وجودش ظاهر می‌شد می‌توانست دنیایی را به حرکت دریاورد. در آن حال او دیگر خودش نبود. عشق بود که او را در پنجه‌ی تصرف داشت، روح بود که بر جسم او حکم می‌راند، لاهوت بود که بر ناسوت وی غالب بود. اگر من سرگشته، حیرت‌زده و ره‌گم کرده دنبال او می‌گردم برای آن است که هیچ‌کس مثل او نبود. بدون او دنیا دارد به پایان می‌رسد. راستی دیروقت شد. چه قدر درباره‌ی او حرف زدم. چه قدر درباره‌ی او با کسی حرف زدم که او را نمی‌شناخت. آمدنم به واسطه‌ی دیدار با تو نبود، دوست عزیز. روز دارد به پایان می‌رسد و من یک روز دیگر از عمرم را در جستجوی او گم کردم. این جستجو مرا در ردیابی گمشده‌ام هیچ کمک نکرد. هوا دارد تاریک می‌شود و من باید در جستجوی گمشده‌ام، دنیا را زیر پا بگذارم. در واسطه، که نشانه‌یی از او به دست نیاوردم.

اولی: آیا تاکنون او را در خود نیافته‌یی، ابن فاتک؟

دومی: اما من آن کسی نیستم که بتواند مظهر وجود یک حلاج واقعی باشد.

اولی: به عقل بیا، ابن فاتک، جستجوی حلاج را رها کن. حامد وزیر و یارانش

را هم قاتل حلاج مپندارا!

دومی: پس قاتل حلاج کیست؟

اولی: من و تو، هم من و هم تو، و هم تمام این مردم که با سکوت و بی‌قیدی

خویش او را در مقابل آن محکمه‌کذائی، تنها و بی‌پناه رها کردند. قاتل او همین

دنیاست که نسبت به او بی‌اعتنا ماند، او را چنانکه باید جدی نگرفت. همین دنیا

که در آن هرگز برای امثال حلاج جایی وجود ندارد.

دومی: دنیایی که در منجلاب جنون و جنایت دست و پا می‌زند و برای آنکه

بانگ مقدس یک حلاج را بشنود، هیچ وقت فرصت یا حوصله کافی ندارد!

اولی: بله، همین دنیایی که من و تو هم جزئی از آن هستیم، اما راستی آن

حلاج بمانند که گمشده تست اگر یک بار دیگر به این دنیا برگردد، دنیایی که من

و تو جزئی از آن هستیم، هرگز با او بهتر از این کنار نخواهد آمد. باز هم او را از

خود خواهد دراند. باز هم او را حذف خواهد کرد. آن اندازه صدق و اخلاص حلاج که

خارج از حد قیاس است برای دنیایی که دوام خود را به دروغ و خیانت مدیون

است مناسب نیست. حلاج رفت. رفت که رفت. دیگر به دنبال او، به دنبال یک

حلاج دیگر نگرد. ابن فاتک عزیز، چیزی را که دنیا نمی‌تواند آن را تحمل کند در

دنیا نخواهی یافت. حلاج یک رؤیا بود، یک رؤیای درخشان که برق زد و ناپدید

شد. سرنوشت‌هایی هست که نمی‌توان درباره آنها کند و کاو کرد، باید واقعیت آنها

را پذیرفت و گذشت.

دومی: اما دنیا، خواه ناخواه، به سوی کمال می‌پوید - به سوی روح، به سوی

معنویت، به سوی مطلق. در این صورت چرا باید برای یک منادی حق، یک

منادی روح و یک منادی معنویت جایی در آن نباشد؟

اولی: مسأله همین جاست دوست عزیز، به من اجازه می‌دهی که همین جا از

تو سؤالی بپرسم؟

دومی: اما حرف من هنوز تمام نشده است. با این حال بگذار بینم سؤالت

چیست؟

اولی: می‌خواهم بپرسم این سیری که به اعتقاد تو دنیای ما خواه ناخواه

به سوی معنویت و روح دارد آن را به چه شکلی درخواهد آورد؟

دومی: به صورت یک دنیای تازه که انسان در آن از نظارت هرگونه حاکم و از

دخالت هرگونه مزاحم، که آزادی او را محدود کند فارغ می‌ماند. به ارشاد وجدان

خویش و به دور از تمام قیود و حدود به حقیقت انسانی که همان مظهریت الهی

اوست تحقق پیدا می‌کند. خوب، حالا دوست عزیز دنیایی که محکوم به رهایی از نیروهای شر است چرا نمی‌تواند برای یک حلاج، یک منادی حق و عدالت جایی داشته باشد؟

اولی: چون دنیایی که بکلی بدون نقص، بدون شر و بدون ابلیس باشد نمی‌تواند دوام پیدا کند. نمی‌توان دنیا را یکباره از دست شر و نقص و دروغ که لازمه دوام آن است بیرون آورد. نمی‌توان تمام آن را آن‌گونه که حلاج در اندیشه داشت به صورت یک وادی طُوی، یک دنیای مقدس درآورد. نمی‌توان برای آنکه دنیا یکدست خدایی شود حتی ابلیس را هم تطهیر کرد - و از آن یک عاشق دلدادۀ حق، یک نمونه وفاداری به عشق الهی ساخت. دنیایی که آن اندازه خدایی شود دیگر مجالی برای سیر به سوی کمال ندارد چرا که خود عین کمال است. اما دنیایی که من و تو نیز جزئی از آن هستیم برای آنکه باقی بماند باید...

دومی: باید حلاج را کنار بگذارد، حلاج را حذف کند و خود را به خلیفه‌های دروغ‌پرداز، به حامدهای طمع‌کار و بی‌بندوبار تسلیم کند! همین را می‌خواستی بگویی، دوست عزیز؟ اما با حذف کردن حلاج، با حذف کردن حلاج‌ها، دنیا هر روز بیشتر از پیش، از مسیر کمال دور خواهد افتاد. با این حال می‌گویی دنیا هیچ راه دیگر ندارد، جز آنکه حلاج را حذف کند و خود را به حامد و خلیفه، به دربار و درگاه آنها تسلیم نماید؟

اولی: چاره‌ی نیست، ابن فاتک. دنیا به این صورت که هست نقص و شر دارد و البته بدون نقص و شر هم نمی‌تواند دوام بیاورد. هرکس بخواهد نقص و شر را از آن طرد کند دنیا او را از خود خواهد راند. چیزی هم که حلاج طالب آن بود همین بود. همین که شر و نقص را یکباره از دنیا براندازد و با موعظه و ارشاد دنیایی عاری از نقص و شر، دنیایی بکلی خدایی بسازد. اما این نه با طبع دنیا، طبع من و تو، مناسب است نه با نظام عالم سازگاری دارد. دنیا برای رهایی از شر و نقص باید از میان هزاران ورطه شر و نقص بگذرد. نمی‌توان بدون عبور از این ورطه‌ها به ساحل امن کمال رسید. حلاج برای همین حذف شد.

دومی: پس عشق، چه؟ عشق که حذف شدنی نیست. من یقین دارم که با عشق می‌توان تمام آن ورطه‌ها را بی‌هیچ خطر، بی‌هیچ توقف و تزلزل طی کرد. دنیا به حلاج‌ها احتیاج دارد. محمد زکریا چه می‌داند عشق چیست امثال این مسایل را از شافعی و بوحنیفه هم نمی‌توان پرسید. عشق واقعی را که عشق به کمال است فقط از یک حلاج می‌توان آموخت. اما وقت من دارد به پایان می‌رسد دیگر هرگز ترا نخواهم دید. خدانگهدار دوست عزیز!

اولی: خدانگهدار!

۷

آخرین روایت

از زبان تاریخ

اینک تاریخ، خود تاریخ و نه کتاب تاریخ، به زبان می آید و نگاه او به زندگی حلاج نگاه دیگریست. شهادت او، و روایت او را باید به گونه‌ی دیگر، شنید. می‌گوید و خطاب او به همه کسانی است که دوست دارند به حلاج با نگاه دیگر بنگرند. این گواهی تاریخ است - گواهی تاریخ در محکمه تاریخ:

سروران. یازده قرن - و چند سالی بیشتر - از پایان عهد حلاج می‌گذرد. و دنیایی که امروز گه‌گاه شبح حلاج را دنبال می‌کند با دنیایی که حلاج در آن می‌زیست از این بیشتر با آن فاصله دارد. با این حال بعد از قرن‌ها خاموشی و فراموشی که این دو دنیا را از هم جدا می‌کند، یک صدای آشنا که می‌خواهد اسناد نویافته یا نویافته خود را در باب حلاج بررسی کند مرا از اعماق قرن‌ها صدا زده است:

- تاریخ، تاریخ پیر، حالا دیگر نوبت تست. باید اینجا بیایی و آخرین شهادت را که پیش تست درباره حلاج به بیان بیاری.

- درباره حلاج؟ آخرین شهادت؟ محکمه؟ آخر کدام شهادت؟ کدام محکمه؟ همین یکیش کم بود که بعد از این همه مدت مرا به خاطر حلاج به محکمه بکشانند!

چه باید کرد؟ صدای آشنای یک مورخ پیر امروز هرگونه هست، مرا به قبول این دعوت الزام می‌کند:

- محکمه خودت، محکمه تاریخ. آخر درباره هر چیز، این تویی که باید آخرین شهادت را بر زبان برانی.

و حالا، سروران و عزیزان، چیزی که تاکنون هرگز روی نداده است اینک پیش روی شماست: من بعد از قرن‌ها به محکمه‌یی جلب شده‌ام که اسم خودم را روی آن گذاشته‌اند. بله دوستان و عزیزان، اینجا مرا به همین نام می‌خوانند: تاریخ. اما آنقدرها هم که تصور می‌کنند پیر نیستم. مگر از عمر پیدایش انسان در روی کره‌ خاک چقدر می‌گذرد - تا دوره خط و تمدن آن به عصر پیری نزدیک شده باشد؟

گوش کنید، دوستان. دنیا هنوز در حال شکل گرفتن است و از شکل نهایی خویش که دوران بلوغ آن است خیلی فاصله دارد. کوتاه‌نظری انسان است که در هر قرن و هر نسل می‌پندارد دنیا با او به آخرین مرحله کمال ممکن رسیده است و تا ابد به همان شکل که هست و به همان نظم که او بدان داده است باقی خواهد ماند. در دنیایی که هنوز تا حَدِّ بلوغ رشد نکرده است آیا انصاف است که تاریخ آن را پیر بخوانند. تاریخ هیچ‌وقت پیر نمی‌شود. آنکه پیر می‌شود مورخ است - همین صدای آشنایی که مرا به اینجا خواند، از پیری می‌لرزید و من با آنکه سال عمرم چند هزار سال از او بیشتر است احساس می‌کنم نسبت به او هنوز به پیری نرسیده‌ام.

ها سروران من، اکنون من به دعوت این مورخ پیر، به این محکمه آمده‌ام تا به عنوان یک گواه و یک مطلع شهادت خود را در باب حلاج عرضه کنم: اما شما انصاف بدهید: این چه جور محکمه‌یی است؟ نه مدعی دارد، نه قاضی دارد، نه هیچ‌کس هست که به جرف این آخرین شاهد مطلع در باب حلاج گوش بدهد!

- گوش کنید، دوستان! شهادت تاریخ را در باب حلاج بشنوید.

این صدای مورخ پیر ماست که می‌کوشد تا مرا، در پیش روی شما، به ادای شهادت وادارد. مورخ پیر می‌افزاید:

- جای نگرانی نیست، تاریخ‌جان. محکمه در اینجا محکمه تست. شاهد و مدعی و قاضی و منشی محکمه نیز هیچ‌کس جز تو نیست. برای کسانی هم که باید به حرفهای تو گوش بدهند نگران نباش، آنها هم اکنون هر جا هستند صدای

ترا می شنوند. بعضی از آنها نیز هستند که هنوز به دنیا نیامده اند اما پژواک صدایت را به هنگام خود درخواهند یافت. آخر نسلهای آینده هم مثل نسلهای گذشته با تو وعده دیدار دارند. طنین صدای تو از پرده صماخ آنها نیز عبور خواهد کرد، آنها را کنجکاو خواهد کرد و تحت تأثیر قرار خواهد داد.

- بسیار خوب، سروران من، با این همه اصرار که این صدای آشنا دارد چاره یی ندارم جز آنکه تسلیم شوم و در باب حلاج کنجکاوی شما و نسلهای آینده تان را ارضا کنم. اما ببخشید، دوستان، این کنجکاوی هم که شما - و نسلهای آینده تان - نسبت به حلاج نشان می دهید گمان می کنم بیش از یک هوس زودگذر نیست. همان کنجکاوی پاندورا* است که به الزام یک هوس زودگذر جعبه اسرار خدایان را گشود و تمام مصایبی را که خدایان در آن به بند کشیده بودند آزاد کرد - دنیا ماند و امید که در ته جعبه حبس شد و تا وقتی انسان از نعمت جهل بهره دارد و به همان سبب به بهبود آنچه ورای جهل است امید می ورزد کنجکاوی در او صورت شوق دارد و او را به جستجوی مجهول وامی دارد. با این حال، خانم ها و آقایان، این کنجکاوی پاندورایی را که در شما - و در نسل های آینده تان هست - من با دیده تحسین می نگرم. بدون آن، خدا می داند شما اکنون در کجای خط سیر تاریخ می بودید. چرا، در مرحله یی دور - قبل از آغاز تمدن انسانی!

حالا نمی دانم چه شده است که شما، یا این مورخ پیر که می خواهد یک رشته اسناد نویافته یا نوبافته اش را با محک تاریخ ارزیابی کند، نسبت به حلاج کنجکاوی یافته اید - حلاج که قرنهاست از اقلیم تاریخ به اقلیم اسطوره کوچ کرده است و آنجا نیز به صورت یک وجود افسانه یی، و یک موجود هزارچهره درآمده است که در عین حال همه چیز هست جز یک وجود واقعی - : صوفی، متکلم، تفسیرگر، عارف، فیلسوف، ملحد، زندیق، آشوبگر، مدعی و دعوتگر نهضت های ضد نظم و نظام چهره های گونه گون اوست. و حالا که او مدتهاست از مرز تاریخ گذشته است مورخ پیر عصر شما انتظار دارد تاریخ، حلاج را چنانکه در اقلیم خویشتن شناخته بود تصویر کند.

اما تاریخ، او را چنانکه در اقلیم خویش بود می‌شناسد. آن‌گونه که در حال حاضر هست و هم‌اکنون در اقلیم اسطوره حیات خود را ادامه می‌دهد چیزی نیست که تاریخ از عهده‌تصویر آن برآید. با این وصف، دوستان و یاران، به‌عنوان یک شاهد مطلع اجازه دهید همین‌جا دز محضر شما اعتراف کنم که حلاج، چنانکه بود هم، همواره در پیرامونش یک چیز اسرارآمیز وجود داشت. به آن چیز اسرارآمیز که مثل یک توده ابر و مه وجود او را در پرده‌ابهام پنهان کرده بود تاریخ هرگز دست نیافت. بنابراین در صحت آنچه من اینجا به‌عنوان مطلع عرض خواهم کرد زیاد هم مطمئن نباشید. حلاج، در همان عهد حیات نیز که هنوز از مرز تاریخ نگریخته بود هرگز چیزی بیش از یک نیمرخ خود را در آینه تاریخ نشان نداد. باقی وجودش، مثل حالا، در تیرگی ابهام دنیای اسطوره واقع بود.

بسیارخوب، سروران من. هیچ می‌دانید انگیزه شما، و مخصوصاً انگیزه این صدای آشنا که مرا به محکمه خوانده است در این کنجکاوی که نسبت به حلاج نشان داده می‌شود چیست؟ شما جرئت ندارید اعتراف کنید، بگذارید من بگویم. انگیزه همه شما شیفتگی از قرن‌های امیراث مانده شما به «یوتوپیا» است. به دنیای آرمانی که آن را گه‌گاه ناکجاآباد می‌خوانید. بله، سروران، شیفتگی به یوتوپیا که حلاج هم در عصر خود به یک تصویر در ابهام فرورفته آن به شدت شیفته شده بود. تعجب ندارد، عزیزان! حلاج نیز با آنچه درباره پیوند لاهوت و ناسوت مدعی بود خودش یک انسان یوتوپیایی بود. خود شما هم انسان یوتوپیایی هستید. چون از آنچه هست خرسند نیستید تمام امید خود را به دورنمای یوتوپیا بسته‌اید. همین طرح حکومت عامه هم که با این شوق و شیفتگی از آن یاد می‌کنید به حقیقت چیزی جز یوتوپیا نیست. ملکوت روح که حلاج استقرار آن را مرده می‌داد و می‌خواست عالم ناسوت را هم مثل عالم لاهوت در تحقق دادن به آن به‌قالب وحدت درآورد، یک توهم یوتوپیایی بود. آری طرح حکومت عامه که می‌خواهد با تفکیک قوای سه‌گانه عدالت را که گم‌شده انسان است بر مسند بنشانند چیزی جز یک تصویر یوتوپیایی نیست. اگر راست است که شرط قوام حکومت عامه وجود تقوی و فضیلت در رهبران آن

است غرایزی که انسان را به قدرت جویی و مال اندوزی می کشاند چطور می تواند جایی برای آن گونه فضیلت و تقوی باقی بگذارد. با این حال اگر عشق و اشتیاق به یک طرح یوتویایی هم انگیزه اهل این عصر برای شناخت حلاج و اهل عصرش نباشد باز همین کنجکاوی که در این باب دارید برای من ارزش آن را دارد که با میل و علاقه قلبی برای ادای شهادت خویش در این محکمه لب به سخن بگشایم و آنچه را در این باره می دانم بی هیچ کتمان و بی هیچ ملاحظه‌یی در این محکمه عرضه دارم.

اما خانم‌ها و آقایان، حالا که این فرصت را به من داده‌اید تا تصویر حلاج را چنان‌که می توانم بی تحریف، بی ابهام، و عاری از اعوجاج در اینجا در این محکمه نقش بزنم اجازه بدهید حلاج و عصر او را با یک نگاه از بیرون تصویر کنم. تصور می‌کنم این طرز نگه کردن به حلاج و عصر او دقیق‌تر و روشن‌تر و عینی‌تر نیز خواهد بود. به علاوه هر چند تمام جزئیات احوال حلاج و عصر او را، چنانکه بود، در حافظه خویش دارم دوست‌تر دارم در بیان این شهادت، نه فقط به عنوان تاریخ بلکه در عین حال به عنوان مورخ نیز، حرف بزنم.

البته در مورد من بین این دو عنوان تفاوت نیست اما وقتی به عنوان مورخ هم حرف می‌زنم از آنچه مورخان گذشته در باب حلاج نوشته‌اند استفاده می‌کنم و با این کار گمان می‌کنم از خلط و خبط و نسیان و تناقض بیشتر در امان می‌مانم. این مورخان در عصر خود منشیان و دستیاران من بوده‌اند اما بسیاری از آنچه من در باب رویدادها در خاطر دارم چیزهایی است که در یادداشتهای آنها نیست. خود آنها را هم به اینجا همراه آورده‌ام تا اگر ضرورت افتد یادداشتهای خود را بر من بخوانند. با این حال به نوشته‌های همه‌شان به یکسان اعتماد ندارم، و در مورد بعضی از آنها یقین دارم اگر مبالغه و خلاف و تناقض هست ناشی از الزام قدرتهای آشکار یا پنهان عصر است و باید آنها را معذور داشت. لزومی نمی‌بینم که از یک‌یک آنها در اینجا نام ببرم، روایات آنها را بسیاری از شما نیز خوانده‌اید. آفت بعضی از آنها درگیریشان با کشمکشهای حاد و پرماجرایی عصر بوده است، بعضی از آنها هم به سبب درگیری در مناقشات کلامی و اعتقادی دچار انحراف

شده‌اند و من امیدوارم در شهادت خویش ازین انحراف‌ها درامان بمانم.

با این حال، در بیان احوال و اقوال حلاج، من گه‌گاه از رجوع به یادداشتهای این مورخان بی‌نیاز نیستم چرا که شما به حکم عادت، بر قول مورخ بیش از قول تاریخ اعتماد دارید. آخر هرچه درباره تاریخ شنیده‌اید از مورخ آموخته‌اید و تاکنون هرگز برایتان اتفاق نیفتاده است که بیواسطه مورخ با تاریخ سر و کار داشته باشید. یک نکته دیگر هم در مورد حلاج هست که تاریخ و مورخ هر دو را از شناخت واقعی احوال و افکار او مانع آمده است. آری، در حیات حلاج چیزهایی آمیخته به اسرار و رموز هم هست که حقیقت آنها را تا او بود و تا او در اقلیم تاریخ می‌زیست هرگز هیچ‌کس درنیافت - و البته نفوذ در دنیای اسرار مردان تاریخ، همان اندازه که برای مورخ امکانش وجود ندارد برای تاریخ هم ممکن نیست.

مردان تاریخ گفتم و می‌پندارم هم‌اکنون در اذهان بعضی از شما این اندیشه خارخار دارد که آیا حلاج را می‌توان یک مرد تاریخ خواند؟ اما چه کسی، به شما گفته است که تاریخ جز به ارباب قدرت نمی‌اندیشد و نقش اشخاص عادی را در جریان تحول عالم نادیده می‌گیرد؟ این پندار به هیچ‌وجه درست نیست. تحولی که دایم در کار دنیا هست و تاریخ تعبیری از آن است امری است که احوال و افکار اشخاص عادی هم به اندازه احوال و افکار اشخاص غیر عادی در آن تأثیر دارد. تازه حلاج به هیچ‌وجه جزء اشخاص عادی نیست و نمی‌توان تاریخ عصر او را تقریر کرد و نقش او را نادیده گرفت.

قبول ندارید که حلاج لااقل به اندازه قاتلان خود، در جریان عصر خویش نقش مؤثر داشت؟ اگر نداشت قاتلانش برای توجیه اقدام خویش نه به آن محکمه‌نمایشی که برایش طرح کردند نیاز پیدا می‌کردند نه به شایعات دروغ اتهام‌آمیزی که در جریان توقیف طولانی او و حتی قبل از آن برضد او به‌راه انداختند احساس احتیاج می‌کردند. تازه در آن صورت دیگر چه نیازی به توقیف و محاکمه و حبس و قتل یک شخص عادی وجود داشت - یک شخص عادی که در جریان حوادث عصر هیچ نقش مؤثری نداشت!

از اینکه قبل از ادای شهادت، با این حاشیه‌روها مایه ملال خاطر شما گشتم،

پوزش می‌خواهم اما می‌پندارم این حاشیه‌های طولانی به شما عزیزان کمک خواهد کرد تا در ارزیابی آنچه من به‌عنوان شاهد و مطلع در این محکمه بر زبان می‌آورم دچار پندار و اشتباه نشوید. آخر تاریخ هم مثل مورخ اطلاعاتش محدود است و آنچه می‌گوید چیزی جز یک شهادت نیست. حالا بگذارید این شاهد مطلع به کمک آنچه به‌خاطر دارد و آنچه از یادداشتهای مورخان دریافته است یک نگاه تازه، یک نگاه از بیرون، به حلاج و عصر او بیندازد. باشد که این نگاه پاره‌یی از روایات اسناد نویافته یا نویافته مورخ پیر شما را روشن کند و در شناخت صحت و سقم آنچه در آن اسناد هست به وی و شما کمک نماید. مورخان را هم اینجا آورده‌ام تا اگر در آنچه می‌گویم چیزی خلاف حقیقت هست بر ضد آن صدا برآرند.

بر حلاج دروغ بسیار بسته‌اند. سخنهای نامفهوم و نوشته‌های نامعروف. این را خواجه عبدالله انصاری مورخ صوفیان در طبقات الصوفیه خویش می‌گوید. که آن را تقریباً یکصد و هشتاد سال بعد از عصر حلاج نوشت. پاره‌یی از این‌گونه سخنان را کسانی از صوفیه عصرش که با وی موافق یا مخالف بوده‌اند بر وی بسته‌اند. نشان سختگیری و ستیزه‌جویی مخالفان یا زودباوری و ساده‌اندیشی موافقان در آنها همه‌جا پیدا است. اینکه درباره‌ی وی گفته شد او را کشتند و سوختند و خاکسترش را در دجله به آب دادند و با این حال هر قطره‌ی خورش که بر زمین می‌ریخت نقش الله بر زمین رسم می‌کرد چه چیزی جز یک رؤیای مریدانه می‌تواند بود؟ به‌علاوه، کدام عقل این دعوی را تصدیق می‌کند که حلاج در زندان از میان دیوارهای سنگین عبور کرد یا به اندک اشارت او زنجیرهایی که بر دست و پای او یا زندانیان دیگر بسته بود از هم می‌گسیخت و رخنه‌ها در دیوار زندان پدید می‌آمد؟ این هم که گفته می‌شد حلاج با اظهار سحر و شعبده خلق را می‌فریفت و به خود می‌خواند و کسانی را که به او ایمان می‌آوردند به نام نوح و ابراهیم و موسی نام می‌داد و رسولان خویش می‌خواند یا بر پیروان خویش الزام می‌کرد که او را ربّ الارباب و علامّ الغیوب بخوانند با توجه به احوال عصر به عقل

راست نمی آید. همچنین این دعوی، که بر وفق ادعای او هرکس نفس خوشتن را تهذیب کند و از دریافت آنچه مایه لذت باشد بازدارد و از هرچه آلائشهای بشری است خوشتن را پاک و برکنار نگه دارد خداوند، هم بدان گونه که در وجود عیسی مسیح حلول کرد در وی حلول می کند و در چنان حالی، هرچه وی اراده کند اراده حق و هرچه به زبان آورد سخن اوست، بی شک یک تأویل شیطنت آمیز موزیانه و مغرضانه مخالفان اوست و از طرز تفکر بدخواهانش در حق او حاکی است.

با این همه بخش بسیاری از سخنان نادرست که بر وی بسته اند از جانب اصحاب علم کلام و کسانی که در باب اهل مذاهب و فرقه ها سخن گفته اند نشر شده است. نمونه یی از این گونه تأویلهای عناد آمیز متکلمان است آنچه از امام الحرمین جوینی و کتاب الشامل او نقل کرده اند و چیزی جز دروغ و ترفند رسوا و رسوایی آور نیست. این دانشمند در بیان مخالفت اقوال حلاج با اسلام و با دولت مسلمانان خاطر نشان می کند که حلاج با ابن مقفع و با ابوسعید جنابی هم پیمان و همداستان شده بود که دولت مسلمانان را از میان بردارند. چنان می نماید که امام جوینی از بس در باب کفر حلاج و آنچه لازمه قول او به حلول بود بی تردید بود از نقل یک روایت مجعول بی بنیاد هم در حق او دریغ نداشت. در باطل بودن این دعوی همان بس که بین ولادت حلاج با مرگ ابن مقفع یک قرن فاصله بود و ملاقات بین آنها امکان نداشت. گیرم که در روایت وی نام ابن مقفع تحریف گونه یی از نام الْمُقَنَّع پیغمبر نقابدار باشد باز چنانکه ابن خلکان هم به درستی خاطر نشان می کند این نیز غیر ممکن است و همچنان بین مرگ آنها نزدیک صد و پنجاه سال فاصله است اجتماع هیچ یک از آنها با حلاج ممکن نیست. ارتباط حلاج با ابوسعید قرمطی هم البته غیر ممکن نیست اما چون اصل روایت شامل جعل و اتهام است بر آن جای اعتماد نیست. بسیاری از اتهام های دیگر که در باب الحاد حلاج و قول او به حلول و اتحاد هست از اقوال متکلمان سرچشمه می گیرد و سخنان آنها را باید با احتیاط و تردید تلقی کرد.

در بین این گونه سخنهای دروغ، شایعه هایی را باید یاد کرد که تکرار اتهام های حامد و یارانش در باب اوست. این دروغ پردازان با تکرار این گونه اقوال، دانسته یا

ندانسته، اتهام‌هایی را تأیید کرده‌اند که یاران حامد بر حلاج نهاده بودند و اینجا و آنجا شایع کرده بودند که حلاج داعیه براندازی دولت آل عباس و نشر یک دعوت جدید برای به وجود آوردن دولت تازه‌یی از آل علی (ع) را دارد. در بین این‌گونه روایتها دعوی کرده‌اند که او در طی سفرهای خویش، در ولایات جبال و خراسان، آشکار و پنهان از عباسیان انتقاد می‌کرد و کسانی را که به حرف او دل می‌دادند برای طرح یک قیام برضد خلافت آماده می‌کرد. اینکه درباره او نیز مثل ابو مسلم خراسانی، گفته می‌شد که او بیش از یک نام داشت از آنرو بود که می‌خواستند او را در نظر خلیفه وقت به صورت یک دعوتگر تازه جلوه‌گر سازند. در تأیید همین اتهام بود که گفته می‌شد حلاج پنهانی مردم را به «الرضا من آل محمد» دعوت می‌کرد - چیزی که موضوع دعوت ابو مسلم بود و او در پایان عهد اموی‌ها در خراسان پنهانی و بدون آنکه نام هیچ امام خاصی را ذکر کند مردم را بدان می‌خواند - یعنی به هرکس که آل محمد به خلافت او راضی باشند. روایت‌های دروغ دیگر هم در تأیید این دعوی در باب او نقل می‌شد. از جمله آنکه او خلق را به خود می‌خواند، خود را نایب، وکیل و باب امام غایب می‌خواند و کسانی که این‌گونه دعاوی را نشر می‌کردند به احتمال قوی دانسته یا ندانسته، تحت تأثیر شایعات گسترده‌یی بودند که حامد وزیر پنهانی برضد حلاج نشر می‌کرد و با این شایعات می‌خواست خلیفه وقت و بزرگان آل عباس را از احتمال بروز یک قیام جدید شیعی بترساند و به او اجازه دهد تا حلاج را به عنوان یک قرمطی برای دوام قدرت و استمرار وزارت خویش قربانی سازد. یک روایت دیگر، راست یا دروغ، که می‌گوید سر حلاج را به خراسان فرستادند، ناظر به تأیید این دعوی بود که حلاج در خراسان کسانی را به قبول دعوت خود جلب کرده بود و نواحی طالقان بلخ و مرو و چند شهر دیگر را برای قیام به سود مخالفان آل عباس آماده ساخته بود. اما این نیز یک اتهام دروغ بود. سامانیان که در مواقع خطر، به هنگام ضرورت برای رفع آن‌گونه شورشها از بغداد استمداد می‌کردند و به هر حال در باب هرچه در آنجا روی می‌داد با دربار خلیفه نوشت و خواند داشتند چیزی در باب یک قیام ضد عباسی، یا احتمال آن در قلمرو خویش هرگز

به دربار خلیفه نتوشته بودند و پیداست که این اقدامات از جانب حامد و یارانش طرح‌ریزی می‌شد و هدف آن منصرف کردن خلیفه و حاجب او نصر قشوری از حمایت حلاج بود. این نکته هم که گفته‌اند هنگام عقوبت حلاج، چون جلاد دستهایش را قطع کرد وی «دو دست بریده خویش بر روی درمالید و روی و ساعد را خون‌آلود کرد. گفتند چرا کردی؟ گفت خون بسیار از من رفت دانم که رویم زرد شده است، شما پندارید که زردی روی من از ترس است خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ‌روی باشم» بی شک قصهٔ برساخته‌ی است که آن را از روی آنچه در باب قتل بابک خرم‌دین نقل است درست کرده‌اند و با نقل و نشر آن خواسته‌اند حلاج را نه فقط با ابومسلم صاحب دعوت، بلکه با سرکردهٔ خرم‌دینان همانند نشان دهند و خلیفه و یارانش را از احتمال ایجاد یک فتنهٔ عظیم که می‌بایست برضد آل عباس به‌راه افتد، بترسانند. نویسنده ساده‌دل و خوش‌باور تذکرة الاولیاء که این روایت را نیز جزو مصایب حلاج نقل کرده است هرگز تصور نمی‌کرد با نقل آن در واقع حلاج را معروض اتهام‌هایی که حامد و یارانش برضد وی نشر می‌کردند قرار می‌دهد. این روایت هم که می‌گویند وقتی او را از زندان برای کشتن می‌بردند در راه به یاران گفت غم مدارید، من دوباره به نزد شما بازخواهم گشت، بیان برساخته‌ی از اهمیت ماجرای او برای تهدید دولت خلیفه است و در آن ایام نظیر این قول را از بعضی سرکردگان قرمطی‌ها نقل می‌کرده‌اند. از آنچه مسعودی دربارهٔ یک سرکردهٔ قرمطی - به نام ابی الفوارس - یاد می‌کند پیداست که این‌گونه وعده را راست یا دروغ به قرمطی‌ها نسبت می‌داده‌اند و بدین‌سان سعی خود را در دستگیر کردن و از میان برداشتن آنها در چشم خلیفه وقت جلوهٔ بیشتر و ضرورت افزوتر می‌داده‌اند.

آشنفتگی دربار خلیفه در آن ایام، بغداد را به یک کانون دروغ و اتهام و شایعه‌پردازی و انتقام‌جویی تبدیل کرده بود. در عادات چنان عصری این رسم که دربارهٔ هرکس به هر سبب مورد نفرت حاکمیت واقع می‌آمد یا از حمایت آن محروم اعلام می‌شد، هرگونه دروغ و افترا اختراع کنند و بدین‌گونه اتهام اهل قدرت را در باب وی تأیید و پشتیبانی نمایند امری خلاف عادت نبود. وقتی

خلیفه یا وزیر، از جانب سپاهیان یا مشاوران خویش در انتخاب اطرافیان خود آزاد نباشد، اینکه آن‌گونه عناصر عامه رعیت را به خبرچینی برضد یکدیگر وادارند، شایعه‌هایی نادرست دربارهٔ فعالیت اشخاص مظنون انتشار دهند و برای کسانی که به این تهمتها و شایعه‌ها تسلیم نشوند پاپوش بدوزند، و آنها را در محکمه‌های نمایشی و در افکار عام که چیزی جز انعکاس صدای هرگزناشنیدهٔ افکار حاکمیت نیست محکوم سازند، امری عادی بود.

دوستان و عزیزان، می‌ترسم در بین شما مخاطبان هم که چهرهٔ واقعی‌تان در حجاب غیب یا آفاق ناپندای دنیای آینده نهفته است کسانی باشند که این عصر حلاج را به نحوی یک عصر فرخنده تصور کنند و عصر خود را در مقابل آن عصری بیرنگ و بیروح پندارند و لاجرم از آن عصر رواج دروغ و ترفند و توطئه یک دوران طلایی یا یک ناکجاآباد خاطر فریب بسازند. اما این درست نیست، در عصری که حلاج در آن می‌زیست دیگر بغداد جز یک شبح بیرنگ چیزی از دنیای هزار و یکشب نداشت. عصر محنت و عسرت، عصر قحطی و تنگی عام و عهد خبرچینی، توطئه‌گری و تهمت‌پردازی رجال عصر برضد یکدیگر بود. در مقابل قدرت بی‌بازخواست خلیفه و اعیان حاکم بر او هیچ‌گونه اعتراض و هیچ‌گونه سؤال ممکن نبود. هرچه را خلیفه و اعوانش نام یک مصلحت اجتماعی یا یک ضرورت دینی بر آن می‌نهادند در قلمرو امور ممکن، ضروری، معقول و مبنی بر محض عدالت انسانی، به نظر می‌آمد. از آن جمله نیز هرچه احیاناً با فتوای خلیفه یا الزام وزیر پیش نمی‌رفت و در جریان تنفیذ آنها موانع پیش می‌آمد غوغای معروفگران مسلح و بی‌بندوبار که به‌طور سری به دیوان شرطه وابسته بودند آن را با زور و تهدید از پیش می‌برد و بی‌چون و چرا بر خلق الزام می‌کرد. بدین‌گونه در هرچه به مصالح خلق تعلق داشت به هر نوعی بود تصمیم‌نهایی با حاکمیت وقت بود. دیوان وزارت که دیوان قضا و دیوان اشراف و برید و خراج هم به نحوی تابع آن بود و حکم آنها به هر صورت که اظهار می‌شد جز پژواک صدای خلیفه وقت یا اعوان و امیرانش چیز دیگری نبود.

ورای قول حاکمیت و اعوان و وابستگان آن، هرچه بود - خاصه اگر به

مستضعفان عامه تعلق داشت - خطا یا انحراف از آیین عصر و احیاناً توطئه‌ی برای براندازی قدرت حاکم تلقی می‌شد و تعزیر و تنبیه برای مجازات عامل آن ضرورت داشت و ممکن بود متخطی به حبس شدن، کشته شدن یا حتی به مثله شدن محکوم گردد. عام و خاص خلق، این در فقر به تسلیم وادارکننده خویش و آن در قدرت قابل زوال و مصادره‌پذیر خود، جز آنکه هریک به اندازه وسع و امکان خویش انحصار ماکیاولی‌پسند قدرت را برای حاکمیت تأمین کنند و بی‌عدالتی و زورگویی او را مبنی بر توجه به مصلحت عام نشان دهند از عهده هیچ نقشی بر نمی‌آمدند لاجرم حاکمیت عصر دایم در توهم استحکام قدرت بسر می‌برد، خطاهایش دایم تکرار و دایم تنفیذ می‌شد و آنچه تبعات خطای حاکمیت بود به صورت مصادره و توقیف و افزودن مالیات و خراج و پیدایش احتکار و قحطی و گرانی درمی‌آمد - و لازمه این احوال که رواج دزدی و رهنزدی و گران‌فروشی و رشوه‌گیری بود حاکمیت عصر را هر روز به ورطه سقوط می‌برد. اما خانم‌ها و آقایان، می‌بینم از هم‌اکنون دهان تعدادی از شما، که خیلی هم ظاهرالصلاح به نظر می‌رسید برای تجدید و احیاء آن عصرها، آب افتاده است و به آرزوی بهره‌جویی از آنچه در آن عصرها بهره‌اعوان حاکمیت محسوب می‌شد آن عصرها را یک ناکجاآباد می‌پندارید - و بی‌تأمل در عواقب نامطلوب آن، اگر وقت و فرصتی برای بنای مجدد آن عصرهای به‌فراموشی سپرده پیدا کنید در احیاء آن تردید نخواهید داشت. گوش کنید عزیزان، بازگشت به گذشته ممکن نیست و اگر شما در دوره خویش هم چیزی از آن را احیا کنید باز تاریخ، خودتان و عصرتان را در معرض نابودی آفات آن قرار خواهد داد. حلاج خودش دورنمای یک ناکجاآباد طلایی را نشان می‌داد اما عصر خود او عصر یک ناکجاآباد نبود. عصری بود با واقعیت‌های غیرقابل قبول که برای رهایی از آن گریز به یک ناکجاآباد - حتی به ناکجاآباد حلاج - خاطرهای ساده را برمی‌انگیخت و به دنبال خویش می‌کشاند. عصری که حلاج در آن می‌زیست عصر فتنه و فساد دایم و عصر ظلم و بیرسمی مستمر بود. جُنْد - که نیروی سپاه و تحت فرمان خلیفه و حامی او بود - غالباً به علت یا به بهانه آنکه موجب و ارزاق افراد آن دیر می‌رسید یا در دست

محاسبان و سرکردگان حیف و میل می شد در داخل شهر دست به شورش می زد. برخلاف غلامان سپاه درگاه که همه جا پیرامون خود خوف و هراس می پراکندند غلامان سرای که در دربار خلیفه مورد توجه و صاحب مراتب بودند در داخل شهر، میان کوچه و بازار مورد ریشخند و آزار واقع می شدند - و این ریشخند و تحقیر به خلیفه باز می گشت و او به همین سبب بازاریان و اهل شهر را به شدت مجازات می کرد. در نواحی اطراف، سودای استقلال جویی در بین حکام محلی پیش آمده بود و آنها با ایجاد حکومت مستقل یا با تهدید بغداد حساب خود را از بغداد جدا می کردند - و این خود موجب کاهش موجودی بیت المال خلیفه می شد. مصر، خراسان، طبرستان، سیستان و افریقیه بدین گونه استقلال یافته بود و در ولایات جبال و فارس و آذربایجان هم هرچه زمان می گذشت آمادگی بیشتر برای استقلال فراهم می شد. برای نگهداری این ولایات خلیفه، جنگهایی برضد شورشیان راه می انداخت - که غالباً بی نتیجه می ماند و فقط بیت المال را خالی می کرد. قیام صاحب الزنج که یک شورش بردگان را رهبری می کرد و قیام قرمطی ها که به نظر می آمد ناظر به براندازی عباسیان و ایجاد خلافت فاطمی در بغداد بود، جز با هزینه بسیار و کشتار فراوان رفع نشد و حاصل آنها هم این شد که خلیفه غالباً مرهون سرداران خویش و ملعبه دست آنها بماند. خلیفه المعتضد برای رهایی از سرداران ترک و عرب تمام کارهای دولت را به برادرش الموفق داد و تا او زنده بود خودش از خلافت جز نام نداشت. سرداران ترک چنان غلبه یی بر خلفا حاصل کرده بودند که به هنگام اقتضا به بهانه درخواست افزونی در مواجب و جیره خویش خلفا را خلع، حبس، کور یا خانه نشین می کردند. از عهد المعتز که حلاج در زمان او کودک خردسالی بود تا عهد المقتدر که حلاج در زمان او به دار جلاد تسلیم شد بغداد در آتش انقلاب می سوخت. خلافت غالباً بازیچه سران سپاه بود - و صاحب مقام وزارت هم گاه دستخوش سرداران ترک و گاه برنشانده خلیفه بود. در هر دو حال تصدی دیوان برای وزیر به قیمت پرداخت هدیه ها و رشوه های گران به خلیفه یا سرداران سپاه تمام می شد و آنچه را نیز در مدت وزارت حاصل می کرد غالباً در پایان خدمت از طریق مصادره شدن به آنها مسترد می کرد.

نظام حکومت به وزیر وقت قدرت بسیار تفویض می‌کرد. اما مطالبهٔ دائم افزونی ارزاق از جانب سپاه، و آزی بی‌پایان پیوسته در تزايد خلیفه وقت در مصادره اموال وزرا و عمال هم بخشی از همین نظام حکومت بود. از عهد المعتز که دوران کودکی حلاج بود تا دوران المقتدر که پایان عمر حلاج با آن مقارن شد وزرا بارها دستشان در اخذ و مصادرهٔ اموال اهل عصر باز بود و بارها خودشان به وسیلهٔ خلفای وقت یا به الزام سران سپاه معزول و محبوس و مصادره شدند. حامد بن عباس که اخذ و حبس و محاکمهٔ حلاج و قتل او به اصرار وی انجام شد به علت بی‌لیاقتی در ادارهٔ امور، وضعی را پیش آورد که بارها منجر به شورش سپاهیان و طبقات مردم بر ضد وی و بر ضد خلیفه شد. مالهایی که از خزانهٔ بیت‌المال بیرون آمد و از جانب او بین خلیفه و دیگران تقسیم شد او را در رفع دشواریها کمک نکرد. در روزهایی که عامه اهل بغداد به خاطر گرانی ارزاق بر ضد وی شورشهای سخت راه می‌انداختند و رقیبان وی نیز در آن دست داشتند، وی هدایای گرانبها به خلیفه می‌داد، و این امر هیچ تأثیری در رفع شورشهای عام نداشت. دوستداران حلاج هم که از حبس و توقیف او به سختی ناخرسند بودند به احتمال قوی در تحریک این شورشها دست داشتند. وزیر در نزد عام خلق به احتکار خواربار متهم بود. و به امر یا رضای خلیفه که شورش را مایهٔ تهدید بقای خلافت می‌دید انبارهای غلهٔ او گشوده شد و غارت رفت. اما وزیر برای آنکه نالایقی و نادرستی خود را در آنچه به ادارهٔ مملکت و تأمین ارزاق مربوط می‌شد پنهان دارد با نشر شایعات سعی می‌کرد تحریکات را ناشی از تبلیغات قرمطی‌ها نشان دهد و حتی کمبود خواربار را به بسته بودن راههای اطراف که وی مدعی بود قرمطیان آنها را بسته‌اند، منسوب دارد. رفع غایله هم به گمان او یک قربانی می‌خواست تا موجب تسکین عام گردد. توقیف و اعدام یک سرکردهٔ قرمطی ضرورت داشت تا به عامه حالی کند وزیر هنوز بر اوضاع تسلط دارد و مشکل گرانی ارزاق و کمبود خواربار به مبارزه با قرمطی‌ها نیاز دارد و با اعدام حلاج قرمطی، مشکل حل خواهد شد و عام خلق از این عسرت و محنت رهایی خواهند یافت.

اما محاکمه و قتل حلاج نمی‌توانست حامد را در غلبه بر دشواریها موفق کند.

بنیاد نظام، که دیگر آشوب و اغتشاش در این ایام جزو ماهیت آن شده بود دوام این نابسامانیها را الزام می‌کرد، و خواه ناخواه بغداد و خلافتش به انحطاط و تجزیه محکوم بود - شاید برای خاتمه دادن به آن، پیدایش دولت آل بویه و آل سلجوق لازم بود که آنها هم به جای احیاء خلافت دولتهای مستقل خود را به کمک بازمانده خلافت تحکیم کردند.

در تمام آن مدت، یاران و دوستان عزیز، نظام خلافت در انحصار دو نیروی متنازع بود که هرچند سرعت و قدرت تأثیر آنها متساوی نبود و کشمکشی آنها را در مقابل همدیگر نیز قرار می‌داد، با این حال آن دو نیرو با تمام تنازع و تضادی که با هم داشتند لاقلاً در عادت به غارت کردن و آزار نمودن عام خلق با هم تفاهم ازپیش برقرار شده‌ی حاصل کرده بودند - نیروی جُند، سپاه، که در دست ترکان و سرکردگان طوایف عرب واقع بود و، نیروی دیوان که غالباً به دست ناهلان سپرده می‌شد و در این ایام ضبط و انسجام درستی نداشت. قدرت جُند در تنازع دایم بین سرکردگان آنها دست به دست می‌شد اما در مواقعی که برای فرو نشاندن یک شورش یا مقابله کردن با یک جنگ تعرضی به وجود آن احتیاج پیدا می‌شد وسایل جنگ در گرو پرداخت مواجب غالباً عقب افتاده آنها واقع می‌شد - و خزانه وزیر مورد تهدید قرار می‌گرفت. گاه وزیر از وزارت حذف می‌شد و حتی گاه خلیفه عزل می‌شد و دیگری به جای او انتخاب می‌گشت.

دیوان از لحاظ شکل سازمان تحت نظر وزیر بود و او هم غالباً منصب خود را با تقدیم رشوه‌ی نقدی یا تعهد پرداخت مالی هنگفت از خلیفه می‌خرید و سپس برای پرداخت کردن آنچه تعهد کرده بود یا برای راضی کردن خلیفه در ادامه وزارت خویش، با توافق و تأیید خلیفه دست خود را در افزودن مبالغ مالیاتها و در عوض کردن عمال خراج و حبس و توقیف آنها آزاد می‌یافت. این وضعی بود که قبل از عهد حلاج در نظام خلافت شکل گرفته بود و بعد از وی نیز همچنان ادامه داشت. وزیر مشاغل دولتی را به طالبان آنها می‌فروخت، اموال آنها را به هنگام ضرورت مصادره می‌کرد و چون تأیید پنهانی خلیفه هم که به شکل چشم‌پوشی و تغافل ظاهر می‌شد پشتیبانش بود احیاناً در احتکار کردن ارزاق عام و در افزودن

عوارض مجاز یا غیرمجاز آزاد بود. رسم راهداری را برقرار می‌کرد و این رسم به‌گونه‌یی که اجرا می‌شد شکل رسمی و مقبول تلقی‌شده‌یی از اعمال راهزنی بر کاروانهای بازرگانی بود. علاوه بر این بهانه، دیوان وزارت با راهزنان یاغی‌گونه یا با عمال رسمی و غیررسمی برکنار شده و مسلح در راههای اطراف شرکت داشت و بدین‌گونه دستگاه وزارت که در واقع واسطه بلاواسطه بین مسلمین و خلیفه مسلمین بود یک شغل ننگین پردرآمد را هم که در ظاهر با آن مبارزه می‌کرد در نهان یدک می‌کشید و آن را وسیله‌یی برای تأمین بیت‌المال خویش می‌یافت.

یک وزیر پرآوازه این عصر، به‌نام ابوعلی خاقانی، در فروش مناصب به شیوه‌یی نزدیک به حراج یا مزایده عمل می‌کرد. اما حرمت ظاهر این حراج را هم نگه نمی‌داشت. یک بار نظارت کوفه را به نوزده کس - که هر یک بیخبر از دیگری به درخواست آن آمده بودند - تفویض کرد و از هرکس تعهدی و رشوه‌یی گرفت. یک وزیر دیگر به‌نام ابوالقاسم کلّوذانی در عین آنکه در مصادره عمال افراط می‌کرد در اعطای مواجب سپاه تملل و امساک به‌جا می‌آورد و در این کارها به قدری افراط کرد که لشکر خلیفه بر وی شورید و او را به‌سختی آزار کرد. با چنین احوالی که در دیوان و در سپاه و خود داشت انواع تعدی و بیرسمی در نزد کارگزاران دولت امری عادی بود و لاجرم وزیر خلیفه، با پرداختهایی که تعهد کرده بود همواره دست به تعدی و آزار خاص و عام می‌زد و پیداست که در آنچه می‌کرد هیچ‌گونه اعتراض و تعریضی را هم تحمل نمی‌کرد و از اینکه خلقی را قربانی دوام قدرت خویش بسازد ابایی نداشت.

بیهوده نیست که وقتی حامد بن عباس وزیر، زاهد و صوفی حنبلی معروف بغداد، ابوالعطا آدمی را که از هواخواهان حلاج بود مورد عتاب قرار داد و او را بدان سبب که اعتقادنامه حلاج را تأیید کرده بود مؤاخذه کرد از وی جواب شنید که این سخن چه ربطی به تو دارد؟ کار تو آن است که در اخذ اموال و حبس و قتل خلق بنگری از آنکه ترا تنها برای آن کار گماشته‌اند ترا به کلام این بزرگان چه کار؟ سروران من، حلاج قربانی اتهام‌هایی شد که در این‌گونه محکمه‌یی بر وی نهادند اما تاریخ از توطئه‌هایی که در پشت پرده برای توقیف و محاکمه او ترتیب داده

شده بود و به هرگونه بود حامد وزیر و خلیفه مقتدر با عده‌یی از سران فرقه‌های مذهبی ضد حلاج در آن شرکت داشتند تا چه حد می‌تواند با اطمینان، و به‌عنوان شاهد و مطلع در این محکمه به بیان شهادت پردازد؟

در محیطی چنین آشفته و پریشان و تا این حد آکنده از دروغ و فساد، حلاج مسکین هیچ‌گونه تجانسی با اهل عصر نداشت. سیده مادر خلیفه، و نصر قشوری حاجب او، به‌خاطر اعتقادی که در حق وی پیدا کرده بودند نسبت به وی محبت و پامردی نشان می‌دادند. بعد از توقیف هم یکچند در سرای خلیفه برای او زندان جداگانه‌یی ساختند و او را در آنجا از تعرض مخالفان در امان نگه داشتند اما حلاج با آنها هم تجانس نداشت و نمی‌توانست علاقه و محبت آنها را با عرض ارادت و تشکر قلبی یا زبانی برای خود حفظ کند. او چنانکه خود می‌گفت دست به یک کار بزرگ روحانی زده بود و نمی‌توانست به‌خاطر خلیفه، حاجب یا مادرش از راه ازپیش تعیین‌شده خویش بازگردد. او همان بود که بود و هیچ چیز او را از راه خویش منحرف نمی‌کرد. عصری که او با آن در ستیز بود نمی‌توانست با او کنار بیاید زیرا او در آن عصر می‌زیست و با آن عصر تجانس نداشت. آری، حلاج سبزه‌یی تازه‌رسته بود که در میان خاکسترها و زباله‌ها رویده بود. یک باد تند که می‌وزید خودش را با خاکسترهایی که وی در آن پای استوار کرده بود از جا می‌کند. این سبزه نورسته، در پرتو فروغ ناشناخته‌یی که ناگهان بر او تابید لحظه‌یی چند - در عمر تاریخ - به یک بوته مشتعل تبدیل یافت، سپس در طهارت فرشته‌وار خویش به‌صورت شعله‌ طور درآمد و اطراف خود را از گرمای یک حضور مرموز پر کرد. اما عصر او، یک عصر آلوده بود. هیچ‌کس، یا تقریباً هیچ‌کس نه شکوه و جلال آتش آن را دید نه آن بانگ ایزدی را که از درون شعله‌ او سر می‌کشید شنید. لاجرم با سوءفهم یا سوءتفاهم اهل عصر مواجه شد و سرش بر دار رفت.

وقتی حلاج در ذی‌القعدة سال ۳۰۹ هجری سرِ دار را با سر پیر پرشکوه خود بلند کرد، شصت و پنج سالی از عمر را پشت سر گذاشته بود. با یک حساب

سرانگشتی می‌توان دریافت که ولادتش در ۲۴۴ هجری باید روی داده باشد. زادگاه او طور نام داشت - قریه‌یی از توابع بیضا در سرزمین فارس. پدرش منصور نام که مردی حلاج‌پیشه بود او را حسین نام نهاد - حسین منصور. اما او ظاهراً از همان اوان کودکی به نام و پیشه پدر منسوب شد و در این باره، ظاهراً به خاطر عشقی که به پدر داشت هرگز اعتراضی نکرد. همکاران پدرش با مهربانی او را چنین خواندند و او از اینکه وی را به نام و پیشه پدر بخوانند احساس غرور می‌کرد - منصور حلاج. این حلاج جوان زادگاه خود را دوست داشت و با آنکه از سالهای کودکی به همراه پدر آنجا را ترک کرد هرگز آن را از یاد نبرد. از همان اولین سالها که به بغداد آمد در بین دوستان نزدیکش تعدادی از مهاجران یا مسافران اهل بیضا هم وجود داشت - که محرم و مقبول وی بودند. نام طور هم چیزی نبود که او آن را به فراموشی سپارد. از همان سالهای کودکی که در مکتب قرآن می‌آموخت نام طور را در قرآن یافت. در سوره طاسین و طسم و طه که در اندیشه او تأثیر عظیم نهادند قصه موسی و طور و حکایت شجره، به احتمال قوی بارها او را به یاد زادگاه خویش می‌انداخت. در واسط و تستر که پدرش به سختی زندگی خانواده‌شان را راه می‌برد شعله گرم دلپذیر آتش و قصه طور که زادگاه او بود بارها خاطرش را برمی‌انگیخت و با شوق و شادی کودکانه بانگ برمی‌داشت: شعله طور، آتش طور. از این تداعی هم غرق اندیشه‌های دور و دراز می‌شد. به قریه طور که زادگاه او بود می‌اندیشید، به قصه موسی فکر می‌کرد، در بانک انی انا الله که موسی از شعله طور شنید تأمل می‌کرد و خاطرش در پرتوی گرم و شادمانه از شور و شوق الهی غرق می‌شد.

در مکتب که قرآن و حدیث و شعر و ادب عربی می‌آموخت محیط فقر و عسرت را که خانواده آنها در آن سر می‌کرد، با ناخرسندی اما تسلیم، به سختی قابل تحمل می‌یافت. دنیای پیرامون خود را دنیایی وارونه، تیره و حزن‌انگیز می‌دید. در واسط و بعد از آن در تستر و بغداد چنان می‌زیست که گویی در غربستان دورافتاده‌یی یک دوران تبعید را می‌گذرانید. فقر پدرش منصور که وی به اندازه خود او از آن رنج می‌برد و آوارگی خانواده که از زادبوم خویش برکنده

بود او را به هرچه در اطراف او بود بی تعلق می ساخت. در تستر، در اهواز و در واسط شاهد زندگی بازرگانانی پرمایه بود که رنج و محنت اهل فاقه آن را غرق جلال و شکوه کرده بود و او احساس می کرد اسباب عشرت اینها به بهای عسرت و سختی آنها تمام می شود و این وضعی است که نمی توان آن را عادلانه تلقی کرد - وضعی توجیه ناپذیر و شکنجه آور بود. این اندیشه که آیا این زندگی به زیستن می ارزید یا نه، خاطرش را آزار می داد و اینکه آیا به فدا کردنش در راه یک دگرگونی می ارزید یا نه لحظه هایی او را غرق تأمل می کرد.

از اینکه گه گاه دیگران را غافلگیر کند لذت می برد. در مکتب و در حلقه های قرآن و حدیث که در مساجد تشکیل می شد پیشرفت فوق العاده او که همیشه با فاصله بسیار از دیگران پیش بود برای استاد و همدرسانش به شدت غافلگیرکننده بود. با جثه کوچک گه گاه کارهای بزرگی انجام می داد که بزرگترها را غافلگیر می کرد. بعضی تردستی های کودکانه اش که در مکتب یا در راه مکتب به همسالان خود ارائه می داد آنها را غرق حیرت می کرد. حافظه قوی که هیچ چیز را فراموش نمی کرد و قریحه شاعری که به او امکان می داد با کمک وزن و قافیه همه چیز را در رنگ و موسیقی غوطه دهد نیز همسالانش را ذوق زده می کرد و به تحسین وامی داشت. علاقه به اینکه یاران را غافلگیر کند و دهانهای کوچک کودکانه آنها را همواره از مهارتهای خود از حیرت باز نگه دارد برایش مایه لذت بود. برای چنین کودکی، امری غیرعادی نبود که از این و آن چیزهایی از چشم بندی و تردستی بیاموزد، تمرین کند و با عرضه کردن آنها خاطر دوستان را غرق شادی و حیرت سازد. چادرهای کولی ها که زمستانها در خارج شهر برپا می شد و در اوایل بهار از اطراف تستر و اهواز دور می شد مکتب دلپذیری بود که او در آنجا به زنان و دختران کولی خدمتهای کوچک می کرد و از آنها چشمه هایی از این تردستی ها را می آموخت و با اظهار آنها بارها همسالان و حتی بزرگترها را غافلگیر می کرد. بعدها که همین گونه بازیها را ارائه می کرد، کسانی که در هرچه می نگرند به سوءظن می نگرند وی را متهم به سحر و شعبده یا ارتباط با جن و پری کردند.

در همین سالهای کودکی پیشه پدر را هم آموخت. این هم برای منصور و مشتریان غافلگیرکننده بود. کسانی که او را از همان ایام به جای حسین، منصور حلاج می خواندند به احتمال قوی مشتریان پدرش بودند که او را در آن خردسالی تصویر پدرش یافته بودند - منصور حلاج. اما حسین پیشه پدر را دنبال نکرد. حافظ قرآن و حدیث شد، در حلقه های شعر و ادب رفت و آمد گرفت و حتی در مناظرات مذاهب و ادیان و فرقه ها که مخصوصاً معتزله بازار آن را گرم کرده بودند شرکت کرد. وقتی به سالهای بلوغ رسیده بود، در قرآن و حدیث تبحر داشت، از مباحثات اهل کلام آگاه بود، و در شعر و لغت تازی هم مایه قابل ملاحظه یی به دست آورده بود. برای اداره خانواده یی که از جمله شامل مادر و خواهرش نیز می شد و اداره آن از پدر به عهده اش مانده بود ناچار شد علاوه بر کسب علم، به کسب نان نیز اشتغال جوید: می توان تصور کرد که در مساجد حدیث روایت کرد، در حلقه های حافظان تفسیر تعلیم کرد، و در بعضی معابر و اسواق به نقل قصه های پیامبران پرداخت. می توان تصور کرد که اوقاتی را صرف معلمی کرد، و اوقات دیگر را نزد اهل بازار صرف نویسندگی و حسابرسی شان کرد. از پیشه پنبه زنی هم که از پدر به میراث یافته بود ظاهراً گه گاه راه دیگر برای تأمین معیشت می جست. یک روایت جالب در این باره می گوید که او، در شهر واسط به دکان یک دوست رفت که حجره یی پر از پنبه های نازده داشت. مرد که یک لحظه برای انجام دادن کاری می رفت دکان را به او سپرد. ساعتی بعد که باز آمد پنبه های دکان را حلاجی شده یافت. این امری عادی بود که حلاج بچه جوان، با مشته و کمانی که در کنار حجره مرد دید در آن فرصت که برایش پیش آمد پنبه ها را با دقت و مهارتی که در این کار داشت حلاجی کرده باشد. اما مرد که بازاری زیرک سار بود و با زرنگی های ویژه اهل بازار خو کرده بود، در بازگشت به دکان، بیشک برای آنکه از بابت این کار مزدی به حلاج جوان نپردازد خود را غافلگیرگونه نشان داد - و چنان باحیرت در حلاج نگریست که گویی یقین داشت وی آن کار را با اشاره انگشت و با چشم بندی و تردستی ساحرانه انجام داده است. چون حلاج جوان، از مناعت و غروری که داشت از وی مطالبه مزد نکرد

صاحب دکان این را همه جا به عنوان یک چشم‌بندی و تردستی از مهارت حلاج نقل کرد.

حلاج جوان، مقارن سالهای بلوغ، در اکثر دانشهای رایج عصر مهارت پیدا کرده بود - مفسر و متکلم و شاعر و ادیب بود، به علاوه از فن طب هم چیزی آموخته بود، و در آنچه در آن ایام صوفیانش «صنعت» می خواندند - و عبارت از کیمیا بود - یکچند تمرین و ممارست کرده بود. به علاوه چون خود را به آرایشهای اهل علم و اهل بازار نیالود، از همان جوانی او را حلاج زاهد می خواندند و چون حافظ قرآن و واعظ اهل ایمان بود از وی گه گاه برای درمان بیماران نسخه دعا می خواستند - که می داد و احياناً نیز بی تأثیر نمی ماند.

در همین ایام، از زهد که دالان تصوف محسوب می شد، به تصوف راه یافت. جاذبه تصوف و آوازه سهل تستری که در آن اوقات در واسط و بصره و حتی در مکه مریدان داشت حلاج را به شوق دریافت صحبت و ارشاد او به تستر کشاند. تصوف در آن ایام هنوز، مثل آغاز پیدایش آن در اوان ظهور عباسیان، صورت نوعی واکنش در مقابل گرایشهای تجمل پرستی و لذت دوستی اهل عصر داشت. گرایش به تصوف، خاصه از جانب کسی که می توانست در علوم عصر نام و آوازه‌یی کسب کند و شاید تا سالها بعد در مجالس اهل علم از وی با لحن تحسین به عنوان یک متکلم یاد می شد، درحقیقت پیوستن به جریان واکنش بود - که صوفیه و درحقیقت زهاد صوفیه را به صورت جناح معترض جامعه درمی آورد. در تستر حلاج به سهل تستری پیوست و در آن مدت که نزد سهل بود گه گاه سفرهایی هم کرد - به بغداد که مدتی کوتاه با صوفیه آنجا آمیزش کرد، و بعد به بیضای فارس که با یاران عهد کودکی تجدید عهد کرد و در آنجا بود که تجربه عشق - به صورتی عاری از گناه - برایش حاصل شد و شبح آن تا پایان عمر وی را رها نکرد. در یک سفر کوتاه، که در همان دوران آموختگاری نزد سهل به بغداد کرد اینک هر روز لباسی می پوشید و در هر وقتی به گونه‌یی درمی آمد ظاهراً او را نزد جنید و صوفیه بغداد چندان مطلوب جلوه نداد. آیا به همین سبب بود که با وجود چند ماه خدمت، سهل تستری در وی خرقه صوفیه نپوشاند یا آنکه وی در

مسافرت کوتاه خویش به بغداد با آنکه اهل تصوف بود، چون از شیخ خود خرقة تصوف دریافت نکرده بود خویشتن را آزاد می‌یافت - و به هرگونه لباسی که می‌خواست درمی‌آمد؟

چندی بعد صحبت سهل را ترک کرد و بی‌دستوری از او جدا شد - و این در رسم صوفیان ترک ادب بود اما حلاج با آنکه همه عمر از ارشاد و تعلیم سهل متأثر بود و او را به بزرگی یاد می‌کرد از ارتکاب این ترک ادب خود را پشیمان نیافت.

وقتی سهل و تستر را به قصد بصره ترک کرد هجده ساله بود - ۲۶۲ هجری. بصره در آن ایام کانون پیدایش و عرصه برخورد و نمایش همه‌گونه افکار دینی، فلسفی و کلامی عصر بود. هنوز مثل عهد حسن بصری و عمرو بن عبید، حلقه‌های بحث در گوشه‌های مساجد آن برپا می‌شد و هرچه اندیشه انسان را به خود جلب می‌کرد در آن حلقه‌ها موضوع بحث واقع می‌گشت. شهر حالت بندر داشت و کالای فکر و اعتقاد هم با کالاهای دیگر از خراسان و شام و هند و فارس و چین و بلاد ترک به آنجا می‌رسید. آراء معتزله با آنکه دوران انحطاط خود را می‌پیمود هنوز به وسیله مشایخ جبائی با شور و حرارت تقریر می‌شد. مذاهب سلف و اقوال اهل سنت برای زورآزمایی با مقالات معتزله آمادگی می‌یافت. در مرید بصره، مجالس شعر تشکیل می‌شد و هنوز، مثل گذشته، شعرای مرید یکدیگر یا قبیله‌های یکدیگر را به باد هجو می‌گرفتند. زناده دیگر شور و جسارت گذشته را از دست داده بودند اما همچنان در مجالس انس مقالات اهل دیانات را با نظر انتقاد می‌نگریستند - و با سمنیه هند و ثنویه اتباع مانی تبادل اندیشه می‌کردند. اهل زهد، که اوقاتشان به تلاوت قرآن می‌گذشت همچنان مواظب خود را تکرار می‌کردند و صوفیه که مقالات آنها و مجرد پشمینه پوشیدنشان اعتراضی صریح به تندروهای دنیاپرستان بود با آنها و با زهاد عبّادان (= آبادان) گفت و شنود و نوشت و خواند داشتند - در باب سلوک طریقت، سلوک راه خدا. در بصره حلاج به عمرو مکی پیوست، از دست او خرقة تصوف پوشید - و از طریق او با طریقه جنید که عمرو مکی خود تربیت یافته او بود

پیوست. در تحت ارشاد و هدایت شیخ خود را تسلیم رؤیاهای صوفیانه کرد. چله نشست و در مسجد بصره اعتکاف کرد، از گفت و شنید با مردم یکچند اجتناب ورزید، روزه‌های طولانی گرفت و شبها اوقاتش را به عبادتهای سخت گذراند.

صادقانه، در پیروی از سنت سعی می‌ورزید. حتی برای آنکه سنت پیامبر را از همه باب رعایت کند به ازدواج تن داد. ام‌حسین دختر ابویعقوب اقطع را به زنی گرفت. ابویعقوب نیز مثل عمرو مکی تربیت یافته جنید بود و بین او با عمرو مکی از مدتها پیش سابقه دوستی وجود داشت. در عین حال در مورد ارشاد و هدایت کسانی که در بصره طالب تصوف می‌شدند پنهانی رقابت‌گونه‌یی هم بین آنها بود. با آنکه هردو، نزد جنید شیخ صوفیان بغداد مورد حرمت و علاقه بودند دوستی شان در بصره از یک رقابت اظهارنشده و پنهانی گه‌گاه تیره می‌شد. در این میان ازدواج حلاج با دختر ابویعقوب اقطع به شدت مایه ناخرسندی عمرو شد. آیا این بار هم حلاج کاری بدون اجازه از شیخ انجام داده بود - و آیا این در آیین صوفیان ترک ادب محسوب می‌شد؟ ظاهراً نه، زیرا در این مورد ویژه در آیین صوفیان کسب اجازه از شیخ ضرورت نداشت. آیا عمرو دختر دیگری را برای ازدواج با مرید خویش در نظر گرفته بود و این اقدام حلاج او را در نوعی مشکل قرار داده بود؟ این بعید نیست و اینکه عمرو مکی پیش از آنکه در این باره از حلاج آزرده‌خاطر گردد از پدرزنش ابویعقوب رنجید شاید نشان آن باشد که اقطع چیزی در باب احتمال سعی عمرو در تهیه ازدواج حلاج با یک دختر دیگر می‌دانست و باعجله و بدون آگهی و رخصت عمرو دختر خود را به ازدواج او درآورده بود.

هرچه بود، عمرو مکی ناخرسندی خود را از این ازدواج پنهان نکرد. اما دوستی و پیوند چندین‌ساله خود را با یعقوب اقطع قطع کرد و با او به اظهار دشمنی برخاست. البته حلاج از عهد اقامت در تستر با خاندانی از کرنبایی‌های اهواز که با شیخ اقطع هم منسوب و مربوط بودند ارتباط حاصل کرده بود و عمرو مکی از وجود این سابقه دوستی خبر نداشت. از این‌رو شیخ اقطع را در این بیرسمی حلاج مسؤول می‌شمرد. با این حال دشمنی سختی که بین شیخ او عمرو

مکی و پدرزنش ابویعقوب پیدا شده بود حلاج را به سختی پریشان خاطر ساخت. برای رفع کدورت بین آنها سعی ممکن را به جا آورد اما به جایی نرسید. حتی یک بار بیخبر به بغداد رفت، با جنید که شیخ و مرشد آن هردو پیر بصره بود دیدار کرد، از او درخواست تا بین آنها دوستی و صفا برقرار کند و آنها را از ادامه دشمنی بازدارد. جنید نپذیرفت و حلاج را به التزام صبر توصیه کرد. و از او خواست در آنچه بین عمرو مکی و ابویعقوب اقطع می‌گذرد از هرگونه دخالتی خودداری کند. حلاج به بصره بازگشت و همچنان در خانه پدرزن خود شیخ اقطع به خانواده جدید خود پیوست. پیوند این ازدواج را فرزندان حلاج - سه پسر و یک دختر - استوار کردند و با آنکه شیخ اقطع هم بعدها حلاج را طرد کرد و کافر و ساحر خواند جدایی داماد و پدرزن لطمه‌یی به دوستی زن و شوهر وارد نیاورد. جز در مسافرت‌های دور، که بعدها حلاج را به خراسان و ماوراءالنهر، یا به هند و نواحی چین و ترکستان برد، ام‌حسین و فرزندان وی غالباً با حلاج می‌زیستند. در بصره، در مکه، و در بغداد. با این همه از همان آغاز ازدواج با ام‌حسین سردی خصومت‌آمیزی که در رابطه پدرزنش با عمرو پیش آمد تدریجاً او را از حلقه یاران عمرو مکی دور کرد. و به تجربه یک تصوف شخصی‌تر، آن‌گونه که در بین قدمای صوفیه مثل بایزید و ذوالنون و ابراهیم ادهم وجود داشت سوق داد. این تصوف صادقانه، زاهدانه و تاحدی خیال‌انگیز بود. و سعی داشت از روی خوف و خشیت و ریاضت و حتی علم اهل ظاهر بگذرد و از راه عشقی که بین انسان و معبود وی هست یک رابطه بلاواسطه فردی با محبوب ازلی را جستجو کند. این هم چیزی بود که مشایخ عصر، آن را نمی‌پسندیدند و نیل به هدایت و معرفت را جز از طریق اتصال با شیخ و ارشاد خاص او ممکن نمی‌شمردند. تصوف در این ایام از جانب اهل ظاهر با نظر سوء تفاهم تلقی می‌شد و تصوف مبنی بر طریقه فردی ممکن بود آن را مسؤول زیاده‌رویهای اهل شطح سازد و حیات آن را به خطر اندازد.

بصره در آن ایام و از چندی پیش، از غلبه و تهدید صاحب الزنج و یاران او دچار بحران بود. بحران قیام بردگان که بصره و واسط و اهواز و نواحی مجاور را

عرضه غارت و کشتار کرده بود و بغداد آن را به چشم یک تهدید جدی و یک خطر دشوار می‌نگریست. بردگان اطراف و کسانی که در شوره‌زارهای پیرامون بصره و واسط از جانب برده‌داران به کارهای جان‌فرسای شاق وادار می‌شدند گِردِ سرکرده خویش - معروف به صاحب الزنج - فراز آمده بودند، قصرها و خانه‌های اربابان را به آتش می‌کشیدند، زنان و فرزندان آنها را به اسارت می‌بردند و خود آنها را بیرحمانه طعمه شمشیر می‌کردند. وقتی قیام آنها آغاز شد حلاج یازده سال داشت و هنوز در واسط می‌زیست. وقتی تستر را ترک کرد و به بصره آمد خودش جوانی تقریباً بیست ساله بود و نهضت صاحب الزنج به اوج گسترش خود رسیده بود (۲۶۴ هـ). صاحب الزنج رهبر شورش لشکرکشی باتجربه بود و با آنکه سالها قیام بردگان را رهبری می‌کرد تقریباً هیچ‌کس هویت واقعی او را نمی‌شناخت. خانم‌ها، آقایان، تا آنجا که تاریخ می‌داند رهبران نهضت‌های بزرگ همواره به گونه‌ی رفتار می‌کنند که هویت یا نیت واقعی آنها را حتی پیروان محرم و نزدیک آنها نیز به درستی نمی‌شناسد.

صاحب‌الزنج خود را غالباً از اولاد زید بن علی بن الحسین (ع) می‌خواند و هرگز صحت این دعوی برای تاریخ معلوم نشد. قیام او یک قیام شیعی نبود اما بعضی شعارهای زیدی به آن اندک رنگی از تشیع می‌داد. در خروج او مثل خروج زید ابن علی دسته‌هایی از خوارج هم جزو هسته اصلی سپاه بود. حتی درفش او شعار درفش خوارج داشت و از آغاز که به فکر خروج بر خلیفه افتاد چند بار بین بغداد، بحرین و بصره رفت و آمدهایی کرد - به قصد تحقیق در مواضع سوق‌الجیشی. قیام طولانی شد و سپاه خلیفه را بارها مغلوب و گاه مایوس کرد. در بصره بسیاری از عناصر مخالف دستگاه خلافت به‌وی پیوستند و از خارج بصره نیز کمک‌هایی به آنها می‌رسید. حتی یعقوب لیث هم که در همان ایام به دنبال قیام در سیستان و خراسان لشکر به جنگ خلیفه آورد، نزدیک بود با او بر ضد خلافت اتحاد برقرار کند. اما نکرد و این امر، خلافت را از دشواری تهدید رهایی داد.

در این ایام حلاج با خانواده خویش در بصره، در میان خون و آتش و گرسنگی سر می‌کرد اما استغراق در زهد و عشق او را از پیوستن به یاران صاحب الزنج

بازداشت. او بی هیچ شک با بعضی مقالات صاحب الزنج موافق بود، به آنچه زنگیان و بردگان را به قیام برضد حکام و زورگویان عصر واداشته بود با همدردی و همدلی می نگریست. به علاوه این معنی را که در این قیام دو فرقه متخاصم دیرین - شیعه و خوارج - با یکدیگر برضد دشمنان مشترک کنار آمده بودند با نظر تحسین می نگریست و نشانه‌یی از امکان ایجاد وحدت بین فرقه‌ها تلقی می کرد. در بین یاران صاحب الزنج هم دوستان و خویشاوندانی داشت که ممکن بود وی را در نظر مخالفان به سرکردگان نهضت منسوب نشان دهد. با این حال، اجتناب از خشونت و استغراق در پاسداشت احوال درونی او را از ارتباط با آنها بازداشت. سالها بعد، وقتی با غلبه نهایی سپاه خلیفه شورش صاحب الزنج پایان یافت (۲۷۰ هـ) حلاج از بصره عزیمت حج کرد. به مکه رفت و در آنجا هرگز متهم به ارتباط با قیام صاحب الزنج نشد - و همه جا به عنوان یک زاهد و یک صوفی اهل بصره تلقی گشت. اینکه بعدها گاه مخالفانش او را به ارتباط با صاحب الزنج منسوب کردند بی شک یک اتهام بی بنیاد بود.

عزیمت حلاج از بصره به مکه، که بلافاصله بعد از خاتمه نهضت صاحب الزنج انجام شد اولین حج او بود - که صورت عمره داشت و او در پایان مراسم حج به مدت یک سال در مکه مجاور شد. در آن مدت در صحن بیت بین رکن و مقام اعتکاف کرد. ریاضت کشید، در زیر آفتاب و باران ایستاد، یک سال تمام روزه داشت، روز و شب نماز به جای آورد، جز برای طهارت یا طواف از جای خود نجنبید، به اندک آب و نان خالی بسنده کرد. با این کار زاهدان حرم و صوفیان مکه را به شدت از خود ناخرسند کرد. به او حسد بردند و او را متهم به اعمال ریاضت برای تسخیر جن کردند. ریاضتها و عبادتهایش را خروج از محدوده شرع خواندند و او با بعضی از این معترضان وادار به سؤال و جواب هم شد.

با این همه، زهد و ریاضت او در مکه زیانزد عام شد، عده‌یی را شیفته وی کرد. طالبان تصوف گرد او فراز آمدند و از او طالب ارشاد شدند و او آنها را به مریدی پذیرفت و به شیوه خود خرقة داد. عمرو مکی در این زمان در مکه بود و با سایر مشایخ حرم رابطه دوستی داشت. تا این هنگام حلاج را مرید و

تربیت یافته خود می دانست و هر چند ارتباط خود را با ابویعقوب اقطع قطع کرده بود نسبت به حلاج زبان به طعن نگشوده بود. فقط از چندی پیش او را به صحبت خویش نپذیرفته بود. اما اقدام حلاج به قبول تعدادی مرید، که به رغم حضور او در مکه نوعی دعوی همسری با شیخ بود به نظرش ترک ادب و خروج از رسم و راه صوفیان آمد و او را به شدت نسبت به حلاج به خشم آورد.

ناخرسندی او از این کار حلاج چنان شدت یافت که در اقدام به طعن و لعن او درنگ نکرد. او را مدعی نبوت، حتی مدعی الوهیت خواند. از زبان او نقل کرد که خود را بر معارضه با قرآن کریم توانا می دید. او را به سرقت گنج نامه خویش که یک رساله کوچک شامل عقایدی مشابه آراء خود حلاج بود متهم کرد. در باب او با مشایخ عراق و جبال مکاتبه کرد، او را ملحد و مدعی خواند - جنید و یارانش را برضد وی به شدت تحریک کرد. به علی بن سهل صوفی اصفهان هم که از دوستان خود بود نامه نوشت و حلاج را به کفر و الحاد منسوب کرد. در اسناد گونه گونه سحر و نیرنگ و زندقه و الحاد در حق وی چندان اصرار و مبالغه کرد که پدرزن او، ابویعقوب اقطع را هم برضد او برانگیخت. به احتمال قوی اقطع در اظهار مخالفت با حلاج و در آنچه از سحر و الحاد به وی منسوب داشت تحت تأثیر جنید بود - که در این دعوی البته حق را به مرید و دست پرورده سابق خود عمرو مکی می داد. در بازگشت از مکه به بصره مخالفت ابویعقوب اقطع اقامت در بصره را برای حلاج دشوار کرد.

از بصره به تستر رفت و آنجا دوسالی با خانواده خویش به فراغ خاطر سر کرد. مواعظ خود را در تستر از سر گرفت و این مواعظ در اذهان عام تأثیر بسیار بخشید و مریدان بسیار برگرد او فراز آورد. اینکه تعداد زیادی مریدان در مکه، در بصره و در تستر گرد وی فراز آمدند هم عمرو مکی را از وی به شدت ناخرسند کرد هم ابویعقوب اقطع را که نیز داعیه شیخی و مرشدی داشت. اقطع هم مثل عمرو مکی از شیخ خود جنید اجازه ارشاد داشت و با وجود خود اقدام حلاج را در قبول مرید نوعی اهانت و سوءادب در حق خویش تلقی کرد. با آنکه ام حسین نسبت به وی وفادار ماند و طعن و تبری پدر را در حق شوهر به چشم اهمیت

ننگریست خاطر حلاج از تحریکات سختی که دایم از جانب عمرو مکی و شیخ اقطع برضد او می شد به شدت آزرده شد، از تصوف و آداب و رسوم آن، که مخالفانش او را به خاطر عدم رعایت آن آداب مورد طعن و ملامت قرار داده بودند به شدت ملول گشت. خرقه صوفی را از تن بیرون کرد و بدین گونه خود را از تعید به آداب و رسوم صوفیه آزاد خواند. این اقدام قطع ارتباط با تصوف نبود، نوعی گرایش به شیوه اهل ملامت بود و حلاج با این اقدام نشان داد خود او و مریدانش راه حق را نه از طریق رسوم بلکه از طریق قلوب می جویند - خرقه و آداب آن در نظر ایشان اهمیت ندارد، آنچه اهمیت دارد عشق است که باید آنها را از آرایش دنیای ناسوت به صفای عالم لاهوت رهبری کند. باری، خانم ها و آقایان، حلاج خرقه صوفی را که طعن و تبری صوفیان را در حق وی برانگیخته بود، رها کرد اما مریدان را که به وی پیوسته بودند رها نکرد و در هدایت و ارشاد آنها سعی و علاقه را تا آنجا که فتوتش اقتضا می کرد دنبال کرد. برخلاف صوفیه رسمی و آن گونه که نزد اهل ملامت متداول بود چله نشینی و خلوت و ریاضت را هم کنار گذاشت، با عام خلق در آمیخت، اهل دنیا را که عمر صرف کسب مال و جاه می کردند به صحبت پذیرفت. طرز بیان خود را هم که در مواعظ خود به زبان ساده، صریح و بی تعقید به کار می برد عوض کرد. لحنی پیچیده تر، ابهام آمیزتر و دشوارتر پیش گرفت - شیوه شطح را برگزید که با طریقه ملامتیان تجانس بیشتر داشت. اما ابهام و اشکالی که در این طرز بیان لغزگونه وجود داشت فهم مخاطبان را به چالش گرفت فهم سخنانش به شدت دشوار شد. سوءظن اهل ظاهر را برانگیخت اما کسانی را که شیفته این طرز بیان دوپهلو و پیچیده بودند به شدت نسبت به وی شیفته ساخت.

بالاخره، برای آنچه صوفیه و اهل ملامت سیر آفاق و انفس می خوانند فکر یک مسافرت طولانی را برای دیدار خراسان و ماوراءالنهر در خاطر طرح کرد. این اولین سفر طولانی وی در اقالیم شرقی قلمرو خلافت بود (۲۷۴ هـ) و پنج سال طول کشید - از طریق ولایات جبال که بعدها عراق عجم خوانده شد به خراسان رفت و به ماوراءالنهر - ورارود. این نواحی در آن ایام قلمرو سلاله های

ایرانی بود. خراسان و ماوراءالنهر قلمرو سامانیان، و ولایات جبال در دست امرای دیلم بود. در اکثر آنها لهجه‌ها محلی بود، در بسیاری از آنها مذاهب غلاة، خوارج، و بازمانده‌هایی از عقاید گنوسی و مانوی ریشه دوانده بود. خاطره‌هایی از مدعیان مذاهب اسلامی هم، که در آن ایام یا چندی قبل از آن ایران را کانون پیدایش مذاهب تازه می‌کرد هنوز در دیه‌ها و شهرهای دورافتاده این نواحی باقی بود. حلاج سی ساله بود و غیر از تصوف بغداد، علم کلام بصره و فقه و تفسیر مکه را آموخته بود. خاطرش اکنون طالب آشنایی با اقوال و آراء تازه بود. خود او در تصوف، بعد از تجربه تعلیم سهل تستری و عمرو مکی و ابویعقوب اقطع که رنگ مکتب جنید و سَرِیِّ سَقَطی در آنها مشهود بود شیوه تازه‌یی برگزیده بود که در آن رنگی از طریقه فتیان و اهل ملامت نیز جلوه داشت. این تعلیم با آنچه در آن ایام در بصره و بغداد بین صوفیان رایج بود متفاوت بود - رایحه‌یی تازه را به همراه می‌آورد که ترکیبی از طریقه فتوت و طریقه ملامتیان بود. آن توداری و پنهان‌کاری که به رفتار صوفیه عصر حالتی موقر، اسرارآمیز و تا حدی ریاکارانه می‌داد در تعلیم او و در اطوار و احوال خود او به چشم نمی‌خورد.

وقتی او به عرصه آمد، خانم‌ها و آقایان، دور پیشوایان بصره و بغداد بسر آمده بود. تصوف در تعلیم مکتب جنید تبلور یافته بود و سرد و منجمد شده بود. بیشترش نقل اقوال و افعال امثال بایزید و ذوالنون و رابعه بود، تفسیری هم که از اقوال و احوال آنها می‌شد بوی علم رسمی و طرز تفکر مذهب اهل حدیث را می‌داد. ابوالقاسم جنید شیخ صوفیان بغداد، که مشایخ حرم و بصره و واسط هم غالباً تربیت یافته او بودند در این زمینه میراث خانوادگی را که از شیخ و خویشاوند خود سَرِیِّ سَقَطی دریافت کرده بود با پاره‌یی حرفهای تازه اما احتیاط‌آمیز در حلقه‌های وعظ و مجالس ذکر به یاران تقریر می‌کرد. حتی پیش از سَرِیِّ سَقَطی که وی خواهرزاده و خلیفه او بود تصوف بغداد تمام بلندپروازیهای خود را از دست داده بود. از وقتی مکتب معتزله مورد تعقیب و سوءظن عامه واقع شده بود تصوف هم آزادی گذشته را نداشت و گاه به شدت با تعصبهای عصر درگیر بود. به همین جهت از عهد سَرِیِّ سَقَطی اندک اندک به احتیاط گراییده بود

- و در این ایام به شریعت به شدت نزدیک شده بود. بیشتر زهد و خشیت و ریاضت بود و در بغداد شیخ صوفیه، خرقه صوفی می پوشید و گاه به لباس اهل فقه و فتوی درمی آمد. اقوال قدمای صوفیه را - مثل آنچه از بایزید و ذوالنون نقل بود - به شیوه‌ی که مقبول اهل شریعت بود تأویل می کرد و تصوف در تعلیم او التزام شریعت بود تا مرحله کمال - که از طریق معرفت حاصل می شد و در حدّ سیر الی الله غالباً متوقف می ماند.

اما تصوف حلاج تصوف سکر و شور و عشق بود. دعوت به خود نمی کرد، دعوت به تصوف نمی کرد، دعوت به طریقه مشایخ بغداد نمی کرد. به عشق دعوت می کرد. به خدا دعوت می کرد - به خدایی که همه عشق بود، به عشقی که همه انس بود. خدای او از عاشق عبودیت نمی خواست، عشق می خواست. از انسان دور نبود و در قلب او بود. نه با او اتحاد داشت نه در او حلول می کرد. او را، در پنجه تقلیب خویش می گرفت. خودی او را از او بازمی ستاند، او را مغلوب می کرد، مقهور می کرد، در او تصرف می کرد، از او چیز دیگر می ساخت، او را خاموش می کرد و خود از زبانش حرف می زد، او را خیره می کرد و خود از چشم او به عالم می نگریست، او را گنگ و کر می کرد و خود به جای او بشارت عشق را می گفت و می شنید. با جلوه معشوق بر او ظاهر می شد، او را در پرتو این جلوه نابود می کرد. از هوش می برد و ادراک او را مختل می کرد - و او چنان از این مغلوبیت لذت می برد که اگر زخم شمشیر یا زبانه آتش به او می رسید آن را احساس نمی کرد. این یک تصوف عاشقانه بود، خرقه و خانقاه و آداب و رسوم - که خود حلاج بارها به خاطر بی تقیدی به آداب آنها - از جانب مشایخ عصر، مشایخ اهل رسوم، طرد شده بود در این تصوف وجود نداشت. خانقاه آن دل سالک بود و آنجا جز عشق نمی گنجید.

این تصوف تازه‌ی بود. این چیزی بود که حلاج هرجا قدم می نهاد، با زبان شطح آن را جار می زد و از بین کسانی که پیرامون او جمع می آمدند فقط آنها که با این زبان رمزی آشنا بودند می توانستند آن را درک کنند. اما او در مکه و بصره، در بغداد و تستر، در جبال و خراسان هرجا رفت همین عشق را تعلیم کرد - انسان را

به رهایی از هرگونه قید، از هرچه ماسوی الله بود می خواند - و لاجرم هر جا با فهم درست مواجه شد از سوء تفاهم و سوء ظن در امان ماند. در مرو - که آنجا به روایت مورخ پنهان رفته بود - در جانمایی که آماده ادراک بود آتش زد. در طالقان مورد استقبال طالبان واقع شد. در بین هر فرقه و هر طایفه کسانی پیدا شدند که حرف او را به درستی درک کردند و دعوتش را اجابت کردند. در بین هر شهر و هر قریه، اختلاف لهجه های محلی را مانعی برای تبلیغ دعوت نیافت. دعوت خود را برای اعراب که از قم تا مرو جا به جا مهاجرنشین هایی به وجود آورده بودند به عربی اظهار می کرد، برای اقوام فرس و تاجیک، که در شهر و دیه های خویش لهجه های مختلف داشتند به فارسی حرف می زد که نزد همه مفهوم بود. با آنکه حتی یک رساله، یک نوشته و یک بیت فارسی هم از او به جا نمانده است به هر جا رفت با عام خلق به آسانی رابطه برقرار می کرد. زبان مادری را برخلاف آنچه از بعضی اقوال برمی آید هرگز از یاد نبرده بود. در زادگاه خود، که طور نام داشت به همین زبان لب به سخن گشوده بود. بعدها که با پدر و مادر و خانواده پدری در واسط و بصره ساکن شد در خانه با مادر و پدر به همین زبان تکلم می کرد. در تستر که سالهای جوانی را در آنجا می گذراند لهجه محلی که خوزی خوانده می شد، با الفاظ فارسی آمیخته بود. اینکه در اصفهان بر وفق بعضی روایات، به دنبال گفت و شنود تندی که بین او با علی بن سهل اصفهانی رخ داد اشاره او را به یاران خویش که او آنها را به آزار وی برانگیخت درک نکرد، از آنرو بود که شیخ اصفهانی با یاران خویش به فارسی حرف نزد، به لهجه محلی حرف زد که به حکم آنچه از نمونه هایش باقی است با فارسی معمول تفاوت بسیار داشت. علی بن سهل هم که با رفتار خشونت آمیز خویش حلاج را به شدت از خود رنجانده بود دوست عمرو مکی بود و با او نوشت و خواند داشت.

این سفر، پنج سال طول کشید. حلاج به ماوراءالنهر رفت اما در شهرها درنگ نکرد، به نگرهایی که غازیان و مطووعه در آنجاها، خود را برای دفع هجوم کافران ترک آماده کرده بودند عزیمت کرد. از یک رباط به رباط دیگر، از نزد یک دسته به نزد دسته دیگر رفت. در سختیهای زندگی مطوعه با آنها انباز شد، به آنها

خدمت کرد، از آنها پرستاری و تیمارداری کرد، آنها را به هنگام خطر دلداری داد و در مقابل سختیها به تحمل واداشت و از آتش عشقی که در زبان و در دعوت خویش داشت آنها را گرم کرد. برخلاف آنچه شاید به خاطر اهل سوء تفاهم می‌رسید هرگز آنها را به خود دعوت نکرد، هرگز آنها را در شوق و حرارتی که داشتند مست نکرد یا به دشمنی با حکام و امرا و انداشت. طی سالها که بین آنها بسر برد، دعوت خود را در بین آنها نشر کرد. حتی هر وقت فرصت و مجالی می‌یافت به عنوان طبیب یا منجم میان طوایف ترک رفت و آمد می‌کرد، آنها را به اسلام می‌خواند و در بین آنها که اسلام می‌آوردند به نشر و تبلیغ دعوت خویش می‌پرداخت. این دعوت نه دعوت به الرضا من آل محمد بود، نه دعوت به خروج برضد خلافت. دعوت به خدا بود، دعوت به عشقی بود که انسان را به خدا نزدیک می‌کرد. این عشق در نزد او حقیقت معنی توحید بود. اما توحیدی که او از آن یاد می‌کرد مجرد اعتقاد به خدای واحد نبود. علاوه بر آن شامل ایجاد وحدت در بین مذاهب و ادیان مختلف هم بود. اینکه مواعظ و مجالس او با سوء ظن متشرعه مواجه شد به همین سبب بود. آنچه او توصیه می‌کرد امری بود که نزد متشرعه و رؤسای عوام در حکم کفر بود. در حکم اعتقاد به آنکه بین حق و باطل تفاوت نیست. از این رو همه جا، اهل ظاهر دست به تکفیر یا تخطئه او زدند. اینکه او در این مسافرتها، بارها لباس ظاهر را تبدیل کرد ظاهراً برای پرهیز از پی آمد تحریک‌هایی بود که هر جا می‌رفت بلافاصله برضد او آغاز می‌شد. و او برای رهایی از این تحریکات در بسیاری موارد لباس خود را عوض می‌کرد، مواردی هم بود که نام خود را تغییر می‌داد.

بالاخره در پایان پنج سال مسافرت که گه‌گاه با محتتها و حتی با خطرهای سخت مواجه می‌شد حلاج، که در آن ایام هنوز سالهای جوانی را پشت سر نگذاشته بود و با شور و شوق جوانی هم موعظه می‌کرد و هم چیزهای تازه می‌آموخت عزیمت بازگشت کرد. در بازگشت، از کرمان و سیستان هم گذشت. چندی هم در فارس - شاید در بیضا - توقف کرد. در فارس به نام ابو عبدالله زاهد شهرت یافت و مجالس و عظ او مورد توجه و علاقه عام واقع گشت. رساله‌ی

چند نیز در پایان این سفر در فارس نوشت - رساله‌هایی که پر از لطایف عرفان بود و چون به زبان شطح نوشته شد فهم آنها برای طالبان آسان نبود و غالباً جز با سوء تفاهم مواجه نگشت.

با این حال وقتی در پایان این مسافرت پنج‌ساله (۲۸۰) به اهواز نزد زن و فرزند خویش بازگشت. سومین پسرش حمد در همین ایام چشم به جهان گشود. آوازه زهد و کراماتش آنجا را میعادگاه مریدان و علاقه‌مندانش کرده بود - در این هنگام عمر او تازه به حدود چهل سال رسیده بود. سادگی و یکتادلی مریدان، بی‌آنکه او خود در این باره ادعایی داشته باشد گونه‌گونه کرامات معجزگونه به او منسوب می‌داشت. بعضی از این کرامات از مقوله چشم‌بندی‌هایی بود که دوستانش در سالهای نوجوانی او در بصره و واسط از آنها تفریح کرده بودند. بعضی دیگر از آن‌گونه کرامات بود که شامل شفای بیماران بود که او از طریق تجربه طب یا از راه توصیه دارو انجام داده بود و در نقل افواه با اغراق و مبالغه‌یی که رسم مریدان خوشباور و ساده‌لوح است به صورت کرامات مسیحایی نقل می‌شد. اشراف بر ضمایر، که غالباً از سایر مشایخ صوفیه هم نقل می‌شد بارها به او منسوب می‌شد اما آن در واقع کرامت نبود فراست بود و ناشی از احاطه او بر احوال و افکار مریدان بود. با این حال همین فراست موجب شد تا مریدان او را نه حلاج و بس، بلکه حلاج اسرار نام بگذارند. کرامات او در افواه مریدان تدریجاً چنان اعتقادی در بین عامه در حق او ایجاد کرد که ساده‌دلان آب وضوی او را، کوزه کوزه، برای شفا به شهرها و دیه‌های اطراف می‌بردند. این قبول عام که مبنی بر نقل کرامات بود، عده‌ای از اهل عصر مخصوصاً معتزله را برضد وی برانگیخت - مخالفان او را مدعی و شیاد و کذاب خواندند.

چندی بعد، برای دومین بار آهنگ حج کرد (۲۸۱ هـ) و این بار چهارصد مرید با او همراه بود - همه مرقع‌پوش و همه اهل فتوت. با این جمع که تعداد آنها برای مشایخ حرم مایه تعجب و انگیزه حسادت شد، در کوه ابوقیس به اعتکاف و عبادت پرداخت. چون شیخ الحرم فرمانروای مکه هم این بار - به ملاحظه کثرت مریدانش - نسبت به او حرمت و علاقه‌یی نشان داد باز خشم و ناخرسندی

صوفیان مقیم مکه بر ضد وی بیشتر شد. مخالفانش که این بار پدرزنش ابویعقوب اقطع هم در صف آنها قرار داشت او را به الحاد منسوب کردند - و بعضی او را با جنیان در ارتباط خواندند. در بازگشت، حلاج به تستر رفت اما آنجا نماند. با ام حسین که به رغم پدر نسبت به او وفادار مانده بود و با فرزندان و تعدادی مریدان که بعضی از آنها بزرگان تستر و بازرگانان شهر بودند، عزیمت بغداد کرد - و آنجا در محله تستریها خانه گرفت. صوفیان بغداد ورود او را به تختگاه خلیفه با سردی تلقی کردند. جنید شیخ صوفیه شهر او را در جمع یاران خویش نپذیرفت. ابوالحسین نوری و ابوبکر شبلی که وی با آنها تجدید عهد کرد، در عین آنکه یاران جنید بودند، در همه چیز از او پیروی نمی کردند. با آنکه در بغداد حلاج مریدان بسیار داشت و مخالفت جنید و یارانش او را از ادامهٔ وعظ، و از قبول مریدان تازه مانع نمی آمد از اقامت در بغداد ملالی یافت. هوای سفر خاطرش را برانگیخت و این بار (۲۸۴ هـ) عزیمت هند کرد - از طریق دریا و ظاهراً از بندر سیراف که بازرگانان و منسوبان به دستگاه دولت در آن ایام از آنجا به هند می رفتند.

خلیفه بغداد در این هنگام معتضد بود - که اکثر اوقاتش به جنگ می گذشت و به سخت کشی و تندخویی شهره بود. مسافرت به هند، به مدت پنج سال حلاج را از آنچه در قلمرو خلافت می گذشت بیخبر گذاشت. در آن مدت وی چندی در هند بسر برد، و سپس به چین و ترکستان رفت، دعوت خود را ادامه داد و در بین ترکان اوینفور به موعظه و ارشاد پرداخت. در این مدت، بغداد و خلیفه با یک شورش تازه مواجه بود، که اساس خلافت عباسیان را به شدت معرض تهدید می ساخت - شورش قرمطی ها. شورش از بحرین در گرفت و به زودی بصره را هم دستخوش غارت و هجوم بیرحمانهٔ اعراب بادیه که به این نهضت پیوسته بودند کرد. وقتی قرمطی ها در بصره بر لشکر خلیفه شکست سختی وارد کردند (۲۸۸) هنوز مسافرت پنج سالهٔ حلاج در هند و ترکستان و ماوراءالنهره پایان نیافته بود. او پنج سال قبل از این واقعه از بغداد خارج شده بود و در این مدت در هند و نواحی غربی چین به سیر آفاق و انفس اشتغال داشت و در این ایام به ماوراءالنهر رسیده بود.

با این شورش، که لااقل در آغاز نوعی انقلاب اشتراکی گونه بود و خود را به هیچ‌یک از قیود و حدود اخلاقی و دینی رایج در عصر محدود و مقید نمی‌دانست سازش و همکاری حلاج غیرممکن بود. اگر قبل از درگیری شورش هم، در جریان دومین حج خویش، با بعضی سرکردگان قوم در بصره یا بحرین ملاقات کرده بود این ملاقات به معنی رابطه همکاری نبود. نهضت قرمطی‌ها، به نحوی سرّی و مرموز با خلافت فاطمی‌ها هم ارتباط داشت. و حلاج با آن حکومت که در تونس و مصر فعالیت ضدّ عباسی خود را آغاز کرده بود هیچ‌گونه ارتباط نداشت. فقط بعدها، که مخالفان برای توقیف و محاکمه او دنبال بهانه‌هایی می‌گشتند او را به این نهضت منسوب کردند. و شاید بعضی الفاظ که او در شطح‌های خویش به کار می‌برد و نظیر آنها در کلام دعوتگران قرمطی هم رایج بود دستاویز مخالفان در جعل این اتهام شد.

به هر حال در مدت درگیری این شورش، حلاج در عرصه فعالیت این فرقه نبود، و انتساب او به این فرقه که بعدها از جانب مخالفانش اظهار شد، هیچ مآخذ قابل اعتمادی نداشت. در طی آن مدت حلاج در هند در نواحی سند و مولتان سر کرد. اینکه بعدها از قول بعضی عمال معتضد نقل شد که او، برای آموختن سحر و جادو به هند رفته بود، اساس درستی نداشت و از مقوله شواهدی بود که سالها بعد به قصد بدنام کردن او، از جانب مخالفان جعل یا نشر شد. اعمال سحر هم که از قول اصحاب یا از قول مخالفانش به او منسوب شد به همین قصد جعل شده بود و ناظر به آن بود که او را یک مدعی شیاد و یک توطئه‌گر که برضدّ خلافت فعالیت می‌کرد نشان دهد. هیچ‌یک از این دعویها، که مخصوصاً از جانب حامد بن عباس و یاران او به صورت شایعه درباره او نقل شد مبنایی نداشت. و چیزی جز یک رشته اتهام برساخته نبود. حلاج، در بازگشت از هند چندی در بین ترکان اویغور به وعظ و ارشاد پرداخت. از آنجا نیز از طریق بلخ و طالقان به خراسان آمد و از راه نسابور و ری و بلاد جبال به بغداد بازگشت. در بازگشت از این سفر، شاید در ری با محمد زکریای رازی هم ملاقات کرد اما نباید تصور کرد ملاقات همواره به توافق در عقاید منجر می‌تواند گشت. در طی همین سفر بود که

با نصر قشوری هم در ری آشنایی پیدا کرد - چیزی که بعدها بین آنها به برقراری دوستی منجر گشت.

در بازگشت به بغداد (۲۸۹ هـ.) باز مجالس وعظ و ارشاد او شور و علاقه عام را برانگیخت. عشق الهی که مضمون اکثر مواعظ او بود از جانب مستمعان این مجالس با شوق و قبول دوستداران تصوف تلقی شد و در افواه عام افتاد. محمد بن داود ظاهری فقیه بغداد که خود در عشق انسانی تجربه داشت قول او را در باب عشق الهی به شدت رد کرد، او را به خاطر همین قول تکفیر کرد، از او به خلیفه شکایت کرد و خود به قتل او فتوی داد. اما این فتوی از پیش نرفت. ابن سربیح فقیه شافعی، با آن مخالفت کرد. به این عنوان که امثال آن اقوال از مقوله‌یی نیست که موضوع حکم شرعی واقع تواند گشت از تنفیذ حکم ابن داود مانع آمد و حلاج از مظنه تهمت رهایی یافت.

این عشق الهی که حلاج در مواعظ خویش آن را الزام می‌کرد البته در ظاهر لطمه‌یی به نظام خلافت وارد نمی‌کرد. اما، خانم‌ها و آقایان، آنچه او در باب اخلاص توصیه می‌کرد لازمه این عشق را ترک ماسوی و قطع علاقه با هر چه جز این عشق بود نشان می‌داد. این نیز، به طور ضمنی، دعوت به عدم همکاری با اهل دنیا بود - که لاجرم عدم همکاری با نظام خلافت را نیز شامل می‌شد. و این، در نهایت تدارک یک توطئه نامرئی برضد خلافت و برضد نظام حاکم محسوب می‌شد - و فهم آن از حوصله ادراک بسیاری از اهل عصر خارج بود.

چندی بعد (۲۹۰ هـ.) حلاج باز از بغداد عزیمت مکه کرد - برای حج عمره که در واقع سومین حج او محسوب می‌شد و این سفر نزدیک دو سال او را در مکه مجاور کرد. این بار نیز مجاورتش در مکه صرف عزلت و اعتکاف و عبادت شد. در طی این عزلت و اعتکاف می‌خواست خود را تکان دهد و گرد و غبار صحبت با اغیار را که در چین و هند و بلاد ترک بر خاطرش نشسته بود از خود بیفشاند. باز به قرآن بازگشت و به عبادتهای طولانی - که می‌بایست او را بکلی از خودی خالی کند و هرگونه انس و علاقه با ماسوی را از خاطرش بزداید. در این مدت بی‌شک قسمتی از اوقاتش صرف مراقبت و تأمل شده بود. رؤیاهای شگرف روحانی که

سالک راه حق را گه گاه در مراتب سیر می دهد برایش حاصل گشته بود. اما جزئیات احوال و مقامات او البته در حافظه تاریخ نمی گنجد و نباید از تاریخ انتظار شرح و تفصیل آن مقولات را داشت. مناجات او در هنگام وقوف در عرفات و آنچه او در مدینه رسول و در قدس شریف هنگام بازگشت از این سفر بر زبان راند نیز در حافظه من نیست. هرچه بود، در بازگشت این سومین حج، حلاج به نحو چشمگیری دگرگون شده بود. تجربه یک ولادت ثانی را پشت سر گذاشته بود. مجاورت مکه و واردات قلبی که در آنجا برای وی دست داده بود از او یک حلاج دیگر ساخته بود. حتی پسرش حمد که در این هنگام کودکی دوازده ساله بود، این دگرگونی را در وجود پدر بازشناخته بود.

خانم ها و آقایان، تا آنجا که من یاد دارم در بازگشت از همین سفر بود که او اینجا و آنجا، در بازار و در مسجد از سلطه‌یی که عشق الهی بر وجود او یافته بود و از آن حالت مغلوبیت که مقاومت در مقابل آن برایش غیرممکن بود زبان به شکایت گشوده بود - شکایت نه، حکایت حال. در این ایام بکلی شوریده یا شوریده‌وار بود. طوری در کوچه و بازار راه می رفت که گویی هیچ کس، و حتی هیچ چیز را در سر راه خود نمی دید. زمین و آسمان گرد سرش می گشت. گنبدها، مناره‌ها و مأذنه‌های شهر دور سرش طواف می کرد. سرش مال خودش نبود، زبانش هم انگار از اختیار او خارج شده بود. با این حال بیخودوار، سراسیمه و پریشان از مسجدها به بازارها می رفت، از بازارها به مسجدها سر می کشید، همه جا می ایستاد، بر عصای خود تکیه می کرد، زبان به وعظ می گشود، شعرهای عاشقانه می خواند، اشک می ریخت، دیوانه‌وار فریاد می کرد، از عشق می نالید، از عشق که بر وجود او مستولی شده بود شکایت می کرد. از مردم می خواست تا او را از آنچه وجود وی را از وی ربوده است، از آنچه در راه و بیراه، در گاه و بیگاه سر راه بر او می گیرد، از آنچه او را به خود رها نمی کند و در پنجه تقلیب خود می فشارد برهانند.

اما این عشق او بود، عشق الهی، خانم ها و آقایان. شاید هم معشوق بود که او همه عمر بدان اندیشیده بود. نه، این وجود نامرئی که او را از خود ربوده بود

عشق و معشوق هردو بود اما هردو یک چیز بود. آنچه بر وی مستولی بود واحد بود، وحدت بود و او احساس می کرد که در زیر فشار نامرئی این وحدت بی نام، این عشق بی سرانجام خرد می شود، نابود می شود، ذوب می شود و - به هیچ تبدیل می گردد.

- مردم به دادم برسید، مردم مرا از چنگ آنکس که بر من غالب شده است برهانید. مردم مرا بکشید، نابود کنید...

خانم ها و آقایان، نشانه های مغلوبیت در سراپای وجودش پیدا بود. مردم هم، که وی از آنها کمک می خواست وقتی او را آن گونه مغلوب، آن گونه مسلوب الاختیار و آن گونه در پنجه قدرت گرفتار می دیدند از بیم و وحشت رنگ می باختند، غرق خوف و خشیت می شدند، با او فریاد می کردند، با او اشک می ریختند. حال او در مغلوبیت مثل جنون مصروعان در دیگران در می گرفت. در اطراف او یک محیط خدایی، آکنده از شوق و سرشار از هیبت به وجود می آمد که برای مردم قابل تحمل نبود - فریادکنان و اشک ریزان از راه او دور می شدند.

حلاج به یک دیوانه تبدیل شده بود - دیوانه الهی، دیوانه یک عشق مقدس. در آن لحظه ها سراپایش اشک بود، سراپایش درد بود، سراپایش ناله بود. مرد بکلی مقهور بود، خرد و درهم شکسته بود، مغلوب یک قدرت نامحدود، مقهور یک عظمت خردکننده بود - و با فریاد و فغان عاشقانه و یکسره بیخودانه خویش بغداد را به وحشت انداخته بود - وحشت از خدایی که بغداد، آن را در تغافل خویش، در سوداهای خویش و در عشقی که به پول پیدا کرده بود، گم کرده بود و اینک می دید که او گم نشده است، همه جا هست و حتی بر یک حلاجک مسکین هم سر راه می گیرد و او را از خود باز می ستاند.

اما حیرت و وحشت بغداد وقتی به اوج رسید که شبلی یک روز در حالی که از همان شور و هیجان وی سرشار بود، در انبوه کسانی که وعظهای شطح آمیز بیخودانه حلاج را می شنیدند سر بر آورد و بیخودانه از وی پرسید:

- حلاج، حق چیست؟ حق کیست، حلاج؟

- حق منم، شبلی. من حقم، انا الحق، انا...

و این را با بانگ بلند فریاد زد. برای حلاج این لحظه‌ی عظیم بود، نقطه انفجار بود. در آن لحظه که این بانگ از دهان آتش گرفته او بیرون می آمد او دیگر او نبود. او - خانم‌ها و آقایان! در وجود خود، خود را نمی یافت. خود را در او گم کرده بود. مردم، بعضی با تأثر، بعضی گیج‌وار، و بیشتر با خشم و نفرت از اطراف او پراکنده شدند. فقط شبلی دانست که این صدا از حلاج نیست. دیگری است که از زبان او سخن می گوید. اما او هم تاب این بیان را نیاورد. شوریده‌وار سر خود را تکان داد و در بین انبوه مردم گم شد.

بانگ اناالحق، اما، دیگر هرگز از زبان حلاج نیفتاد. بانگ وی نبود، بانگ «او» بود و وی نمی توانست از تکرار آن بازایستد. هر جا رفت آن را جار زد، هر جا بود آن را تکرار کرد، هر جا ایستاد این بانگ بی اختیار از زبانش بیرون آمد. با آنکه می دانست ابوالقاسم جنید، شیخ صوفیان بغداد، از سالها پیش هرگز در او به دیده عنایت نمی نگریست از شوق این حال، با همان شورناکی دیوانه‌وار که داشت باشتاب خود را به در خانه او رسانید. در زد و ایستاد و چون جنید از درون دهلیز پرسید کیست؟ بانگ برآورد: منم، شیخ. حلاج من، حلاج نه من حقم، اناالحق. حق منم. و شیخ صوفیان که سالها او را از حلقه خویش رانده بود باخسونت او را از پیش در راند، بی آنکه در را بر وی بگشاید از درون دهلیز آواز داد:

- نه، حلاج، تو نه حقی، نه به حقی. کدام چوب پاره باشد که فردا با خون تو

چرب شود!

جواب جنید برای حلاج خلاف انتظار نبود. اما یک لحظه بیش در خاطر او انعکاس نیافت. حلاج از خود پرسید: کدام سر، کدام خون، کدام پاره چوب و باز صدایش در کوچه جنید انعکاس یافت:

- حق، حق، اناالحق!

و حلاج راه خود را ادامه داد. اما جواب جنید، با آن خشم و خسونت که با آن همراه بود نشان می داد که از نظرگاه او حلاج این بار هم راه خطا رفته بود، در طریقت ترک ادب کرده بود، آنچه را سر حق بود و فاش کردنش کفر - کفر نعمت - محسوب می شد بی اختیار در افواه عام انداخته بود. این افشای سر، جرم بود و

مجازات داشت. جنید هم در لزوم این مجازات شک نداشت و مجازات او را دار پیش‌بینی کرد - مجازات مرگ برای شوریده‌یی بیخود، که خود بارها از خلق عام، از اهل بازار و اهل مسجد آن را با اصرار برای خود خواسته بود.

اما این بانگ غریب، نابیوسیده و شورمند که ناگهان در سراسر بغداد پیچید و آن را بشدت تکان داد، در بین رؤسای عوام، سران فرقه‌ها، و پیشوایان مذاهب عصر با واکنشهای گوناگون مواجه گشت. رؤسای شیعه، بیدرنگ آن را متضمن قول به حلول و اتحاد تلقی کردند و بشدت نفی کردند. معتزله آن را نوعی نیرنگ و دعوی مبنی بر قول حلول خواندند و با هرگونه منطوق و برهانی مغایر اعلام کردند. ظاهریه این دعوی جدید حلاج را تأییدی بر ضرورت تنفیذ حکم فقیه بغداد محمد بن داود پیشوای خود در حق وی تلقی کردند و ابن داود هم بار دیگر دعاوی حلاج را بشدت رد کرد. یاران جنید از صوفیه بغداد، تقریباً جز ابوالحسین نوری، ابوبکر شبلی و ابن عطا آدمی، آن را اگر نه کفر، لااقل افشای سرالربوبیه و جرم و گناه خواندند - خود جنید فتوایی را که محمد بن داود به وجوب قتل حلاج داده بود، تأیید کرد و خود او هم به قتل وی فتوی داد.

با این حال تعدادی از وجدانهای بیدار، که اوقاتشان مستغرق حیات دینی بود، ولیکن از جار و جنجال اصحاب مذاهب و فرقه‌ها خود را از صحنه کنار کشیده بودند در این بانگ غریب بی سابقه صدای بازگشت عیسی، صدای نزدیک شدن آخرالزمان، و صدای شکست دنیای خلافت عباسی را شنیدند. بی آنکه قول حلاج را تأیید یا توجیه نمایند خلق را به توبه دعوت کردند، به انابت و گرایش به دین خواندند و به ضرورت روی کردن به آخرت. دنیایی را که در نظام خلافت و حکومت عصر، خدای خود را گم کرده بود و به پیروی از شیوه مختار حکام و اعیان عصر پول و قدرت را به جای آن گمشده بر مسند خدایی نشانده بود بشدت مورد انتقاد و اعتراض قرار دادند. آن‌گونه که در مواعظ و مجالس آنها، غالباً پنهانی و فقط در بین کسانی که محرم این‌گونه اسرار بودند اعلام می شد احیای حیات دینی در گرو فروپاشی خلافت موجود بود. تا این نظام برپا بود دنیا خدایی جز پول نمی شناخت.

بغداد در این ایام از بیعدالتی حکام و از استغراق آنها در احتکار و مالاندوزی رنج می‌برد. خلیفه آلت دست امرای دربار بود، و امرای دربار با همدستی و پشتیبانی رؤسای عوام با اعمال رشوه، صدور احکام ناسخ و منسوخ و آنچه در آن عصر استصفاء می‌خواندند و شامل مصادره‌ی وحشیانه همراه با تهدید و آزار بود، زندگی را برای عام و خاص دشوار، متزلزل و عاری از ایمنی کرده بودند، شورشهای پی‌درپی که ناشی از ناخرسندی عام و خاص از نظام خلافت بود دایم خزانه بیت‌المال را خالی می‌کرد و دایم برای پرکردنش حکام و عمال مأمور خالی کردن جیب و کیسه رعیت بودند. جنگهای دایم که در نغزهای روم و ارمن و ترک هرگز قطع نمی‌شد پای غازیان و مطوعه را در این ماجراها وارد می‌کرد - و جابه‌جا شدن دسته‌های داوطلب آنها بغداد و تمام نواحی نزدیک به نغز را برای کمک به تجهیز این دسته‌ها از هستی ساقط می‌کرد. قدرت فاتحه هم هرچند در ظاهر در دست خلیفه بود در واقع به علت استغراق او در عیش، و واگذاری کارها به دست زنان حرم و امرا و وزرای نالایق فقط در دست ایادی و اعوان خلیفه بود اما هرگونه اعتراض و انتقادی را غیرممکن می‌ساخت. آنچه از این طرز فرمانروایی حاصل می‌شد قدرت مدعیان داخلی و ناخرسندی رعیت بود - که پادافره آن به مقتدر خلیفه می‌رسید و همین پادافره بود که یازده سال بعد از ماجرای توقیف و قتل حلاج، به شورش برضد خلیفه و سرانجام به قتل او (۳۲۰) منجر شد.

با این حال، بانگ مقدس که از دهان حلاج برآمد بسیاری از مریدان و پیروانش را در آنچه در باب او معتقد بودند راسخ‌تر کرد. آن دعوی را به عنوان شطح تلقی کردند، و با آنچه در نزد آنها عین‌الجمع خوانده می‌شد توجیه کردند. در اعتقاد به قدس و زهد او بی‌تزلزل باقی ماندند. او را از اکابر ابدال عصر تلقی کردند و به چشم قطب وقت نگریستند. در درگاه که مسابقه اعمال نفوذ بر خلیفه سست‌رأی بین اطرافیان وی اختلاف شدید به وجود آورده بود چون سیده مادر خلیفه نسبت به حلاج اعتقاد و علاقه نشان می‌داد عده‌ی از درباریان آشکار و پنهان به حمایت از وی برخاستند. حلاج هم چند رساله کوتاه نصیحت‌آمیز را که

متضمن اشارتهایی در باب سیاست و حکومت بود تصنیف کرد. از این درباریان، کسانی چون علی بن عیسی، حسین بن حمدان، و نصر قشوری که این رساله‌ها به نام آنها تألیف شد اشارات حلاج را در ضرورت برخی اصلاحات با نظر موافق تلقی کردند، علاقه‌ی که نصر قشوری حاجب خلیفه، نسبت به حلاج نشان می‌داد و در واقع صمیمانه و از روی اعتقاد بود، نزد امرای دیگر با سوءظن تلقی شد و تدریجاً موجب شکل‌گیری یک جبهه ضدحلاج در دربار و دیوان گشت. رؤسای شیعه هم که شخص حلاج را مزاحم پیشرفت عقاید خویش می‌دیدند و اقوال و دعاوی او را نیز متضمن قول به اتحاد و حلول و بکلی از مقوله کفر و الحاد تلقی می‌کردند به این جبهه ملحق شدند و در الزام دربار و دیوان به توقیف و مجازات حلاج به فعالیت پرداختند و حلاج به عنوان مدعی، مُفتری، ملحد و آشوبگر مورد اتهام واقع شد. - مخصوصاً اتهام برای براندازی خلافت.

در این هنگام در دربار مقتدر توطئه‌ی برای براندازی او شکل گرفت. - که از پیش نرفت و عقیم ماند. در بین رهبران این توطئه که حنبلی‌ها محرک آن بودند و عده‌ی از شافعی‌ها هم در آن دست داشتند تعدادی از سرکردگان، دوستان حلاج بودند و می‌خواستند در دستگاه خلافت و در نظام فاسد وابسته بدان دگرگونی‌هایی در راستای اصلاح پدید آورند. اینان بر آن نهادند تا عبدالله ابن معتز، شاعر و ادیب طرفه‌کار آل عباس را که در ادب و شعر در همه عصر بی‌همانند بود. - و پدرش معتز هم قبل از عهد معتضد و معتمد یکچند خلافت رانده بود. - به عنوان خلیفه روی کار آورند و مقتدر را فرو گیرند. اما طرح براندازی از پیش نرفت. غلامان مقتدر شوریدند، ابن معتز خلیفه یک‌روزه در آشوب آنها کشته شد (۲۹۶ هـ) و مقتدر دوباره به خلافت بازگشت. اینکه وزیر حسین بن حمدان و عده‌ی دیگر از دوستان حلاج در این توطئه ناموفق دست داشتند بهانه‌ی به دست جبهه مخالفان حلاج داد تا او را نیز در طرح این توطئه دست‌اندرکار نشان دهند. وزیر جدید ابن‌الفرات هم که گرایش شیعی داشت و به جبهه مخالفان حلاج پیوسته بود در تعقیب توطئه‌گران جدّ بسیار به خرج داد و حلاج نیز در این تعقیب و تفتیش متهم به دخالت. - یا لااقل مورد سوءظن واقع گشت.

با آنکه جو تفتیش و تعقیب، جریان حوادث را بشدت برضد یاران حلاج درآورده بود، حلاج بی هیچ پروا در کوی و برزن، در مسجد و بازار بانگ مقدس را همچنان همه جا سر می داد. بالاخره روزی رسید که اقامت در بغداد برای حلاج غیرممکن شد و او به الزام و اصرار دوستان و مریدان به خروج از بغداد تن در داد. کشمکشهای نافرجام که در جریان این تعقیب و تفتیش پیش آمد با روح و طبع حلاج سازگاری نداشت، لاجرم ادامه توقف در بغداد را برایش بشدت دشوار ساخت. به الزام دوستان به اندیشه خروج از بغداد افتاد. حتی اندیشه بازگشت به زادبوم خود بیضای فارس هم از خاطرش گذشت. سرانجام به اشارت یاران پنهانی به نواحی اهواز رفت و آنجا در شوش - نه تُسْتَر - مخفیگاه مطمئنی یافت. با این حال دشمنان بشدت به جستجوی او پرداختند. مخفیگاه او در شوش کشف شد و حلاج دستگیر گشت (۳۰۰ هـ) و او را به عنوان یک رهبر قرمطی - که در آن ایام اتهام سنگین و بسیار سختی بود - با خواری بسیار به بغداد درآوردند و یکسره به زندان بردند. بدین گونه جبهه ضد حلاج دشمنی را که سالها پیش نشان کرده بود به عنوان آشوبگر، قرمطی، و رهبر شورش ضد خلیفه به دام انداخت.

اتهام سنگین بود. حلاج را از مخفیگاه شوش، به عنوان یک قرمطی متواری بیرون آورده بودند - یک دعوتگر قرمطی ها، و یک کارگزار مدعیان خلافت در تونس و مصر. اینکه او خود را مخفی کرده بود و بدنبال جستجوی عوانان حکومت به دام افتاد از دیدگاه خلافت بغداد خود شاهی بر صحت اتهام بود. به یک شاگرد سابق او که از چندی پیش به صورت یک یهودای اسخریوطی دیگر درآمده بود پول داده بودند تا او را پیدا کند و هرگونه اتهام بر او وارد آورد. مخفیگاه را یک زن ناشناس که کنجکاوی فضولانه اش او را با همسایگان به ستیزه جویی کشانده بود کشف کرد. پول مخالفان هم او را واداشته بود تا درباره رفت و آمدهای مشکوک این مخفیگاه آنچه را بر زبانش نهاده بودند تکرار کند. همزمان با توقیف حلاج عده یی دیگر را نیز که از پیش نشان کرده بودند با مقداری اسناد و مکاتبات بر ساخته توقیف کرده بودند. از مخفیگاه هم، چیزهایی را که ظاهراً خودشان هنگام تسخیر مخفیگاه در گوشه و کنار آن مخفی کرده

بودند بیرون آوردند - حاکی از اشتغال حلاج و یارانش به سحر و جادو و فعالیت‌های زیرزمینی که ناظر به براندازی حکومت بود.

از همان مخفیگاه شوش، حلاج و یک شاگرد او را بر شتر برهنه نشانند و با سر و صدای بسیار بسوی بغداد راندند. همه جا توقیف او را به مثابه یک شاهکار امنیتی نشان می‌دادند - پیشدستی عوانان شرطه بر نقشه‌یی که در مخفیگاه قرمطی‌ها برای براندازی حکومت طرح شده بود. دوستان حلاج که خود آنها او را به عزیمت شوش و مخفی شدن در آنجا تشویق کرده بودند در مقابل این ضربت دست و پای خود را گم کرده بودند. نام قرمطی در آن ایام در بغداد از نام ابلیس هم منفورتر بود. بغداد در بهت، در حیرت و در وحشت فرو رفته بود. بعد از سالها جنگ و کشتار یک سرکرده قرمطی در بغداد به اسارت دولت درآمده بود. او را به عنوان یک موجود اهریمنی و خطرناک در زندان شرطه به بند و زنجیر کشیده بودند و اکنون کسانی که طی این سالهای جنگ خانه‌هایشان به غارت رفته بود و فرزندان‌شان ناپدید شده بودند از اسارت این سرکرده قرمطی خاطرشان تشفی می‌یافت. بعد از سالها، پرده از چهره یک واعظ ریایی که دعوی تصوف داشت و کرامات ابدال و اولیا به او منسوب می‌شد یکسو شده بود و بار دیگر سوءظن عام در حق مدعیان زهد و عبادت شاهدهی برای توجیه خویش می‌یافت. طی چند هفته قدیس شهر به صورت ابلیس جهان درآمده بود، لعن او بر در و دیوار نوشته شده بود. در مسجد و بازار او را دشنام می‌دادند و خواستار محاکمه و قتل او بودند. زاهدی معروف که تا چندی پیش مردم آب وضویش را برای تبرک و شفا از دست یکدیگر می‌ربودند اکنون یک قرمطی خبیث از کار درآمده بود - قرمطی، که در اذهان عامه از ابلیس و فرعون بدتر و کافرتر شناخته می‌شد. قرمطی، که از سالها پیش در اذهان عام همانند فرقه‌های خرم‌دین تصویر شده بود و مردم سرکردگان آنها را همانند بابک و افشین و مازیار هواخواهان احیای آیین کفر و براندازی دین حق تلقی می‌کردند.

اتهام قرمطی بودن که بر حلاج نهاده شده بود، دوستانش را هم که بعضی از آنها در بغداد به نام و نشان شناخته بودند در اذهان عام بشدت منفور کرد. این

فرقه آشوبگر در آن ایام و از چندی پیش در نواحی بحرین و بصره نیروی پیدا کرده بود، کوفه و بغداد را نیز در همین اوقات تهدید می‌کرد. قحطی و گرانی سختی هم که در همین روزها در بغداد کشتار می‌کرد و مردم را برای شورش برضد حکومت متحد می‌ساخت از جانب عوانان حکومت به غلبه قرمطی‌ها بر راههای اطراف بغداد منسوب می‌شد و این نیز قرمطی را در نظر عام خلق بیش از پیش مورد خشم و نفرت می‌ساخت. قحطی‌زدگان که در کوی و بازار فریاد گرسنگی سر می‌دادند و هر لحظه آماده شورش بودند اکنون قرمطی‌ها را لعن و نفرین می‌کردند و از عامل واقعی این گرانیها که حکومت و اعوان و عمال محتکر و تجارت‌پیشه آن بود هیچ‌کس نامی بر زبان نمی‌آورد. هرچه معامله‌های پنهانی بود، هرچه نقل و انتقال خواربار در انبارهای وزیر و خلیفه بود، و هرچه مصادره و استصفا به خاطر حسابهای شخصی اطرافیان خلیفه بود، در شایعات بر ساخته عوانان به قرمطی‌ها و نقشه‌های شیطانی موهوم آنها منسوب می‌شد، خانم‌ها و آقایان، نظیر این شبهه‌انگیزیها و شایعه‌سازیها را تاریخ بارها در جای جای دنیا آزموده است نباید آنها را یک ویژگی عصر حلاج به‌شمار می‌آورد. اما حلاج که در آن ایام به‌عنوان دعوتگر قرمطی‌ها و کارگزار مخفی آنها برچسب خورده بود، در اذهان فریب‌خورده اهل عصر بار تمام این گناهها را برگردن داشت و می‌بایست کفاره آن را نیز به هر قیمت که بود پردازد و بالاخره نیز این بهای گران را پرداخت.

کفاره این گناه - در حقیقت کفاره این اتهام سنگین - عقوبت سخت و شکنجه بی‌امان بود، که می‌بایست برای ملحدان و کافران و مدعیان مایه عبرت گردد - و چنین نیز بود. اگر کیفر این گناه سخت به یک حبس درازمدت با شکنجه زنجیر و سیاه‌چال و تازیانه تبدیل می‌شد رعایت فوق‌العاده‌یی در حق متهم محسوب می‌شد لیکن هیچ‌کس از یاران حلاج چنان تخفیف فوق‌العاده‌یی را در حق او انتظار نداشت. جبهه مخالف، از لحاظ مذهبی و اعتقادی طالب اعدام حلاج بود، و از لحاظ سیاسی دوست داشت گناه بیرسمی‌های خود را به گردن قرمطی‌ها بیندازد و برای مخفی نگه داشتن تبهکاریهای خویش حلاج را قربانی دوام قدرت

خویش سازد. با این حال سیده، مادر خلیفه، که در حق حلاج و زهد و صلاح او اعتقادی پیدا کرده بود می‌کوشید تا او را از آنچه مکافات این اتهام بود تا حد ممکن در امان نگه‌دارد. نصر قشوری امیر و حاجب خلیفه هم که از سالها پیش به حلاج ارادت می‌ورزید در جستجوی یک راه حل مؤثر برای تخفیف مجازات حلاج می‌کوشید. اما اتهام سنگین بود و هرگونه تلاش در این راه، دشوار و حتی مایه جلب سوءظن خلیفه می‌شد. درحقیقت خلیفه از همان آغاز دستگیری حلاج، احوال متهم را زیر نظر داشت و از همان اول، او را در اندیشه خود محکوم کرده بود.

مقارن این ایام (۳۰۱ هـ) وزارت مقتدر در دست علی بن عیسی بود. ابن عیسی خود در گذشته با حلاج آشنا بود، با او دوستان مشترک داشت و او را بدان گونه که عوانان شرطه یاد کرده بودند مایه خطر نمی‌دانست. به علاوه سعی در جلب رضایت نصر قشوری حاجب خلیفه و سیده مادر خلیفه را هم برای خود مقتضی مصلحت می‌یافت و سعی کرد محاکمه و مجازات حلاج را بی سر و صدا و با تدبیر و سیاست از اهمیت فوق‌العاده‌یی که عوانان بدان داده بودند بیرون آورد و آن را بی اهمیت‌تر از آنچه وانمود می‌شد جلوه دهد. از این رو، حلاج را به محضر خود فرا خواند. بیگانه‌وار و با تظاهر به خشونت و صلابتی به خود بسته او را به حضور پذیرفت. در گفت و شنودی که با او کرد دعوای او را باطل خواند، او را از علم شریعت عاری و بی‌مایه نشان داد و حتی به او توصیه کرد به جای آن گونه اقوال شطح‌آمیز بی‌معنی که بر زبان می‌آورد به اهل شریعت رجوع کند و آداب درست طهارت و عبادت را از آنها بیاموزد. سپس از باب تعزیر و تنبیه او حکم کرد تا او را زنده زنده به صلیب ببندند، چند روز در منظر خلق نگه‌دارند، بدین گونه او را نزد اهل بغداد خجلت دهند و دوباره به همان زندانش که سزای اوست بازگردانند. حکم به همین گونه اجرا شد و عقوبت اعدام و شکنجه، که بالای سر متهم پر می‌زد، به یک حبس درازمدت تبدیل شد. اینکه یاران حلاج او را از روی همان صلیب تأدیبی رهایی داده باشند و چندی در یک مخفیگاه نگه داشته باشند قولی است که من به اعتماد سخن مورخان نقل می‌کنم. اما این

هست که در زندان بغدادیاران، او را تشویق به فرار کردند - و او نپذیرفت - در چنان احوالی کجا می‌رفت که برای او بیشتر از زندان آزادی و ایمنی می‌داشت؟

بله، خانم‌ها و آقایان، حلاج از مخفی‌گاه شوش به زندان بازگشت. بارها از یک زندان به زندان دیگر برده شد. مدت این زندان هشت سالی طول کشید و با این همه برخلاف آنچه مخالفانش می‌خواستند هشت‌ساله مدت حبس او از آن‌گونه بازداشتها که محکوم در اعماق سیاه‌چالهایش تحلیل می‌رود، می‌پوسد و فراموش می‌شود نشد. به الزام نصر قشوری زندانش را یکچند به سرای خلیفه منتقل کردند - در آنجا برایش سرای خاص بنا کردند - که هم زندان او بود، هم عبادتگاه او بود و هم می‌توانست دوستداران را که نزد او می‌آمدند بپذیرد. بعضی از یاران او و همچنین پسرش حمد، زنش و دخترش نیز یکچند در همین زندان در کنار او سر کردند. معتقدانش که همچنان نسبت به او وفادار مانده بودند نیز گاه و بیگاه با دستوری زندانبان نزد او آمد و شد داشتند. ابن عطا آدمی دوست وفادار وی، و نیز ابن خفیف شیرازی یک صوفی جوان که به او اعتقادی تمام داشت از جمله کسانی بودند که در این مدت یک دو بار با او مجال دیدار و گفت و شنود پیدا کردند. در فراغت دیربایی هم که در این زندان برایش حاصل شد حلاج دست به تصنیف رسالات و کتابهایی زد که بعضی در بغداد به دست و راقان افتاد و نشر شد و بعضی هم در زندان از بین رفت. یک اثر او که هم در زندان تصنیف شد طاسین‌الازل بود که آن را در همین اوقات پرداخت و نسخه آن - شاید با تمام مجموعه طواسین - به ابن عطا داده شد و به سعی او از آسیب فنا محفوظ ماند.

بعضی آثار دیگرش نیز به وسیله دوستان به خارج از زندان فرستاده شد هرچند از همان ایام یا بعد از محاکمه و اعدام او، از تمام راقان بغداد - صحافان و نسخه‌نویسان - تعهد گرفته شد که از رونویسی و نشر آثار وی خودداری کنند: به هر حال در این میان حامد بن عباس شریک و رقیب علی بن عیسی به وزارت رسید - مردی با مکتب بسیار که وزارت را درحقیقت با تقدیم رشوه و با تعهد پرداخت اقساط به خزانه خلیفه به دست آورده بود - و خود برای آنچه لوازم این شغل بود هیچ‌گونه تجربه و هیچ‌گونه کفایتی نداشت. با آنکه خلیفه، علی بن

عیسی و چند تن از اعیان دیوان را هم با او شریک کرد، کار وزارت بر دست او ضایع ماند. اقساط به موقع به خزانه نرسید، خواربار در شهر نایاب شد، سرکردگان سپاه برای جیره و مواجب بیشتر دست به تحریک زدند. حامد با وجود ثروت فوق‌العاده‌یی که داشت مهابت و مهارت ویژه‌یی را که در آن ایام لازمه وزارت بود نداشت. در مسندی که با پرداخت رشوه و با تعهد پرداخت اقساط دیوان به دست آورده بود جز به پر کردن خزانه خلیفه و جیب خود نمی‌اندیشید. ثروتش به صدها هزار دینار می‌رسید، املاکش از حساب بیرون بود، چند هزار غلام و حاجب داشت و با این همه در دیوان وزارت، از جانب اهل دیوان با نظر اهمیت نگریسته نمی‌شد. سبکبار و تندخوی و پرکبر بود - و کسانی که نزد او به دیوان وزارت می‌آمدند او را آن‌گونه که سزای یک وزیر صاحب حشمت بود به چشم بزرگی نگاه نمی‌کردند.

در آیین سنت تعصب داشت به همین سبب نسبت به حلاج که شطحیات او گه گاه بوی رفض و ارتداد می‌داد بشدت عداوت نشان می‌داد. جبهه ضد حلاج را هم که بعضی از اکابر شیعه در آن وارد بودند، تقویت می‌کرد اما فهم اقوال حلاج و آنچه مخالفان برضد او اظهار می‌کردند در حوصله ادراک او نبود. از عهده فهم این‌گونه مسائل بر نمی‌آمد و فقط از روی تعصب نسبت به حلاج و یاران او دشمنی می‌ورزید. شأن او، چنانکه ابن عطا آدمی در مجلس او بر زبان راند اخذ اموال مردم و اعمال ظلم و قتل در حق آنها بود، این‌گونه مسائل که خاص بزرگان بود از حد ادراک او خارج بود. نسبت به حلاج نفرت سختی داشت و این بدان سبب بود که او را در باطن با رافضی‌ها و قرمطی‌ها مربوط می‌دانست. نهضت‌های ضد خلافت را هم که گمان می‌کرد حلاج به نحوی با آنها ارتباط دارد نه به خاطر عشق به شخص خلیفه یا حفظ اساس خلافت بلکه بیشتر بدان سبب که این نهضت‌ها املاک و اموال بیکران او را به خطر می‌انداخت محکوم و مکروه می‌شمرد. از همین رو بود که از آغاز توقیف حلاج در محاکمه و قتل او به عنوان یک عامل اختلال جامعه همواره اصرار و عجله بیش از حد نشان می‌داد.

در این ایام که حامد به وزارت رسید به سبب اختلال‌های مالی و حیف و

میلهایی که با بند و بستهای پنهانی وزیر و خلیفه مربوط می شد بروز قحطی و گرانی بار دیگر اهل بغداد را آماده شورش و آشوب کرده بود. وزیر که انبارهایش از غله های احتکار شده انباشته بود یاران حلاج را در این آشوب و شورش ضد قحطی دست اندرکار می دید. برای نیل به وزارت هم مبالغی اقساط کلان بر عهده گرفته بود که پرداخت آنها به خزانه بیت المال برایش غیر ممکن شده بود. ناچار برای دوام وزارت که آن را به بهای سنگین خریده بود، احساس می کرد باید اذهان عام را از تبهکاریهای مالی خویش منحرف سازد. و برای این هدف حلاج را که نسبت به وی عداوت دیرینه هم داشت جهت قربانی کردن نشان کرده بود. خلیفه هم، که به هر بهانه از او رشوه یی دریافت می داشت و این روزها یک بستان مشجر با کاخ و اثاث ملکانه، که گویند بهای آن به یکصد هزار دینار می رسید نیز از وی به هدیه پذیرفته بود. در واگذاری حلاج به او اشکالی نمی دید.

بدین گونه بود که حامد با عجله، به تشکیل محکمه یی برای محاکمه حلاج موفق شد و این عجله هم بیشتر برای منحرف کردن اذهان از تبهکاریهای مالی خویش و از ادامه شورش بر ضد قحطی بود. وی با هدیه یی که به خلیفه داد و با عهد و پیمانی که با بعضی امرای دربار انجام داد، موفق شد از اعمال نفوذ نصر قشوری و علی بن عیسی، در سعی محتمل آنها جهت نجات حلاج مانع آید. محکمه را هم در خانه خویش تشکیل داد. ابو عمرو حمادی و چند تن مفتی دیگر که در این باب با حامد توافق حاصل کرده بودند در این محکمه حاضر بودند. نه قاضی شافعی ها در محکمه شرکت کرد نه قاضی حنبلی ها که با حامد بسختی مخالف بودند. حکم قاضی ابو عمرو را، قاضی حنفی ابوالحسین اشنانی هم امضاء کرد، با این حال در محکمه حامد که حلاج بشدت مورد اهانت واقع شد نه قرمطی بودن او ثابت شد نه قول انا الحق که بر زبان آورده بود مستندی برای بررسی و حکم تلقی شد. حامد وزیر از اینکه حلاج در نامه یی خطاب به دوستانش خود را نور شعشعانی خوانده بود سعی کرد برگه یی برای محکوم کردنش بیابد اما معنی این تعبیر برایش روشن نبود و طرح آن نشانه جهالت او تلقی شد. رویارویی از پیش طرح شده یی هم که بین حلاج و کسانی که همراه او توقیف یا به محکمه

احضار شده بودند انجام گرفت یک معرکه بی سرانجام بود و به شوخی بیشتر می مانست تا به حدّ سمری نام که گفته می شد به الوهیت حلاج شهادت می داد و دختر او که ادها داشت نامزد سلیمان پسر بزرگ حلاج است معلوم نشد تا چه حدّ با حلاج مربوط بودند. دختر سمری مدعی بود که دختر حلاج از وی خواسته است تا در پیش حلاج سجود کند. آنچه او در باب حلاج به زیان راند حرفهایی بود که حامد و یارانش در دهان او گذاشته بودند از این رو، بعد از آنکه حرفهایش را گفت از بیم آنکه چیزی برخلاف آن به زیان نراند او را به خانه حامد بردند و آنجا او را یکچند همچون بازداشت شده می نگه داشتند. از رویارویی با کسانی هم که مدعی بودند حلاج را به نامهایی چون رحمان رحیم، بسم الله، رب الارباب، ذات الذاات و الهو هو می خوانده اند دستاویزی که محکمه را به ادعای الوهیت از جانب حلاج مطمئن کند به دست نیامد. محکمه طولانی، ملال انگیز شده بود و به صورت هیاهویی ساختگی و بسیار برای هیچ درآمدی بود.

بالاخره از جانب حامد نوشته می به خط حلاج ارائه شد، که محکمه آن را نشان الحاد یا ارتداد تلقی کرد. فتوی گونگی بود از جانب حلاج در باب مراسم حج. از این نوشته، آن گونه که در محکمه خوانده شد چنان برمی آمد که به گفته حلاج هرکس نیت حج نماید و اسباب سفر برایش راست نیاید خانه می پاکیزه از سرای خویش را برگزیند، گرد آن بدان گونه که در حج واجب رسم است طواف به جای آرد، مراسم دیگر حج راهم چنانکه رسم زائران بیت الله الحرام است به انجام رساند. آنگاه سی تن یتیم را اطعام کند، لباس پوشد و به هر یک درمی چند بدهد و چون این کارها را به جای آورد در حکم آن است که حج واجب کرده باشد. نوشته حلاج عین این عبارت بود یا متن عبارت حذف و تحریف داشت خود حلاج هم آن را درخور یادآوری ندانست. در باب منشأ این قول هم بین قاضی ابو عمرو و حلاج گفت و شنودی رخ داد که محکمه را دچار تشنج کرد.

بالاخره قاضی ابو عمرو، به الزام و اصرار حامد به استناد همین قول به قتل حلاج فتوی داد و قاضی مفتی ابوالحسین اشنانی هم آن را تأیید کرد. می گویند - و من در این باب اطمینان ندارم - که حلاج در اینجا به دفاع از خویش پرداخت و

اسناد اقوال الحادی را در حق خویش سوء تفاهم و ناروا خواند، اما دیگر محکمه به حرف او توجه نکرد. هیچ کس نمی داند که او اگر در این حکم جایی برای اعتراض یافت چه بود، اما به احتمال قوی حلاج در این اعتراض می خواست خاطر نشان سازد که مضمون آن نوشته به هیچ وجه حکم یا فتوای شرعی نبوده است. می خواست خاطر نشان سازد که در آن نوشته وی در باب کعبه واره‌یی که در بغداد در سرای خویش بنا کرده بود سخن گفته است و ناظر به ارائه دستور یا الگویی نبوده است. آن بنای کعبه‌وار را وی در بازگشت از آخرین حج، در خانه خود در بغداد نیز به وجود آورده بود، و گه گاه از باب تبرک و بر یاد سالها ریاضت و عبادت که در مدیت اقامت در مکه انجام داده بود، تنها از روی شوق و احساس برگرد آن طواف می کرد و بعضی آداب حج را به جا می آورد. و این هرگز بدان معنی نبود که او بنایی را که در خانه خود دارد در حکم بنای بیت الله تلقی کرده باشد. آنکه حلاج در محکمه به دفاع از خود پرداخت ناظر به رفع شبهه قاضی‌ها در فهم قول او بود، هرگز بدان معنی نبود که او محکمه حامد را به عنوان یک محکمه واقعی تلقی کرده باشد و آن حکم را درخور اعتراض و ردّ و نقض پنداشته باشد.

حکم، همان شب یا فردای آن روز، تقریباً بلافاصله به اجرا درآمد. حامد رضایت خلیفه را قبل از آخرین محاکمه جلب کرده بود. و آنچه خلیفه در باب طرز قتل وی حکم کرده بود همان بود که حامد پیشنهاد کرده بود. محاکمه و اجرای حکم در عین حال نوعی دهن کجی به نصر قشوری و علی بن عیسی بود که آشکارا یا پنهان همچنان برای جلوگیری از این محاکمه سعی کرده بودند. روند اجرای حکم را (ذی قعدة ۳۰۹) تاریخ نویسان که یادداشت‌هایشان هم اکنون همه در پیش روی من است گونه گون نوشته‌اند. دراماتیک، تراژیک و هروئیک*. شاید صحنه چیزی از ترکیب همه اینها بوده است یا طور دیگری غیر از همه اینها. به عنوان تاریخ هیچ یک از این روایات را نمی توانم تأیید کنم چون متأسفانه در آن ماجرا حاضر نبوده‌ام. خانم‌ها و آقایان در جریان مراسم اعدام حیات انسانی، در

* پهلوانی: Heroïque, فاجعه آمیز: Tragique, نمایشی: Dramatique *

آوردگاههای جنگ، در اردوگاههای اسیران و در آنچه در سیاه چالهای مخوف زندانها پیش می آید تاریخ هرگز حاضر نیست. همه آنها تجاوز به حقیقت انسانی است حقیقت و انسانیت در آنجاها نیست. اینکه در گزارش آن جریانها نیز، این همه روایات مبالغه آمیز، ضد و نقیض و معقول و نامعقول در اقوال مورخان هست از آن روست که هرچه آنها نوشته اند شایعات است - چیزی که تاریخ بتواند در آن باب به درستی و به عنوان یک مطلع در این محکمه شهادت بدهد نیست.

بسیاری از آن روایات اسطوره گونه است، غالباً بعد از عبور حلاج از مرز تاریخ به قلمرو اسطوره در افواه نقل شده است. تکرار جزئیات آن درنده خویی های غیر انسانی را در این محکمه خوش ندارم. برای من، و برای انسانیت مایه درد و مایه خجالت است. با این حال در مورد پاره‌یی از آن روایات تردید دارم که چیزی جز تأیید اتهام‌های منسوب به او باشد. از جمله می‌گویند هزار تازیانه خورد و آه نکرد. آیا این پهلوان روحانی، وجودش از چیز دیگری جز گوشت و پوست و استخوان و عصب ساخته شده بود؟ در نقل این شایعه بی شک خواسته‌اند او را برای دولت و حکومت وقت یک خطر واقعی نشان دهند. می‌گویند چون دستهایش را بریدند، دست خون‌آلود بریده را در روی مالید - و نخواست در نزد مخالفان زردروی باشد. نه آیا این عین آن چیزی است که در روایات راجع به بابک نقل کرده‌اند و با نقل آن خواسته‌اند آن قهرمان عشق الهی را به صورت قهرمانان افسانه‌ها درآورند؟ هرکس این دو روایت را با هم مقایسه کند به آسانی درمی‌یابد تشبیه حال حلاج به حال بابک باید ناشی از این نیت باشد که مخالفان خواسته‌اند او را نه یک مرد حق، بلکه یک مرد جهان‌خوار و طالب قدرت نشان دهند و این هم، که از قول وی نقل می‌کنند که از همان بالای صلیب به پیروان خویش وعده بازگشت داد بی شک نشان می‌دهد که شایعه‌سازان دولتی خواسته‌اند قتل او را متضمن رفع خطر از دولت جلوه دهند و این دعوی را دستاویزی سازند تا بعد از حلاج هم هرکس را مزاحم خویش و مانع اجرای مقاصد ناروای خود بیابند به این عنوان تعقیب و مجازات نمایند.

دوستان و یاران، این تمام آن چیزی بود که من به عنوان شاهد و مطلع توانستم

در باب حلاج به زبان آرم. اکنون از مورخان که به دعوت من به این مجلس آمده‌اند درخواست دارم اگر در آنچه گفتم سرمویی خلاف هست برخیزند و آن را بیان نمایند؟ ... هیچ‌کس نیست؟ می‌بینید، خانم‌ها و آقایان، حلاج قربانی اغراض دروغ‌پردازان شد - قربانی پایداری در حقیقت. اینکه مردان وارسته‌یی امثال ابن عطا آدمی، ابن خفیف شیرازی و حتی ابوبکر شبلی در همان ایام و در دوره‌یی که به‌الزام حکومت وقت حلاج در تمام بغداد نمونه کامل کفر و الحاد شناخته می‌شد از تأیید و تکریم او خودداری نکردند، نشان اعتماد اذهان مستقل بر صدق و اخلاص حلاج بود. البته نصر قشوری، حاجب و امیر خلیفه که در پارسایی و پاکخویی او هیچ‌کس از اهل عصر تردید نداشت حلاج را تأیید کرد و در استخلاص او سعی بسیار ورزید و این نکته هرگونه شبهه‌یی را در باب الحادگرایی و قرمطی‌گری حلاج، سوءظن ناروا نشان می‌دهد. نصر قشوری دوستدار خلیفه و حاجب او بود و خود بارها با قرمطی‌ها جنگیده بود، آیا ممکن بود چنین کسی به یک قرمطی خوانده عصر، به یک سرکرده موهوم قرمطی‌ها تا پایان عمر علاقه‌مند و وفادار بماند. اینکه او همواره از حلاج به‌عنوان انسان صالح یاد می‌کرد، و بعد از قتل او صریحاً خاطر نشان کرد که حلاج را به ظلم کشته‌اند آیا خود بقدر کافی نشان نمی‌دهد که آنچه حامد و اعوانش درباره حلاج عنوان کردند چیزی جز دروغ نبود؟ در کدام کتاب افلاطون - و گمان کنم در کتاب جمهور - خواندم که حاکمان، عامه را به خاطر دروغ مجازات می‌کنند اما خودشان از آن باک ندارند. آیا شاهدهی بهتر از حکومت حامد و المقتدر در تأیید این دعوی می‌توان ارائه کرد؟ نه آیا این قول به آن معنی است که از حاکمان و نت هرگز نباید انتظار داشت مصلحت خود را که ضامن دوام و بقایشان به‌نظر می‌رسد قربانی حقیقت‌طلبی سازند که آنها را هرگز برای آن روی کار نیاورده‌اند؟

هرچه بود سروران من، حلاج یک قدیس، یک قهرمان، و یک طراح یوتوپیا بود. در عبور از مرز تاریخ به قلمرو اسطوره رنگ دیگر یافت. وی در عشق الهی خودی خود را باخت اما در عمل قربانی هوسهای اهل قدرت شد. با این حال به انسانها عشق الهی، وحدت‌اندیشی و ذوق دانش‌طلبی را یاد داد. آتشپاره طور

بود، طور بیضا و به بوته‌یی شعله‌ور که در طور سینا با موسی سخن گفت تبدیل شد. در عبور از مرز ناسوت به لاهوت خود را از خود خالی کرد و به صورت بوته صحرا درآمد. شعله طور گشت و دنیایی را از بانگ مقدس پر کرد. برای نیل به حق ماسوی را از پیش نظر راند. در هرچه جست خدا جست و در هرچه دید جلوه جمال او را تجربه کرد. مثل مار که از پوست برآید از خود بیرون آمد و مثل بایزید که مدتها قبل از او از بایزیدی خویش، چون مار از پوست خویش بیرون خزیده بود عاشق و معشوق را یکی دید.

- روایت تاریخ درینجا به پایان رسید!

این صدای مورخ پیر عصر ما بود که تا این هنگام خود را در بین سایر حاضران پنهان کرده بود. اینک خود را به بالای صحنه کشانده بود و جلو پرده ایستاده بود: - تاریخ شهادت خود را کتمان نکرد. آنچه را هم به آن یقین نداشت به زبان نیاورد. با آنچه او گفت و مورخان حاضر در مجلس هم با سکوت خویش آن را تأیید کردند درین باب شک نماند که حلاج قربانی اغراض حاکمان وقت شد. اما درین باره کدام مورخ عصر ما هست که از دیده و شنیده خود نظیر این حال را در رویدادهای دنیای خویش ارائه نتواند کرد؟ هم‌اکنون پرده می‌افتد، محاکمه به پایان می‌رسد و باز همه چیز در تاریکی فرو می‌رود. اما هیس! هیس! خانم‌ها و آقایان، همین جا یک لحظه گوش کنید: صدایی مرموز نمی‌شنوید؟ این همان بانگ مقدس است که باد در بیرون آن را زمزمه می‌کند. در و دیوار محکمه را هم نگاه کنید. هیچ چراغی نیست و همه چیز در فروغ یک شعله سرخ غوطه می‌خورد. نکند این شعله طور باشد! خانم‌ها و آقایان. نمی‌خواهید حلاج‌وار در مقابل آن سر خم کنید؟ با آن همه شور و علاقه که این روزها نسبت به زندگی و اندیشه حلاج نشان داده‌اید می‌پندارم این اندازه حلاج را باور کرده‌اید!

روایات در متون

* بیضاء: مدینه مشهوره بفارس و قال حمزة: و كان اسمها في ايام الفرس در اسفید
فعرّبت بالمعنى. ياقوت، معجم البلدان ۵۲۹/۱. طور: منزل سوم از راه شیراز تا سمیرم.
فارسنامه ابن بلخی / ۳۸۲.

* بغدادی. احمد (= حمد) ابن الحسین ابن منصور بتستر: قال مولد والدى الحسين بن
منصور بالبيضاء في موضع يقال له الطور. تاريخ بغداد ۱۱۲/۸.

* واسط: شرع الحجّاج في عمارة واسط سنة ۸۴ و فرغ منها سنة ۸۶. و قال بشار بن يرد
يهجو واسطاً:

على واسطٍ من ربها الف لعنةٍ و تسعةُ آلاف على اهل واسط

ياقوت معجم ۵۱/۵-۳۴۷.

* حلاج و زن: نقل است که در جوانی به زنی نگریسته بود. خادم را گفت هرکه چنان
برنگرد چنین فرو نگرد. عطار، تذکرة الاولیاء / ۵۹۲.

* تستر: و بخوزستان انهار كثيرة و اعظمها نهر تستر و هو الذى بنى عليه سابور الملك
شادروان بباب تستر و هذا الشادروان من عجائب الابنيه و قيل انه ليس فى الدنيا بناء
احکم منه. ياقوت، همان مأخذ ۲۹/۲.

* نور شعشعانی: كان مما نقم حامد بن العباس وزير المقتدر و على بن عيسى الجراح
ايضاً على الحلاج انهما رأوا في كتبه لفظ النور الشعشعاني، ذلك لجهالتهم مراد القوم و
اصطلاحهم، و من جهل امراً عاده. ابن ابى الحديد، شرح نهج البلاغه ۱۴۱/۱۱.

* کرنبا: موضع في نواحي الاهواز كانت به وقعةٌ بين الخوارج و اهل البصرة. ياقوت،
همان مأخذ ۴۵۷/۴.

• مکه: بیت الله الحرام و سماها الله تعالى ام القرى والبلد الامين. ياقوت، معجم ۱۸۱-۲/۵.

• رياضت در مکه: عن ابى يعقوب النهرجورى قال: دخل الحلاج مكة اول دفعة و جلس فى صحن المسجد سنة لم يبرح من موضعه الا للطهارة والطواف و لم يحترز من الشمس ولا من المطر. ماسينيون - كراوس، اخبارالحلاج شماره ۲۱.

و عن ابراهيم بن شيان قال دخلت مكة مع ابى عبدالله المغربى فاخبرنا ان ههنا حلاج مقيم بجبل ابى قبيس فقصدناه وقت الهاجره فاذا به جالس على صخرة والفرق يسيل منه وقد ابتلت الصخرة من عرقه. فلما رآه ابو عبدالله رجع و اشار الينا ان نرجع فرجعنا. ثم قال ابو عبدالله يا ابراهيم ان عشت ترى ما يلقى هذا. سوف يتليه الله ببليّة لا يطيقها احد. يتصبر مع الله. اخبارالحلاج، شماره ۶۹.

• مرید و سؤال از مذهب باطنی: عن ابى اسحق ابراهيم بن عبدالكريم الحلوانى قال: خدمت الحلاج عشر سنين و كنت من اقرب الناس اليه و من كثرة ما سمعت الناس يفصون فيه و يقولون انه زنديق توهمت لى نفسى فاخبرته. فقلت له يوماً يا شيخ اريد ان اعلم شيئاً من مذهب الباطن فقال باطن الباطل او باطن الحق؟ فبقيت متفكراً فقال اما باطن الحق فظاهره الشريعة و اما باطن الباطل فباطنه اقبح من ظاهره و ظاهره اشنع من باطنه فلا تشتغل به. اخبارالحلاج، شماره ۶.

• سخن حلاج در باب دوزخ و بهشت: قال عبدالكريم بن عبدالواحد الزعفرانى: دخلت على الحلاج و هو فى المسجد و حوله جماعة و هو يتكلم فاؤل ما اتصل بى من كلامه انه قال لولقى ممّا فى قلبى ذرةً على جبال الارض لذابت و انى لو كنت يوم القيامة فى النار لا حرقت النار ولو دخلت الجنة لا نهدم بنياتها. اخبارالحلاج، شماره ۱۱.

• اذا تجلى بطورى ان يكلمنى رأيت فى غيبتى موسى على الطور. اخبارالحلاج، شماره ۱۰.

• حلاج در بازار: و عن ابى الحسن على بن احمد مردويه قال: رأيت الحلاج فى سوق القطيعة، ببغداد باكيا يصيح: ايها الناس اغيثنونى عن الله فانه اختطفنى منى و ليس يردنى علىّ. فبكى الناس لبكائه حتى بلغ مسجد عتاب فوقف على بابيه و اخذ فى كلام فهم الناس بعضه و اشكل عليهم بعضه. اخبار شماره ۱۰. قال احمد بن فارس رأيت الحلاج فى سوق القطيعة وهو يقول: ايها الناس اذا استولى الحق على قلب اخلاء من غيره. ثم بكى حتى اخذ اهل السوق فى البكاء. ايضاً، همان مأخذ، شماره ۳۶.

* حلاج در جامع منصور: و عنه (= عبدالودود بن سعید بن عبدالغنی الزاهد) قال: رأيت الحلاج دخل جامع المنصور و قال ايها الناس اسمعوا مني واحدة فاجمع عليه خلق كثير فمنهم محب و منهم منكر فقال: اعلموا ان الله تعالى اباح لكم دمي فاقتلونني. فبكى بعض القوم. فتقدمت من بين الجماعة و قلت يا شيخ كيف نقتل رجلاً يصلّي و يصوم و يقرأ القرآن. فقال يا شيخ ليس في الدنيا للمسلمين شغل اهمّ من قتلي. اخبار، شماره ۵۰.

* بهرام مجوسی و توزيع هديه او به فقراء شهر: و قال جنذب (بن زادن الواسطی و كان من تلامذة الحلاج): دخل عليّ في نصف الليل ببغداد بهرام بن مرزبان المجوسی و كان مكثراً و معه الكيس فيه الفادينار و قال لي: تذهب معي الى الحلاج فلعله يحتشمك فنعطيه هذا الكيس فذهبت معه و دخلنا عليه و كان قاعداً على سجاده يقرأ القرآن ظاهراً. فاجلسنا و قال: ما الحاجة في هذا الوقت فتكلمت في ذلك فابي ان يقبل فالحق عليه و كان يحبني فقبل. و قال لي: لاتخرج فوققت و خرج المجوسی فلما ذهب المجوسی قام الحلاج و خرجت معه حتى دخل جامع المنصور و معه الكيس والفقراء نيام. فايقظهم و فرق الدنانير عليهم بعد ان حتى لم يبق في الكيس شيئ. نقلت يا شيخ هلاً صبرت الى الغد فقال: الفقير اذابات في عقارب نصيبين خير له من ان يبيت مع المعلوم. اخبار، شماره ۴۲.

* فتواي حلاج در باب حج: انّ الوزير رأى له كتاباً مكتوباً فيه ان الانسان اذا اراد الحج ولا يمكنه افرء من داره بيتا لا يلحقه شيئ من النجاسات ولا يدخله احد فاذا اقتربت ايام الحج طاف حوله و فعل ما يفعله الحاج بمكة. فاذا فعل ذلك كان كمن حج. ابن الاثير ۱۶۸/۶.

* سخن صولی در باب حلاج: قال محمد بن يحيى الصولى انا رأيت هذا الرجل (يعنى الحلاج) مرّات و خاطبته فرأيتته جاهلاً يتعاقل عيباً يتفصح و فاجراً يظهر التنسك. عريب ابن سعد القرطبي، صلة تاريخ الطبرى ۹۵-۹۶.

* گدايان بغداد: اصناف المكدين و افعالهم: منهم المكي وهو الذي يأتيك عليه سراويل و منهم: السحري الذي يبكر الى المسجد من قبل ان يؤذن والشجوي الذي كان يؤثر في يده اليمنى و رجله حتى يرى الناس انه كان مقيداً مفلولاً و منهم الحاجور وهو الذي يأخذ الحلقوم مع الرثه و منهم الخاقاني الذي يحتال في وجهه حتى يجعله مثل وجه خاقان ملك الترك و يسوده بالصبر والمداد و يوهمك انه ورم. و منهم السكوت الذي يوهمك انه لا يحسن ان يتكلم. بيهقي، المحاسن والمساوي / ۵۸۲.

• محمد بن داود الاصفهانی الفقیه بقول: ان كان ما انزل الله على نبيِّه حقاً فما يقول الحلاج باطل. ذهبی، العبر ۲/ ۱۴۹.

• فتوای جنید در باب حلاج: جنید را گفتند این سخن که منصور (= حسین بن منصور الحلاج) می‌گوید تأویلی دارد؟ گفت بگذارید تا بکشند که روز تأویل نیست. عطار، تذکره / ۵۸۹. ایضاً: جنید جواب فتوی نوشت که نحکم بالظاهر. تذکره الاولیاء / ۵۸۵. روایت حمد: و نسبة جنید الى انه مُدَّع. سیر اعلام النبلاء ۱۴/ ۳۱۵.

• دربارهٔ خواهر حلاج: در وقت قتل او خواهرش روی گشاده در میان مردم آمد. او را گفتند روی بیوش. گفت: روی از مردان پوشند. در این شهر نیم‌مردی بود او نیز بر دار است. تاریخ گزیده / ۶۴۹.

• از قطب جاکوس کردی شنیدم که حسین بن منصور هزار تصنیف کرد بیشترین در بغداد بسوختند. روزبهان، شرح شطحیات / ۴۵۵.

• حلاج و زنی که بر بالا دید: عن موسى بن ابي ذرّ البيضاوي قال كنت امشي خلف الحلاج في سلك البيضا فوق ظلّ شخص من بعض السطوح عليه فرغ الحلاج رأسه فوق بصره على امرأة حسناء فالتفت الي فقال ستري و بال هذا عليّ ولو بعد حين فلما كان يوم صلبه كنت بين القوم ابكي فوق بصره عليّ من رأس الخشبة فقال ياموسى من رفع رأسه كما رأيت و اشرف على ما لا يحلّ له اشرف على الخلق هكذا و اشار الى الخشبة. اخبار الحلاج شماره ۱۵.

• خواب ابن فاتک: قال احمد بن فاتک: رأيت ربّ العزّة في المنام كأنى واقف بين يديه فقلت يارب: ما فعل الحسين حتى استحق تلك البلية فقال انى كاشفته بمعنى فدعا الخلق الى نفسه فانزلت به ما رأيت. اخبار شماره ۵۶.

ایضاً: ابن خفیف گفت: در صمیم زمستان به واسطه رفتنم. پیری را دیدم که سمت خیر داشت. بعد از آن در مذاکره آمدیم تا به سخن حسین منصور رسیدیم. گفت: چون آن واقعه به حسین درافتاد باری تعالی را در خواب دیدم. گفتم: الهی بنده تو حسین منصور دست از همه جهان برداشت و به جز توحید و تقدیس تو مستمسکی نداشت. چه حکمت بود در این بلا که به وی فرستادی؟ باری تعالی فرمود که سزای از اسرار خود بر وی کشف کردیم و خلق را به خود خواند. لاجرم آن بلا را به وی فرستادیم. دیلمی، سیرت شیخ کبیر / ۳-۱۰۲.

• گدایی و قول حلاج، شرح شطحیات / ۴۳۷.

* عبارت انجیل: این را به شما امر فرمودیم که اگر کسی خواهد کار نکند خوراک هم نخورد. عهد جدید، رساله دوم بولس به تسالوکیان ۱۱/۳.

* شیخ ابو عبدالله بن خفیف گوید - قدس الله سره - که از بعضی از عمال معتضد شنیدم که مرا بفرستاد امیرالمؤمنین به جانب هند تا بر امور آن واقف شوم. با ما در کشتی مردی بود او را به حسین منصور شناختندی، نیکو عشرت بود و خوش صحبت. چون برسیدیم و از مرکب بیرون آمدیم به ساحل نشسته بودیم، حمالان جامه‌ها به شهر می‌بردند. پیری دیدیم که روی در ساحل داشت. حسین از او پرسید که آنجا کس هست که سحر داند؟ گفت در این شهر مثل این بسیار است. گفت که حسین آنگاه از ما جدا شد. چون به بغداد شدم شنیدم که حسین دعوی عجایب می‌کند. روزبهان، شرح شطحیات / ۴۲۶ مقایسه با دیلمی، سیرت شیخ کبیر / ۹۹-۱۰۰.

* و شخصی دیگر از او (ابی عبدالله ابن الخفیف) سؤال کرد که وی (حلاج) در لاهوت و ناسوت سخنی گفته است؟ شیخ گفت مگر این بیت می‌گویی:

سبحان من اظهر ناسوته	سر سنا لاهوته الشاقب
ثم بدا فی خلقه ظاهراً	فی صورة الأكل والشارب

گفت بلی. شیخ جواب داد که لعنت خدای بر آنکس باد که این گفته است و این اعتقاد دارد و آنکس که امثال این سخن و امثال این اعتقاد دارد. دیلمی، سیرت شیخ کبیر / ۱۰۱.

* قدماء خمس: محمد زکریا پنج قدیم ثابت کرده است یکی هیولی، دیگر زمان، سدیگر مکان، چهارم نفس و پنجم باری سبحانه تعالی. ناصر خسرو، زادالمسافرین / ۷۳.

* حسین (بن منصور حلاج) در شطح گوید که مناصلت با ابلیس و فرعون کردم در باب فتوت. ابلیس گفت اگر سجود کردمی آدم را، اسم فتوت از من بیفتادی. فرعون گفت: ما علمت لکم من اله غیری. چون شناخت در میان قوم خود ممیزی میان حق و میان خلق. من گفتم اگر او را نمی‌شناسند قهرش بشناسند. صاحب من و استاد من ابلیس و فرعون است. به آتش ترسانند ابلیس را از دعوی بازنگشت. فرعون را به دریا غرق کردند از پی دعوی بازنگشت و به وسایط مقرر نشد. شرح شطحیات / ۴-۳۷۳.

* مذاهب فقهی: عطار: نقل است که در پنجاه سالگی گفت که تاکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کردم. تذکره الاولیاء / ۵۸۶.

* پاسخ حلاج در باب قول موسی و فرعون: عن عثمان بن معویه انه قال: بات الحلاج فی جامع دینور و معه جماعة و سأل واحد منهم و قال یا شیخ ما تقول فی ما قال فرعون

قال كلمة حق. فقال ما نقول في ما قال موسى قال كلمة حق لانهما كلمتان جرتان في الابد كما جرتان في الازل. اخبارالحلاج / شماره ۲۶.

• کلام حلاج در باب دلال جمال: و قال الحلواني: قدم الحلاج للقتل و هو يضحك فقلت ياسيدي ما هذا الحال؟ قال دلال الجمال الجالب اليه اهل الوصال. اخبارالحلاج. ملحق، شماره ۵.

• غلام خليفه و ديدن حلاج: غلام (که بر حلاج موکل بود) گفت: به عادت هر روز طبقی پیش حلاج بردم. او را ديدم که خانه از سقف تا زمين از جسد خود پر کرده بود و در خانه هيچ جای نيافتم. بترسيدم و طبق بينداختم. تبصرةالعوام / ۱۲۴.

• انصاری: شيخ الاسلام گفت که بر حلاج بسيار دروغ گویند و بسيار سخنهاي نامفهوم و ناراست بر وی بندنند و کتابهای نامعروف و حیل بر وی سازند. طبقات الصوفيه / ۲۷۷

• عطار: نقل است که در زندان سيصد کس بودند. چون شب درآمد (حسين) گفت: ای زندانيان شما را خلاص دهم. گفتند چرا خود را نمی دهی؟ گفت ما در بند خداوندیم و پاس سلامت می داریم. اگر خواهیم به یک اشارت همه بندها (تان) بگشاییم. پس به انگشت اشارت کرد همه بندها از هم فرو ریخت... اشارتی کرد رخنه ها پدید آمد. تذكرة الاولياء / ۵۹۰.

• ابن خلکان: ۴۱۶/۱ - ۴۰۸.

• بغدادی: و ذکر انه ظفروا بكتب له الى اتباعه عنوانها: من الهو هو رب الارباب المنصور (ظ: المتصور) في كل صورة الى عبده فلان. فظفروا بكتب اتباعه اليه و فيها: يا ذات الذات منتهى غاية الشهوات نحن نستجيرك و نرجو رحمتك يا علام الغيوب. الفرق بين الفرق / ۱۵۹.

• مسکويه: و للحلاج اسمان احدهما الحسين بن منصور والآخر محمد بن احمد الفارسی. تجارب الامم / ۷۷/۱.

• عطار: پس دو دست بریده خود بر روی درمالید و روی و ساعد را خون آلود کرد. گفتند چرا کردی؟ گفت خون بسیار از من رفت دانم که رویم زرد شده باشد، شما پندارید که زردی روی من از ترس است، خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم. تذكرة الاولياء / ۵۹۳.

• طوسی، نظام الملک: معتصم) فرمود تا هر چهار دست و پایش ببرند. چون یک دستش ببریدند (یک) دست دیگر در خون زد و در روی خود بمالید. (معتصم) گفت

ای سگ این چه عمل است؟ گفت شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونه مردم از خون سرخ باشد - روی خویش از خون خود سرخ کردم تا نگویند رویش از بیم زرد شد. سیاست‌نامه / ۱۷۶.

✱ ابن‌الجوزی: فقال لاصحابه لا يهولنكم هذا فاني عائد اليكم بعد ثلاثين يوماً. المنتظم ۲۰۶/۱۳.

✱ مسعودی: (و فی هذه السنة: تسع و ثمانين و مائتين) اتى بجماعة من القرامطة من ناحية الكوفة فمنهم المعروف بابي الفوارس و كان لاهل بغداد فى قتل ابى الفوارس هذا، اراجيف كثير و ذلك انه لما قدم ليضرب عنقه اشاعت العامة انه قال لمن حضر قتله من العوام: هذه عمامتى تكون قبلك فاني راجع بعد اربعين يوم، مروج ۴۸۷/۲.

✱ هندوشاه: (خاقانی) عزل و تولیت بسیار کردی تا حدی که گویند یک روز نظارت کوفه به نوزده کس تفویض کرد از هرکس رشوتی بستند. تجارب السلف / ۲۰۵.

(الكلوذانی، ابوالقاسم): در عهد او مصادرات بسیار بود و لشکر از او ارزاق خواستند و دشنامش دادند و سفاهت کردند. همان مأخذ / ۲۱۲.

✱ قال الصولى و قيل انه كان يدعو فى اول امره الى الرضا من آل محمد. ابن‌الجوزى، المنتظم / ۲۰۴.

عطار: نقل است که روزی شبلی را گفت یا بابکر دست بر نه که ما قصد کاری عظیم کردیم و سرگشته کاری شده‌ایم. تذکره / ۵۸۹.

✱ خطیب بغدادی: قيل انما سمى الحلاج لانه دخل واسطاً فتقدم الى حلاج و بعثه فى شغل له فقال له الحلاج: انا مشغول بصنعتى فقال: اذهب انت فى شغلى حتى اعينك فى شغلك فذهب الرجل فلما رجع وجد كل قطن فى حانوته محلوجاً فسمى بذلك الحلاج و قيل ان اباہ كان حلاجاً فنسب اليه. تاريخ بغداد ۱۱۴/۸. ذهبى (روایت حمد): و كان يتكلم على ما فى قلوب الناس فسمى بذلك حلاج الاسرار و لقب به. سير اعلام النبلاء ۳۱۵/۱۴.

✱ عنوان کتابهای حلاج: که غالباً شامل مسایل کلامی است. الفهرست / ۷۲ - ۲۶۹.

✱ بغدادی: رواية حمد: و اقام مع عمرو المكي ثمانية عشر شهراً. تاريخ بغداد ۱۱۲/۸.

✱ بغدادی: ابازرعة الطبرى يقول سمعت ابابيعقوب الاقطع يقول: زوّجت ابنتى من الحسين بن منصور لما رأيت من حسن طريقته و اجتهاده فبان لى بعد مدّة يسيره انه ساحر محتال، خبيث كافر. تاريخ بغداد ۱۲۱/۸.

• شعار خوارج: و من الناس من يشري نفسه ابتغاء مرضات الله. قرآن ۲۰۷/۲ و خوارج به همین سبب خود را شاری و شُرّاة می خواندند. قال شاعرهم: الا ايها الشارون قد حال لامرء / شري نفسه لله ان يتر حلا. ابن اثير، الكامل ۲۱۳/۳.

• انصاری: گویند که به خراسان آمد پنهان، به مرو آمد وی را دیدند. طبقات انصاری / ۲۷۰.

• لهجه اصفهانی: او را به زبان اصفهانی گفت: «چرا نهونه می‌آذ» یعنی بیش از این مماناد. مافزوخی، ترجمه / ۱۰۹. ایضاً: جواب داد به زبان اصفهانی: «دفیران را برنگ اورنگ بود.» یعنی کاتبان را سیاهی بر جامه هنر باشد. همانجا / ۱۱۱. ایضاً: در جواب گفت به زبان اصفهانی: «توبشی آن وی می‌آذ.» یعنی تو بروی و او باز نیاید، بر سبیل نفرین. همان مأخذ / ۱۱۳. ایضاً: بر زبان اصفهانی گفت: «فده خراب خراج نهو.» همانجا / ۱۱۴. -
• نور شمشعانی: صفدی: و وجدوا فی منزله رقاعاً فیها رموز، و یکتب الی تلامیذه من النور الشمشعانی. الوافی بالوفیات ۷۳/۱۳.

• بغدادی: فامر الوزير باحضاره (= ابن عطا الأدمی) فاحضر. فقال تصوب مثل هذا الاعتقاد؟ فقال مالك ولهذا عليك بما نصبت له من اخذ اموال الناس و ظلمهم و قتلهم. تاریخ بغداد ۱۲۸/۸.

• در باب حج: ثم وجد حامد كتاباً من كتبه، فيه: ان الانسان اذا اراد الحج فلم يمكنه افراد في بيته بناءً مربعاً لا يلحقه شيء من النجاسات ولا يطرقه احد فاذا حضرت ايام الحج طاف حوله و قضى من المناسك ما يقضى بمكة ثم يجمع ثلاثين يتيماً و يعمل لهم ما يمكنه من الطعام و يحضرهم ذلك البيت و يقدم لهم ذلك الطعام و يتولى خدمتهم بنفسه ثم يغسل ايديهم و... يدفع الی كل واحد سبعة دراهم او ثلاثة دراهم. و ان ذلك يقوم له مقام الحج. تجارب الامم ۸۰/۱.

• الهمدانی: و فی هذه السنه (= سنة تسع و ثلاثمائة) اهدى الوزير حامد بن العباس الی المقتدر. البستان المعروف بالناعورة، انفق علی بنائه مائه الف دينار، و فرشہ باللبود الخراسانيه. تکملة تاریخ الطبری ۲۲/۱.

• ابراهیم بن محمد النصرآبادی: ان كان بعد النبیین والصدیقین موحد فهو الحلاج. تاریخ بغداد ۱۲۱/۸.

• هجویری: اگر وی به دین مطعون بودی، شبلی نگفتی که من و حلاج یک چیزیم و محمد بن خفیف گفت هو عالم ربانی: او عالم ربانی است. کشف المحجوب ۱۹۰.

همدانی: الحلاج مقیم عند نصر القشوری مکرم هناک و دافع عنه نصر اشد مدافعة و کان یعتقد فیہ اجمل اعتقاد. تکملة تاریخ الطبری / ۲۳. ایضاً: و کان نصر الحاجب یقول انما قتل ظلماً. تکملة تاریخ الطبری / ۲۵. ابن کثیر: و کان نصر الحاجب افتنن به و ظن انه رجل صالح. البداية والنهاية ۱۴۰/۱۱.

• Plato, Republic / 389, 459; Jowett / 102, 198

ترجمه: گفتم پس اگر دروغ گفتن برای کسی مُجاز باشد فقط برای زمامداران شهر است... اما این رفتار برای هیچ کس دیگر مجاز نیست. فواد روحانی، جمهور / ۱۵۲، ۲۸۷

آیات مذکور در متن

اصحاب الجنة و اصحاب النار: ۱۵۱

اطيعوا الله و اطيعوا الرسول: ۱۵۱

انا اليه راجعون: ۱۷

انا عرضنا الامانة: ۱۵۰

اهدنا الصراط المستقيم: ۱۵۱

رَبِّ لَا تَذَرُ (على الارض من الكافرين دياراً) ۳۵

لعلمه الدين يستبطونه منهم: ۱۵۰

لن تراني (قال...) ۳۵

و نفخت فيه من روحي: ۱۷

و هو معكم اينما كنتم: ۱۵۱

يحبهم و يحبونه: ۵۶

شطحات و روایات

- * از شرط اتحاد گفت: عجب دارم از تو و از من. فنا کردی مرا از خویشتن به نو. نزدیک کردی مرا به خود تا ظن بردم که من توام و تو من. روزبهان، شرح شطحات / ۳۸۷.
- * حسین گوید که: موسی صلوات الله علیه با ابلیس در عقبه طور به هم رسید. موسی گفت: چه منع کرد ترا از سجود؟ گفت دعوی من به معبود واحد. گفت: امر بگذاشتی؟ گفت آن ابتلا بود نه امر. شرح شطحات / ۵۱۸-۱۹.
- * الروایه: حسین روایت کند از رؤیای صادقه، از ملک حکیم، از کروب کبیر، از لوح محفوظ، از علم که هیچ کس حق را نپرستید به چیزی (بیشتر از) محبت حق را. شرح شطحات / ۲۳۵-۶.
- * الروایه: حسین روایت کند از فهم مبین، از قرآن مجید. از محمد رسول الله صلی الله علیه و آله، از جبرئیل علیه السلام، از حق جل جلاله که هر که دنیای فانی را شناخت مرا شناسد. شرح شطحات / ۳۴۷-۸.
- * عین الجمع: از اسماء توحید است آن را اهل این معنی دانند. حقیقتش فنای حدثان در جبلت افعال حق، و ظهور صفت در حلیه است. قال الله تعالی من الشجرة ان یا موسی انی انا الله. شرح شطحات / ۶۲۸.
- * آخرین سخن حلاج این بود که حسب الواجد افراد الواحد له. عطار، تذکره الاولیاء / ۵۹۳. ایضاً عن ابی بکر الشبلی: و قدم لتضرب عنقه فقال باعلی صوته: حسب الواجد افراد الواحد له و قيل هذا آخر شیء سمع منه. اخبار الحلاج، شماره ۱۷.
- * پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین، و چون دید که هر کس دعا می کردند او نیز سر بر تل ریگ نهاد و نظاره می کرد و چون همه بازگشتند، نفسی بزد و گفت: الها، پادشاهها،

عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم، از تسبیح همه مسبحان و تهلیل همه مهللان و از همه پندار صاحب پنداران، الهی تو می دانی که عاجزم از شکر، تو به جای من شکر کن خود را که شکر آن است و بس. تذکرة الاولیاء / ۵۸۷-۸.

✽ قال الحسین فی بعض مناجاته: الهی أنزهک ممّا یقول فیک اولیائک و اعدائک جمیعاً. عرایسی البیان. قاموس ماسینیون / ۴۱۵.

✽ قیل للحسین: اهو هو قال بل هو وراء کلّ هو، و هو عبارة عن ملک لایثبت له شیئی دونه. حقائق التفسیر.

✽ قال الحسین فی قوله (تعالی): اهدنا الصراط المستقیم. قال: طریق المحبه لک والسعی الیه. عرایسی البیان، همانجا / ۴۱۱.

از اشعار حلاج

- انا من اهوى و من اهوى انا
فاذا ابصرته ابصرتنى
نحن روحان حللنا بدنا
و اذا ابصرته ابصرتنا
شرح ديوان الحلاج / ٢٧٩-٨٠
- الحبّ مادام مكتوماً على خطر
فا طيب الحب ماتمّ الحديث به
و غاية الامن ان تدنوا من الحذر
كالنار لاتأت نفعاً و هى فى الحجر
شرح ديوان / ٢١٠
- اقتلونى يا ثقاتى
و مماتى فى حياتى
ان فى قتلى حياتى
و حياتى فى مماتى
شرح ديوان / ١٦٦
- ما يفعل العبد والاقدار جارية
القاء فى اليمّ مكتوفاً و قال له:
عليه فى كلّ حال ايها الرائى
اياك اياك ان تبثّل بالماء
شرح ديوان / ١٤٥
- الى كم انت فى بحر الخطايا
اتطمع ان تنال العفو ممّن
تُبارزُ من يراك ولا تراه
عصيت و انت لم تطلب رضاه
شرح ديوان / ١٣٨
- لبّيك لبّيك يا سرّى و نجوائى
ادعوك بل انت تدعونى اليك فهل
لبّيك لبّيك يا قصدى و معنائى
ناديتُ اياك او ناديتُ ايانى
شرح ديوان / ١٤٦
- و ائى الارض تخلو منك حتى
تعالوا يطلبونك فى السماء

تراهم ينظرون اليك جهراً

و هم لا يبصرون من العماء

شرح ديوان / ١٤١

و ظننى فيك تهويس

جحودى فيك تقديس

و من فى البين ابليس

و ما آدم الآك

شرح ديوان / ٢١٠

حاشاك حاشاك من اثبات اثنين

أ أنت اوانا هذا فى الاهيم

فارفع بفضلك إنيى من البين

بينى و بينك أنى ينازعى

شرح ديوان / ٢٩٨

ركبت البحر و انكسر السفينه

الأ ابلغ احبائى بانى

ولا البطحا اريد ولا المدينه

على دين الصليب يكون موتى

شرح ديوان / ٣٠٧

کتابنامه^۱

- اخبار الحلاج، اعتنی بنشره و تصحیحه: ل. ماسینیون - ب. کراوس. پاریس ۱۹۲۶.
- اربعه نصوص غیر منشوره یتعلق بالحلاج، تألیف ل. ماسینیون. پاریس ۱۹۱۴.
- اوصاف الاشراف، نصیرالدین الطوسی، طبع برلین ۱۹۲۷.
- البداية والنهاية، تصنیف الحافظ ابن کثیر، جزء ۱۱، مكتبة المعارف، بیروت. ب. ت
- تاریخ بغداد، للحافظ ابی بکر احمد بن علی، الخطیب البغدادی، المجلد الثامن، دارالکتب العربی، بیروت. ب. ت
- تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، به کوشش دکتر عبدالحسین نوایی، تهران ۱۳۳۹ ش.
- تبصرة العوام فی مقالات الانام تألیف سیدمرتضی الحسنی الرازی، طبع عباس اقبال ۱۳۱۳.
- التبصیر فی الدین، تألیف ابی المظفر الاسفرائینی، بغداد ۱۹۵۵.
- تجارب الامم، لابی علی المعروف بمسکویه، الجزء الاول (= ۵)، مصر ۱۹۱۴.
- تجارب السلف، تألیف هندوشاه صاحبی نخجوانی، تصحیح عباس اقبال، طبع تهران ۱۳۱۳.
- تذكرة الاولیاء، تصنیف فریدالدین محمد العطار النیسابوری، طبع دکتر محمد استعلامی، تهران ۱۳۴۶.
- تکملة تاریخ الطبری، محمد بن عبدالملک الهمدانی، الجزء الاول، طبعه بیروت ۱۹۶۱.
- ترجمه محاسن اصفهان از عربی مافروخی به فارسی به قلم حسین بن محمد بن

۱. این کتابنامه، شامل مراجع متن‌هایی است که روایات این نوشته را در مآخذ قدما نشان می‌دهد. برای کتابنامه تفصیلی رجوع شود به: کتاب حلاج ماسینیون ۳۲/۴ - ۱۲.

- ابى الرضا أوى در سال ۷۲۹ هجرى، به اهتمام عباس اقبال، تهران ۱۳۲۸ ش.
- التنبیه والاشراف، تأليف ابى الحسن على المسعودى، طبع بغداد ۱۹۳۸ هجرى.
- خاندان نوبختى، تأليف عباس اقبال (أشتياني)، طبع تهران ۱۳۱۱.
- سياست نامه يا سيرالملوك تأليف نظام الملك طوسى، به اهتمام سيد عبدالرحيم خلخالى، تهران ۱۳۱۰.
- سير اعلام النبلاء، تصنيف شمس الدين محمد الحافظ الذهبى، جزء ۱۴، بيروت ۱۴۰۴ ق.
- سيرت شيخ كبير ابو عبدالله ابن خفيف شيرازى، ترجمه فارسى، به تصحيح آ. م. شيمل طارى، به كوشش دكتور توفيق سبحانى، تهران ۱۳۶۳.
- شذرات الذهب فى اخبار من ذهب، طبعة دارالفكر [بيروت؟] ۱۹۷۹.
- شرح ديوان الحلاج، تصنيف الدكتور مصطفى كامل الشيبى، بغداد ۱۹۷۴.
- شرح شطحيات، تأليف روزبهان بقلى. تصحيح: ه. كوربين، انجمن ايران و فرانس، طبع تهران.
- شرح نهج البلاغه، لابن ابى الحديد، طبع مصر، جزء ۱۱ و ۱۲، الطبعة الثانية ۱۹۶۷.
- صلة عزيب القرطبي، ذيل تاريخ الطبرى، طبع ليدن ۱۸۹۷.
- طبقات الصوفيه انصارى، به كوشش عبدالحى حبيبي، طبع كابل ۱۳۴۰ ش.
- طبقات الصوفيه، تصنيف ابو عبدالرحمن السلمى، طبع پدرس، ليدن ۱۹۶۰.
- الطبقات الكبرى، تأليف عبدالوهاب الشعرانى، الجزء الاول والثانى، الطبعة الاولى، مصر ۱۹۵۴.
- العبر فى خبر من غير، للحافظ الذهبى، الجزء الثانى، طبع كويت ۱۹۸۴.
- فارسنامه، تأليف ابن بلخى، به كوشش دكتور منصور رستگار فسايى، شيراز ۱۳۷۳.
- الفخرى فى الآداب السلطانية، تأليف محمد بن على المعروف بابن الطقطقى، بيروت ۱۹۸۰.
- الفرق بين الفرق، تأليف ابى منصور عبد القاهر البغدادى، طبع بغداد ۱۹۴۸.
- الفهرست، تأليف محمد بن النديم الوراق، طبع مصر ۱۳۴۸ ق.
- الكامل فى التاريخ، تأليف ابن الاثير الجزرى، الجزء السادس، مصر ۱۳۵۳ ق.
- كتاب الطواسين لابي المغيث الحلاج البيضاوى، اعتنى بنشره ل. ماسينيون، باريس ۱۹۱۳.
- كشف المحجوب، تأليف ابو الحسن على بن عثمان الهجويرى، طبع والنتين ژوكوفسكى،

لنین گراد ۱۹۲۶.

اللمع فی التصوف، تألیف ابونصر سراج الطوسی، طبع مصر ۱۹۶۰.

مرآة الجنان، للشیخ عبدالله الیافعی، حیدرآباد دکن ۱۳۱۸ ق.

مروج الذهب، تألیف ابی الحسن علی بن الحسین المسعودی، الجزء الثانی، مصر ۱۳۴۶ ق.

معجم البلدان، تألیف یاقوت الحموی، طبع بیروت ۱۹۷۹.

المنتظم فی تاریخ الملوک والامم تألیف ابی الفرج عبدالرحمن بن الجوزی، الجزء الثالث

عشر، بیروت ۱۹۹۲.

نشوار المحاضرہ، للقاضی التنوخی، الجزء الاول، مصر ۱۹۲۱.

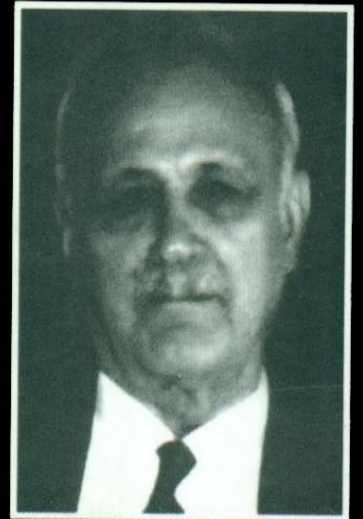
الوافی بالوفیات، تألیف صلاح الدین الصفدی، الجزء الثالث عشر، طبعة فیسبادن

۱۹۸۴.

وفیات الاعیان و انباء ابناء الزمان، تألیف القاضی ابن خلکان، الجزء الاول، طبع مصر

۱۹۴۸.

دکتر عبدالحسین زرین کوب در اواخر اسفند ۱۳۰۱ هجری شمسی در بروجرد چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در بروجرد به پایان رسانید. پس از پایان تحصیلات متوسطه به دبیری در دبیرستانهای بروجرد پرداخت. در سال ۱۳۲۷ لیسانس خود را از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران دریافت کرد. سپس وارد دوره دکتری ادبیات شد که سرانجام در سال ۱۳۳۴ موفق به اخذ درجه دکتری از دانشگاه تهران شد.



دکتر زرین کوب از سال ۱۳۴۱ به بعد در فواصل تدریس در دانشگاه تهران در دانشگاه های هند، پاکستان، آکسفورد، سوربن، پرینستون و ... به تدریس پرداخت. در ضمن این فعالیتها، به علم ملل و نحل و مباحث مربوط به کلام، نقد ادبی و تاریخ علاقه یافت و آثار ارزشمندی در این زمینه تالیف کرد. دکتر زرین کوب در اواخر عمر به مطالعه و تحقیق و تدریس مباحثی در عرفان، ادیان و تاریخ پرداخت. دهها کتاب و صدها مقاله حاصل تحقیقات ارزشمند او در طی پنجاه سال گذشته بوده است. دکتر زرین کوب در تاریخ ۲۴ شهریور ۱۳۷۸ درگذشت و در قطعه هنرمندان بهشت زهرا (قطعه ۸۸، ردیف ۱۴۳، شماره ۱۰) به خاک سپرده شد.

